



رمان آواز خوش|نوشته مهدیه لیموچی

خلاصه :

یه دختر...

یه دختر که جنسش با همه ی دخترای دور و برش فرق داره...

یه دختر که تو زندگیش مهر و محبتی ندیده...

یه دختر که تو عشق شکست خورده...

یه ازدواج اجباری ، یه عشق قدیمی ، یه دوست و یه پسر عموی هوسباز چه تاثیری
رو زندگیش دارن؟؟

سرگرد داستان ما چه نقشی تو این ماجرا داره؟؟

و در آخر جواب این معما چی میتونه باشه؟؟

نویسنده : مهدیه لیموچی

فصل اول

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت هفت و نیم صبح رو نشون می داد
مثل فنر از جام پریدم ساعت هشت و نیم کلاس داشتم سریع رفتم توی حمام یه دوش
۱۰ دقیقه ای گرفتم سریع موهام رو خشک کردم و یه دست مانتو ، شلوار ساده
پوشیدم کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون نگاهی به ساعت دیواری انداختم
ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود از پله ها رفتم پایین
داشتم به سمت در ورودی سالن می رفتم که با صدای تینا سر جام ایستادم .

تینا : صبح بخیر خانوم و ایستا تا با هم بریم ..

من : صبح بخیر خواهری باشه دم در منتظرم ...

تینا : صبحونه نمی خوری ???

من : نه مرسی....فقط سریع بیا که دیر شد...

تینا : باشه ...

به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم حرکت کردم به سمت در پارکینگ از خونه اومدم بیرون و ماشین رو کنار در خونه پارک کردم که یه دفعه دیدم در پارکینگ باز شد تعجب کردم اخه این موقع ها بابا سرکار و مامان خوابه کی ممکنه در پارکینگ رو باز کنهداشتم همین طوری با خودم فکر می کردم که ماشین تینا از در پارکینگ خارج شد تینا کنار ماشین من پارک کرد شیشه سمت شاگرد رو پایین آورد و علامت داد که منم شیشه رو بیارم پایین همین کار رو کردم که تینا گفت

_ من فکر کردم رفتی...

_ حالا که اینجام...ماشین اوردی چیکار؟

_خوب من فکر کردم رفتی ماشین اوردم که برم دانشگاه دیگه...

تاگفت دانشگاه سریع به ساعت ماشین نگاه کردم هشت و ده دقیقه بود . بدون جواب دادن به تینا پام رو فشار دادم رو پدال گاز و با سرعت حرکت کردم تینا هم پشت سرم داشت می اومد که یه دفعه چراغ قرمز رو ندیدم و ازش رد کردم اما تینا چراغ رو دید و ایستاد چون کاری نمی تونستم بکنم به راهم ادامه دادم که گوشیم زنگ خورد تینا بود جواب دادم که صدای جیغش اومد .

_ وای ترنم چرا از چراغ گذشتی؟؟؟

- ندیدمش چته حالا خدارو شکر پلیس نبود

_ چی می گی پلیس بود خوبشم بود اومد دنبالت دیوون.....

تینا هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که صدای ماشین پلیس اومد..

من : وای تینا گاو دو قلو زایید پشت سرمه فعلا .

منتظر حرفی از تینا نمودم و تماس رو قطع کردم گوشی رو انداختم روی صندلی شاگرد.

علامت دادن که بزنم کنار سریع یه جایی پیدا کردم و ایستادم ماشین پلیسه هم پشت سرم پارک کرد یه نفر ازش پیاده شد و اومد سمت ماشین من .

منم سریع پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم مرد که روی پیراهنش نوشته شده بود سرگرد ((ارتین راد)) اومد روبروم ایستاد.

_ خانم شما از چراغ قرمز رد کردید کمر بندم نبستید سرعتی غیره مجازم داشتین با تلفن همراهم حرف می زدید ماشین باید بره پارکینگ .

وای فکرشم نمی کردم که بگه ماشین بره پارکینگ . اینقدر این جمله رو با تحکم گفت که کلا لال شدم عجب سرگرد بد اخلاقی البته می دونم که داره وظیفش رو انجام می ده

تینا هم همون موقع رسید ماشینش رو جلوی ماشین من پارک کرد و پیاده شد

_ چی شده ترنم بریم دیگه کلاس تمام شد.

_ وای تینا کلاس چیه ماشینم باید بخوابه .

_ خوب ابجی مهم نیست بیا با ماشین من بریم .

_ ظاهرا چاره ای دیگه ای ندارم تو برو تا منم کیفم رو بردارم و بیام .

سرش رو تکون داد و رفت سوار ماشینش شد منم همین طور که به شانس خودم لعنت می فرستادم کیفم رو از تو ماشین در آوردم و کلید و مدارک ماشین رو دادم دست سرگرد خوشکله و سوار ماشین تینا شدم .

تینا حرکت کرد کل راه رو غر زد منو تینا دو قلو بودیم چون تینا چند دقیقه از من بزرگ تر بود همیشه احساس بزرگی می کرد و تو هر کاری منو نصیحت می کرد تا دانشگاه سر درد گرفتم از غر غراش وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و منتظر تینا نایستادم و رفتم به سمت کلاس من

در کلاس بسته بود مطمئن بودم که استاد رحیمی رفته سر کلاس منتظر تینا ایستادم تا با هم بریم داخل ۵ دقیقه بعد تینا اومد در زدم با بفرمایید استاد رفتیم داخل با ورود ما پچ پچا شروع شد..

به پچ پچا اهمیت ندادم و خیره شدم به استاد که صدای پسری از ته کلاس اومد که بلند داد زد

_ ای جونم

که با اخم استاد مواجه شد استاد رو کرد به ما و گفت

_ سلام خانوم های تهرانی دو قلوهای افسانه ی خوش اومدید فقط به ساعتون دقت کردین ???

_ سلام استاد بله دقت کردیم الان ساعت درست سر نه.....

_ خوب پس شما درست نیم ساعت تاخیر داشتید.

_ درسته استاد.

_ دلیله قانع کننده ای دارید ???

_ بله داریم

این جمله رو با حرصی کاملا مشهود گفتم استاد با تعجب گفت

_ دلیلتون ???

_ اول اینکه مگه می خوایم کله پاچه بخوریم که اینقدر زود بیایم دانشگاه .

بالین حرفم بچه های شروع کردن به خندیدن .

منم ادامه دادم : دوم اینکه ما داشتیم سعی خودمون رو می کردیم که زود بیایم ولی نشد..

_ نخیر ما اینجا درس می خونیم کله پاچه چیه بعدشم نشد یعنی چی ???

_ خوب استاد من فکر کردم واسه کله پاچه باید زود بیایم که گیرمون بیاد واسه همین خیلی تند می اومدم که ماشین خوشگلم رو بردن توی پارکینگ

این جمله رو اینقدر با حرص گفتم که همه بچه های کلاس دوباره شروع کردن به خندیدن .

استاد با صدای بلندی رو به بچه ها گفت

ساکت

و به طرف ما برگشت ..

خوب الان که فهمیدین کله پاچه ای نیست بفرمایید بشینید که ما به درسمون برسیم.

باحرص گفتم

اه من به خاطر درس کاری کردم که ماشینم بره پارکینگ آگه می دونستم خو اصلا از خواب نازنینم نمیگذشتم این پلیسه هم خو منتظر بود یه نفر یه خطایی بکنه تا سریع پاچشو بگیره که از شانس گند من اون یه نفر هم منه بدبخت بیچاره بودم.

دیگه همه می خندیدن حتی تینا و استاد هم داشتن می خندیدن استاد با خنده گفت.

وای دختر... بیا بشین نمی خواد حرص بخوری.

آخه استاد واسه هیچ و پوچ ماشین بدبخت من رفت پارکینگ .

بله شما هیچ کاری نکردید پلیسه حتما اشتباه کرده بفرمایید بشینید دیر که اومدید هیچ وقته کلاس رو هم گرفتید .

همین طور که به سمت صندلیه خالی پیش دوستام میرفتم گفتم

خوب من دارم دو ساعت همین رو می گم دیگه حتما یه اشتباهی شده کم مونده بود تحمت دزدی و قتل بزنه بهم .

استاد خندید و گفت

_ خدارو شکر بهتون تحمت دزدی و قتل نزدن اون موقع کلاس رو باید کلا تعطیل می کردم حتما..

_استاد داشتیم...

استاد خندید و گفت

_خوب بریم سر ادامه درس...

دیگه چیزی نگفتم با این حرف بهم محترمانه گفت لطفا خفه شو منم مثل یه بچه حرف گوش کن خفه شدم تینا سمت چپ نشسته بود و پریسا سمت راستم پریسا، ارمیتا، اناهیتا،رها چهارتا از بهترین دوستانم بودن که همه رو مثل خواهرم می دیدم و دوستشون داشتیم بدبخت مامان چند شکم زاییده دیگه تا آخر کلاس هیچکس حرفی نزد کلاس که تمام شد با بچه ها رفتیم کافی شاپی که همون نزدیکی دانشگاه بود همیشه بعد از کلاسامون می رفتیم اونجا

یه جورایی پاتوقمون بود دیگه کلاس نداشتیم پس با خیال راحت نشستیم سر میز همیشهگیمون خدا رو شکر خالی بود میزی که ما انتخاب کرده بودیم بهترین جای کافی شاپ بود و ما همیشه اونجا می نشستیم قرار شد مهمون تینا باشیم صاحب کافی شاپ یه پسر جوون بود به اسم کیان که ما از بس اونجا رفته بودیم ما رو میشناخت و با هامون دوست شده بود من معمولا با پسرا دوست نمی شدم اما کیان خیلی پسر مهربونی بود

اون ما رو مثل خواهر خودش می دید و ما هم به عنوان برادر می دیدیمش اما نمی دونم چرا هر وقت کیان رو می دیدم به جرعت می تونم بگم که اناهیتا لپاش گل مینداخت حتی کیان هم وقتی اناهیتا باهامون نبود همچین دپرس می شد که هرکس می دیدش می گفت کشی هاش غرق شده و

اگه اناهیتا باهامون نمی اومد کیان هم زیاد پیشمون نمی اومد اما اگر اناهیتا باشه می یاد سر میزمون می شینه و اونقدر می گه و ما می خندیم که بقیه میزها اعتراض می کنن از سرو صدای ما خلاصه مشکوک می زنن باید بفهمم جریان چیه وگرنه از فضولی دیگه خوابم نمی بره شبا....کیان اومد به سمتمون....

_ به سلام دوستای گلم احوالتون نیستین یه مدته نمی گین دلمون تنگ می شه براتون
؟؟؟؟

پریسا : سلام ممنون همه خوبیم شما خوبید در ضمن ماهمین شنبه بود که اومدیم اینجا که..

_ الان چهارشنبه است خوب پس من سه روزه ندیدمتونه خوب حالا بگذریم چه خبرا ؟؟؟

ارمیتا : سلامتی شما چه خبر ؟؟؟؟

_ ماهم سلامتی ترنم خانووم ساکتی چه خبره ؟؟؟؟

_ هیچی یه گاوی ماشینه خوشگلم رو برده پارکینگ...

تینا : خوب حالا تو هم هر جا می ریم هی باید بگی ماشینت رفته لالا

کیان : اه اه اه چرا پارکینگ

من : برو از پلیسه پپرس بی شعور الکی ماشینه منو فرستاد پارکینگ...

اناهیتا : بله بله الکی اصلا حقت نبود...

کیان : مگه می شه الکی ماشین رو بخوابونن ؟؟؟؟

تینا : بله از وقتی که یه سرعت بالای ۱۰۰ تا و نبستن کمربند ایمنی و حتی گذشتن از چراغ قرمز و صحبت کردن با تلفن در حین رانندگی الکی باشه...

کیان یه دفعه پفی زد زیر با صدای که از زور خنده می لرزید گفت

_ وای دختر... به اینا می گی الکی دیوونه ای به خدا من تا حالا تو عمرم از چراغ قرمز رد نشدم تو شهرم سرعتم بالای ۱۰۰ تا نرفته بعد توی جوجه این همه تخلف کردی بعد دو قورت و نیمتم باقیه می گی هیچ کاری نکردی بابا ایول...

من : خوب حالا برو سفارشامون رو بیار ...

کیان : به روی چشم.. چی می خورید خانووم ..

من : مثل همیشه بستنی کاکائویی..

بچه ها هم سفارششون رو گفتن کیان بلند شد و گفت

کیان : باشه الان می یارم...

بعد از رفتن کیان دوباره شروع کردیم به صحبت کردن ربع ساعت بعد سفارشامون آورد یه کم دیگه موندیم هرکاری کردیم کیان نداشت تینا حساب کنه از کیان خداحافظی کردیم و هر کس سوار ماشین خودش شد به جز من بدبخت که ماشینم به جای اینکه دست خودم باشه دست اون سرگرد بی شعوره اشغال غول منم سوار ماشین تینا شدم

قرار شد بریم خونه رها اینا و مزاحم خاله ژاله بشیم خاله ژاله مامان رها بود و دوست مامان،

مامان و خاله ژاله دوستای دوران دانشگاه بودن من و رها هم این طوری باهم دوست شدیم جلوی در خونه رها اینا ایستادیم همه پیاده شدیم رها باز کرد رفتیم داخل وقتی می رفتی داخل یه حیاط خیلی بزرگ بود که به سلیقه خاله سمت راست و چپ رو گل های رز کاشته شده بود یکم که می رفتی جلو یه الاچیق بود ، از روی سنگ ریز ها رد شدیم به در خونه رسیدیم از پنج تا پله ورودی بالا رفتیم در سالن رو زینب خانم خدمت کار خاله ژاله برامون باز کرد وارد سالن خونه شدیم خاله خیلی به نقاشی علاقه داشت واسه همین روی دیوار های خونه پر بود از نقاشی های خیلی خوشگل از بهترین نقاش ها تو سال اصلی یه دست مبل سلطنتی بود و یه LED که خاله نشسته بود سر یه مبل تک نفره روبرو TV و داشت تماشا می کرد رها با صدای بلند سلام کرد.

رها : سلام مامان عزیزم خوبی ???

خاله ژاله : سلام دخترم ممنون تو خوبی ??? اوا سلام بچه ها خوبید ???

بعضی وقتا به رها حسودی می کردم به خاطر این مامان خوبش کلاً خانواده مهربون و گرمی بودن.

من : سلام خاله ممنون شما خوبی ???

خاله ژاله : مرسی عزیزم چه خبر؟؟؟مامان خوبه؟؟؟

من : سلامتیمامان هم خوبه سلام رسونه

دروغ از این شاخ دار تر من ماهی یه بار مادر خودم رو که تو یه خونه زندگی می کنیم رو نمی بینم ...

تینا : خاله مارو هم تحویل بگیر..

خاله اومد و تینا رو بغل کرد و گفت

خاله ژاله : خوبی عزیز دلم خیلی وقت بود ندیده بودمت.

تینا : دور کارای دانشگاهم سرم خیلی شلوغه..

اناهیتا : منم دلم بغل می خواد..

این جمله رو با یه لحن بچگانه گفت که دله خاله بر اش بسوزه...

ارمیتا : اخی نازی بیا من بغلت کنم دختره گنده خجالت نمی کشی..

با شوخی و خنده رفتیم بالا توی اتاق رها خیلی خوش گذشت بعد از یک ساعت زینب خانوم صدامون زد برای ناهار رفتیم پایین

..بعد از ناهار اناهیتا و پریسا خداحافظی کردن و رفتن بعدشم ارمیتا. عصر طرفای ساعت ۶ بود که همگی حاضر شدیم که بریم خونه ما اخه واسه شام خانواده رها دعوت بودن خونمون خاله ژاله جلو نشست و منو رها هم عقب تینا هم که راننده بود چون شب عمو سعید و رامین (بابا و داداش رها) قرار بود از شرکت مستقیم بیان خونه ما هر دو ماشین نیاز نبود خاله ژاله هم ماشین می آورد.

نیم ساعتی توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم خونه

.. تینا درو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد تو پارکینگ ماهم پیاده شدیم.. وارد حیاط شدیم به طرف در ورودی سالن رفتیم چون رفت و امد زیاد بود در خونه همیشه باز بود رفتیم داخل مریم خدمت کار خونه هم سریع اومد و سلام کرد گفت مامان تویی سالن اصلی منتظر ماست از راه رو رفایم بیرون و وارد سالن غذا خوری شدیم

وارد سالن غذا خوری شدیم ته سالن یه در خیلی بزرگ بود...در رو باز کردم و وارد سالن شدیم مامان روی مبل نشست بود داشت قهوه می خورد وقتی مارو دید بلند شد و به سمت ما اومد اول با خاله ژاله رو بوسی کرد و بعد وقتی سلام و احوال پرسیشون تمام شد رو مبل نشستن..

_ سلام مادر

مامان : سلام

رفتم کنار مامان نشستم داشت با خاله ژاله حرف می زد به طرف رها برگشتم و گفتم.

- رها می یای بریم بالا

_اره بریم

بلند شدم رها هم پشت سرم بلند شد و از سالن اومدیم بیرون به سمت پله ها رفتیم طبقه بالا شامل هشتا اتاق می شد که بزرگ ترین اتاقش مال من بود در اتاق رو باز کردم و رفتیم داخل رها نشست رو مبل .اتاقم ترکیبی از بادمجونی و مشکی بود دیوار ها هم ترکیبی از این دو رنگ بود.

لباسام رو با یه تونیک سفید رنگ که طرح یه دختر به رنگ سیاه بود با یه شلوار سیاه رنگ عوض کردم

نشستم روی تخت کنار رها از هر دری حرف می زدیم..

ساعت طرفای هفت و نیم بود که عمو سعید ، بابا ، رامین اومدن یه شال سفید پوشیدم.. و رفتیم پایین

بابا : سلام

تینا و من : سلام پدر

با عمو سعید هم دست دادم و با رامینم از دور سلام کردم تینا هم همین طور .

ده دقیقه بعد مریم گفت که شام حاضره

دور میز شام نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن

رها اینا ساعت

یک ساعت بعدش رفتن خیلی خسته بودم سریع از مامان اینا اجازه گرفتم که برم بخوابم وقتی بابا سرش رو تکون داد یه شب بخیر خشک گفتم و رفتم توی اتاقم عاشق تخرم بودم یه تخت دو نفره دایره ای که روش پر بالشت بود لباس خوابم رو پوشیدم و رفتم زیر پتو .

خانواده ما یه خانواده ثروت مند بود ولی از مهر و محبت خبری نبود فقط به هم احترام می داشتیم به رفتارهای بابا و مامان عادت داشتم تو خانواده ما فقط منو تینا بودیم که رفتارمون فرق می کرد همه توی خانواده ما فقط به فکر خودشون بودن همه پدر بزرگم، عمو ، خاله ، حتی... حتی بچه هاشون از مهر و محبت هیچی حالیشون نمیشد همه خشک بودن پدر بزرگام با هم برادر بودن پدر بزرگ مادریم ۲ تا دختر داشت و پدر بزرگ پدریم ۲ تا پسر پدر بزرگام که ۲ تا از ثروتمند ترین ادمای تهران بودن می یان بچه هاشون رو مجبور می کنن که باهم ازدواج کنن اینا هم چون نمی تونستن روی حرف پدراشون حرفی بززن قبول می کنن یعنی عمو و خالم باهم ازدواج کردن دوتا پسر به اسم های عرفان و عارف داشتن که از من و تینا ۳ سال بزرگ تر بودن و هر دو مهندسی عمران خونده بودن یه شرکت بزرگ داشتن چند وقت پیش که خونه پدر بزرگ دعوت بودیم پدر بزرگ دستور داد که عرفان و عارف باید بامن و تینا ازدواج کنن ولی من و تینا سخت مخالفت کردیم هیچ علاقه ای بین ما چهار نفر وجود نداشت حتی اگه شده با پدر بزرگ لج کنیم این کار رو می کنیم یه لحظه خودم رو در کنار عارف تصور کردم وای وای وای حالم بد شد حتی فکر کردن بهش حالم رو بد می کنه فکرش رو کن منو عارف ازدواج کنیم...
از فکر اوادم بیرون دوست نداشتم به چیزای منفی فکر کنم تا سرم رو گذاشتم روی بالش سه سوت خوابم برد (سوت زدم که دارم می گم)..

ساعت یازده بود که بیدار شدم خدارو شکر کلاس نداشتم وگرنه تینا یه تار مو توی سرم نگه نمی داشت و کچلم می کرد.. دست و صورتم رو شستم لباس خوابم رو عوض کردم رفتم پایین مامان روی مبل توی سالن نشسته بود و داشت با موبایلش حرف می زد رفتم توی اشپزخونه زهرا جون سریع میز صبحانه رو برام چید چون می دونستم تنها کسی هستم که صبحانه نخوردم شروع کردم به خوردن بعد صبحانم که تمام شد دوست داشتم یکی رو انیت کنم یکم بخندم روحم شاد بشه و کی بهتر از تینا خیلی خانومانه دویدم به طرف اتاق تینا به در که رسیدم نفس نفس می زدم یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره ای اتاق می خواستم یکم بترسونمش یه

جیغ قرمز زدم (فقط که بنفش نیست من معمولا جیغ قرمز می زنم خیلی بلند تره امتحان کنید حتما) و هم زمان دستگیره رو کشیدم پایین چشمام رو بسته بودم یه جیغ دیگه کشیدم و چرا اینقدر ساکته الان باید بیفته دنبالم اروم اروم یکی از چشمام رو باز کردم و کسی اینجا نیست دوتا چشمام رو باز کردم پس کوش این تی تاب یعنی من الکی خنجرم رو پاره کردم ای بابا حرصی شدم با حرص رفتم و از مریم پرسیدم تی تاب جون کجاست که گفت توی کتابخونه منم که دپرس شده بودم رفتم و پیش مامان نشستم ..

_سلام مامان

مامان سرش رو تکون داد که یعنی سلام و دوباره سرش رو با تب لنتش گرم کرد توی فکر بودم من مامان و بابا رو بیشتر از جونم دوست داشتم می دونستم تینا هم خیلی دوششون داره هرچی باشه پدر و مادرمون بودن حالا فرقی نمی کرد... که همین پدر و مادر می خوان که به زور ازدواج کنیم ما همیشه احترام بهشون می داشتیم و تا ابد هم می داریم باصدای نیلا یکی از خدمتکارای خونه به طرفش برگشتم گوشیم رو آورد و گفت که اناهیست گوشه رو گرفتم و علامت سبز رنگ رو که پاسخ تماس بود رو لمس کردم نمی تونستم جلوی مامان راحت حرف بزنم برای همین خیلی خانومانه جواب دادم

_جانم؟

_الو سلام موبایل خانوم تهرانی؟؟؟

_خودم هستم اناهیتا جان...

فکر کنم فک اناهیتا خورد زمین با این طرز حرف زدنم...

_جانم؟؟؟؟

_وا اناهیتا عزیزم منم ترنم!!!

_دروغ می گی...!!

_وا دروغم چیه ???

_ترنم سرت به جایی نخورده عزیزم ...

دیدم نه خیر این می خواد همین جوری ادامه بده خیلی اروم که مامان متوجه نشه گفتم
..
_خر بنال دیگه...

_اها حالا شدی ترنم گاوه خودم خوب خواستم بگم بیا بریم بیرون گوزن جووون ..

وای این رو ول کنم می خواد تا صبح همه حیوون ها رو به من تشبیه کنه ..

_باشه عزیزم ساعت ۶ بیا دنبالم منتظرت هستم خدانگهدار..

_وای تری کی پیشته که این جوری می حرفی..

باحرص گفتم

_مامانم عزیزم ..

_اها شهرزاد السلطنه اونجا هستن که تو مثل انسان داری می حرفی پس اوکی ۶می
بینمت بای..

از بچگی به مامان می گفتم شهرزاد السلطنه بخاطر اینکه اسم مامان شهرزاد بود و
خیلی هم رفتارش شبیه سلطانا بود...واسه همین یاد گرفته بودن قطع کردم

_کی بود ترنم

_اناهیتا

_کاری داشت

_اره خواست که ساعت ۶ بریم بیرون اجازه می دید..

_اره می تونی بری ..

مریم اومد و صدامون زد واسه ناهار ، ناهار قرمه سبزی بود غذای مورد علاقه ای من یه بشقاب کامل خوردم و بعدم رفتم Tv تماشا کردم تا ساعت یک شبکه هارو بالا پایین کردم تا بالاخره یه فیلم خوشگل پیدا کردم فیلم که تمام شد رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم روی صندلی میز ارایشم نشستم و خودم رو برنزاز کردم من و تینا کپی هم بودیم اگه رنگ چشممون نبود هیچکس مارو از هم تشخیص نمی داد حتی مامان و بابا من چشمم ابی بود که هم رنگ چشمای بابا بود و تینا هم رنگ چشمای مامان .. هردومون دماغ های قلمی و خوش فرمی داشتیم که هرکس می دید فکر می کرد عمل کردیم با پوست سفید موهامون و ابرو هامونم عسلی بود که کپی مامان بود..

شروع کردم به خشک کردن موهام ، که دستام درد گرفتن اخه این همه مو واسه چی منه موهام تا گودی کمرم بود خیلی دوشون دارم برای همین کوتاشون نمی کنم لخت بودن و خیلی خیلی نرم ولی موهای تینا تا روی شونه اش می رسید حوصله نداشت ازشون خوب مراقبت کنه واسه همین کوتاه می کرد سریع رفتم و یه مانتو ابی اسمونی که تقریباً هم رنگ چشام بود با شلوار لوله تفنگی سفیدم رو پوشیدم شال سفیدم رو هم پوشیدم یه ارایش ساده که شامل یه رژ لب و خط چشم بود کردم کیف سفید و کفش پاشنه تخت سفیدم رو پوشیدم رفتم پایین که دیدم تینا هم حاضره با بی خیالی شونه بالا انداختم حتما اناهیتا بهش گفته اونم یه تیپ صورتی و سیاه زده بود از توی کیفم عطر رو در آوردم و باهاش یه دوش حسابی گرفتم عاشق بوی این عطر بودم واسه همین می داشتمش توی کیفم تا تینا بهش دست نزنه ساعت رو دور مچم بستم و عینکم رو توی موهام فرو کردم ساعت درست سر شیش بود رفتیم بیرون و دم در ایستادیم ۵ مین بعد ماشین اناهیتا جلو پامون ترمز کرد تینا جلو نشست و منم عقب سلام کردیم و راه افتاد به سمت مجتمع تجاری ماشین رو برد تو پارکینگ...

پیاده شدیم و رفتیم داخل همین جوری می گشتیم تو مغازه ها که یه مانتو خیلی خوشگل سبز چشمم رو گرفت خیلی ناز بود حالت کتی بود و یه دکمه بیشتر نداشت زیرش یه پیراهن سیاه بود خیلی خوشگل بود دست تینا و اناهیتا رو گرفتم و کشیدم سمت همون مغازه به فروشنده که یه دختره افاده ای بود گفتم که برام سایزم رو بیاره اونم سریع آورد رفتم و پرورش کردم اندازه اندازم بود درش اوردم و با یه شلوار سیاه و یه شال خوشگل سبز به رنگ مانتو خریدمش و از مغازه اومدم بیرون یه کیف و کفش پاشنه بلند ورنی سیاه هم ست هم گرفتم که به مانتوم خیلی می اومد اناهیتا هم یه مانتو قهوه ای با کیف و کفش گرمی گرفت و تینا هم یه عطر گرفت بعد خرید رفتیم یه کافی شاپ که توی مجتمع بود همه بستنی سفارش دادیم و منتظر شدیم تا سفارشمون بیاد که

اناهیتا پیشنهاد داد که فردا صبح با برو بچ همه بریم کوه من و تینا هم که کلاس نداشتیم باسر قبول کردیم فقط باید با بقیه بچه ها هماهنگ می کردیم وقتی بستنی هامون رو آوردن با شوخی و خنده بستنی ها رو خوردیم اناهیتا ما رو رسوند در خونه و خودش رفت در خونه رو تینا با کلید باز کرد و داخل شدیم به سمت خونه رفتیم توی راه هم با تینا در مورد فردا حرف زدیم

در مورد فردا حرف زدیم...

وارد خونه شدیم زهرا خریدا رو ازمون گرفت و جلوتر از ما به طبقه بالا رفت من و تینا هم رفتیم توی اتاقمون لباس های که خریده بودم رو اویزون کردم و کیف و کفش رو هم تو کمد خودشون گذاشتم لباسامو با یه تونیک سفید و شلوار ورزشی سیاه که یه خط سفید داشت عوض کردم لپ تاپم رو آوردم و روی تخت گذاشتم نشستم روی تخت و لپ تاپ رو روشن کردم یه تماس تصویری با رها گرفتم چون می دونستم رها همیشه سرش توی لپ تاپ سریع جواب می ده درست حدس زدم به ثانیه نکشید که تصویر رها روی صفحه نمایش ظاهر شد ...

رها : سلام عجم.

من : درد و عجم...چطور متوری؟؟

رها : من خوب تو چطوری؟؟؟

من : منم خوبم همین الان با انا و تینا بازار بودیم تازه اومدیم ..

رها : مرض بگیری .خیلی گاوی .نامردا چرا منو نبردین..

من : دوست داشتیم به توجه شاید می خواستیم تنها باشیم ..حالا اینا رو ولش فردا می یای بریم کوه؟؟؟

اینو که گفتم قیافه رها رفت تو هم و گفت..

رها : وای نه فردا کلاس دارم خیلی بدید منم دوست داشتیم باشم راستی پری هم با من کلاس داره اونم صد در صد نمی تونه بیاد بذارید یه روزی که ما هم باشیم ...

من : اممم...راست می گی یا اگه شما ن باشید اصلا حال نمی ده خوب پس بذاریم برای جمعه چطوره؟؟؟

رها : وای ممنون تری عالییه..

من : مرض و تری الهی بمی...

می خواستم بگم بمیری که صدای خاله ژاله از اون طرف اومد که داشت رها رو صدا می زد برای همین دیگه چیزی نگفتم که رها گفت ..

رها : اوه ...تری جون من باید کاری نداری سلام برسون بای .

وای احمق می دونست بدم می یاد هی می گه تری ..با داد گفتم

من : تری عمته

رها خندید و تماس رو قطع کرد..

رها خندید و تماس رو قطع کرد به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت نه و نیم رو نشون می داد لپ تاپ رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم به طبقه پایین رفتم زهرا گفت بابا و مامان توی سالن نشستن منم به سمت سالن رفتم از سه پله ای که سالن رو جدا می کرد پایین رفتم وارد سالن شدم روبه روی TV نشسته بودن بابا دستش رو روی مبل پشت سر مامان گذاشته بود و مامان هم تکیه داده بود به مبل و TV تماشا می کردن انقدر غرق فیلم بودن که متوجه حضور من نشدن بلند سلام کردم که مامان و بابا سرشون رو به طرف من برگردوندن جواب سلام رو دادن منم روی یه مبل تک نفره نشستم و به بابا گفتم

من : بابا می خواستم بگم ماشینم رو دیروز بردن پارکینگ می تونی برام بگیریش؟؟
بابا : باشه فردا به مجید می گم بیارش فردا کلاس داری؟؟
من : نه ولی تا عصر می خوامش .
بابا : باشه ..

مامان : چی کار کردی که ماشین رو بردن پارکینگ ترنم؟؟
من : هیچی مواد مخدر جابه جا کردم..
با این حرفم مامان چشم غره ای بهم رفت ترسیدم تند تند گفتم ..
من : دیروز کلاس داشتیم یکم تند رفتم این پلیسه هم کند اخلاق بود سریع گفت ماشین باید بره پارکینگ منم چیزی نگفتم ...
مامان : یکم تند رفتی ???
من : اره دیگه من که گفتم
مامان : باشه ما بعدا حرف می زنیم..

چون می دونستم یه ساعت دیگه فراموش می کنه همه چیز رو سرم رو تگون دادم زهرا اومد و صدامون زد برای شام بلند شدیم و به غذا خوری رفتیم تینا هم اونجا بود بعد از شام یک ساعتی وبعد من و تینا اجازه گرفتیم و با یه شب بخیر از سالن بیرون اومدیم و به اتاق های خودمون رفتیم خیلی خوابم می اومد برای همین زود خوابم برد ...

رها خندید و تماس رو قطع کرد به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت نه و نیم رو نشون می داد لپ تاپ رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم به طبقه پایین رفتم زهرا گفت بابا و مامان توی سالن نشستن منم به سمت سالن رفتم از سه پله ای که سالن رو

جدا می کرد پایین رانم وارد سالن شدم روبه روی Tv نشسته بودن بابا دستش رو روی مبل پشت سر مامان گذاشته بود و مامان هم تکیه داده بود به مبل و Tv تماشا می کردن انقدر غرق فیلم بودن که متوجه حضور من نشدن بلند سلام کردم که مامان و بابا سرشون رو به طرف من برگردوندن جواب سلامم رو دادن منم روی یه مبل تک نفره نشستم و به بابا گفتم

من : بابا می خواستم بگم ماشینم رو دیروز بردن پارکینگ می تونی برام بگیریش؟؟

بابا : باشه فردا به مجید می گم بیارش فردا کلاس داری؟؟

من : نه ولی تا عصر می خوامش .

بابا : باشه ..

مامان : چی کار کردی که ماشین رو بردن پارکینگ ترنم؟؟

من : هیچی مواد مخدر جابه جا کردم..

با این حرفم مامان چشم غره ای بهم رفت ترسیدم تند تند گفتم ..

من : دیروز کلاس داشتیم یکم تند رفتیم این پلیسه هم گند اخلاق بود سریع گفت ماشین

باید بره پارکینگ منم چیزی نگفتم ...

مامان : یکم تند رفتی ???

من : اره دیگه من که گفتم

مامان : باشه ما بعدا حرف می زنیم..

چون می دونستم یه ساعت دیگه فراموش می کنه همه چیز رو سرم رو تکون دادم

زهرا اومد و صدامون زد برای شام بلند شدیم و به غذا خوری رفتیم تینا هم اونجا بود

بعد از شام یک ساعتی وبعد من و تینا اجازه گرفتیم و با یه شب بخیر از سالن بیرون

اومدیم و به اتاق های خودمون رفتیم خیلی خوابم می اومد برای همین زود خوابم برد

...

صبح ساعت ده بیدار شدم دست و صورتم رو شستم و روی تخت نشستم تکیه دادم به

بالا تخت و یکم با گوشیم توی اینترنت گشتم که دیدم ارمیتا آنلاینه برایش نوشتم.

من : سلام

ارمیتا : سلام تری چه طوری ???

من : تری عمته ..

ارمیتا : خخخخ...

من : رو اب بخندی

ارمیتا : ممنونم از لطفت حالا اینو ول کن نگفتی چطوری؟؟

من : خوبم فقط حوصلم سر رفته چی کار می کنی؟؟

ارمیتا : هیچ منم حوصلم سر رفته می یای بریم بیرون ..

من : Ok پری و رها هم امروز صبح کلاس داشتن و تی تاب (همون تینا خودمون)
(هم که کلاس نداره پس ساعت ۶ کافی شاپ کیان ..

ارمیتا : Ok بای

من : بای

تماس رو قطع کردم و به اتاقم نگاه کردم تختم دو نفره گرد بود به رنگ سیاه رو تختیم هم سیاه و گلای روش هم از رنگ بادمجونی تختم درست وسط اتاق بالای تختم یه عکس خیلی بزرگ از خودم بود (خود شیفته هم خودتونیدخخخ) که یه لباس شب سیاه تنمه لباسه خیلی بهم می اومد استین حلقه ای بود تو این عکس موهام کاملاً بازن که مثلاً باد بهشون خورده و همشون به سمت راست حرکت می کردن و چند تار مو هم توی صورتم بود وقتی عکسه رو دیدم عاشقش شدم واسه همین بزرگش کردم و زدمش بالای تختم رو به روی تخت یه LED و سمت راست اتاق یه کتابخونه کوچیک جفتش هم میز لپ تاپم که به رنگ سیاه بود سمت چپ هم یه پنجره بزرگ که پرده هاش حریر بادمجونی بود جفتشم کمده لباسام که سیاه بود و روش هم مثل گل رو تختیم بادمجونی بود جفتشم میز ارایشم و وسط اتاق هم دوتا مبل بادمجونی رنگ جرم بود کنترل Tv رو برداشتم و روشنش کردم تا ۱۲ کانال هارو بالا پایین کردم...

کانال هارو بالا پایین کردم و بعدش مریم صدام زد برای ناهار، فقط منو تینا خونه بودیم بابا که حتما شرکت بود ولی مامان رو نمی دونستم کجاست درباره عصر هم به تینا گفتم اونم قبول کرد بعد از ناهار یکم با تینا نشستیم توی سالن و درباره دانشگاه حرف زدیم (از بس خر خونیم دیگه) بعدش هرکی به اتاق خودش رفت ساعت ۲ بود که رفتم حمام حدود ۱ ساعت طولش دادم روی صندلی میز ارایشم نشستم و موهام رو خشک کردم و بالا سرم بستمشون یکم ازشون هم به صورت کج گذاشتم یه خط چشم باریک کشیدم و رژ و رژگونم هم زدم از توی کمده یه مانتو سیاه که اندامی بود و اندام رو خیلی خوب به نمایش می داشت در اوردم بایه شلوار لی سیاه تنگ و شال صورتی ملایمی که هم رنگ رژم بود رو زدم کیف سیاهم رو با کفش های پاشنه ۷ سانتی سیاهم رو برداشتم و پوشیدم ساعت ۶ بود سریع پریدم پایین توی راهم عطر رو روی خودم خالی کردم و پرتش کردم توی کیفم تینا هم نشسته بود روی مبل از مامان خداحافظ کردیم و از خونه اومدیم بیرون رفتیم توی پارکینگ که ماشین خوشگل که یه بی ام و سیاه بود رو دیدم به سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم پشت فرمون نشستم و فرمون رو بوس کردن گفتم..

من : وای عشقم دلم واست تنگ شده بود فدات شم دیگه تنهات نمی زارم..

تینا : اوه کی می ره این همه راهو

من : بیا کورس بذاریم

تینا : Ok من مشکلی ندارم
وبه سمت ماشینش رفت از پارکینگ بیرون اومدیم من که دلم واسه سرعت تنگ شده
بود تا خود کافی شاپ گاز دادم هم دست فرمونم از تینا بهتر بود هم عاشق سرعت
بودم واسه همین جلو افتادم شانس اوردم پلیس نبود جلوی در کافی شاپ محکم زدم رو
ترمز که در جا ایستاد و یه صدای وحشتناک تولید کرد ...

یه صدای صدایو وحشتناک تولید کرد... که همه کسایی که اونجا بودن به ماشین خیره
شدن چون شیشه ها دودی بود هیچ کس نمی تونست داخل ماشین رو نگاه کنه عینک
افتابیم رو به چشمم زدم و در رو باز کردم پیاده شدم همون طور که به سمت کافی
شاپ می رفتم درو با دزدگیر قفل کردم در کافی شاپ رو باز کردم که دیدم همه به من
خیره شدن خوب حق دارن با این ترمزی که من زدم اگه من جای اینا بودم الان
بیمارستان بودم تعداد خیلی کمی می تونستن همچین ترمز بکنن و بعدش ماشین رو
بتونن کنترل کنن منم به لطف مسابقه های رالی که رفته بودم دست فرمونم عالی بود
به سمت میز بچه ها رفتم هنوزم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می کردم به
میز که رسیدم عینک رو روی موهام گذاشتم و سلام کردم

و سلام کردم
من : سلام بچه ها
همه با هم گفتن : سلام و کوفت
من : اوه هماهنگیو
ارمیتا : تری این چه ترمزی من که سخته کردم فکر کردم تصادفی چیزی شده به فکر
خودت نیستی به فکر قلب ما باش احمق ...
رها : راست می گه حفته ماشینت بره پارکینگ خیلی وحشیانه رانندگی می کنی...
من : خوب چیکار کنم عشقه سرعتم...
پریسا : ولی از حق نگذریم دست فرمونت محشره هیچکدوم از ما نمی تونستیم این
طوری ماشین رو کنترل کنیم ...
بادی به غبغب دادم
من : ما اینیم دیگه
اناهیتا : باباپریسا این همین جوری شم خدای اعتمادبه نفسه این چیه می گی تو حالا
تینا کجاست ???
همون طور که به طرف صندلی خالی جفت رها می رفتم گفتم

من : نمی دونم پشت سرم بود
نشستم روی صندلی که دیدم کیان از پشت میزی که روش ۵ تا پسره جوون بود بلند
شد و به سمت ما اومد..
کیان : اوه ترنم خانم این چه ترمزی بود مشتیرام همه سخته کردن...
من : سلام
کیان : از دست کارات سلام کردن هم فراموش کردم...
من : ولش کن بابا بگو یه ایس پک کاکائو برام بیارن..
کیان : چشم بانو شما امر کنید..
و بعد از حرفش علامت داد به یکی از گارسون
گارسون به سمت ما اومد و کیان هم بهش گفت که یه ایس پک کاکائو برای من و یه
موز هم برای خودش بیارن ...

برای خودش بیارن وقتی گارسون رفت صدای باز و بسته شدن در اومد تینا بود با
بچه ها سلام کرد و شروع کرد غر غر کردن سر من...
تینا : چه خبره اینقدر تند می ری گفتم شاید کسی دنبالته..
من : جوش نزن ابجی بزرگه پیر می شی ...
سفارش منو کیان رو آوردن و تینا هم سفارش قهوه با کیک داد منم شروع به خوردن
ایس پکم و در همون حین هم با بچه ها گپ می زدیم و به بچه ها هم گفتم که جمعه
حاضر شن بریم کوه اونا هم با سر قبول کردن (مگه کسی می تونه سر حرف من نه
بیاره...نه خدایی تا حالا فهمیدین که خدای اعتماد به نفسم دیگه) و کیان هم گفت می
یاد و چند تا از دوستاش هم می یاره بعد کلی حرف زدن و مسخره بازی کردن
بالاخره بلند شدیم منم به سمت صندوق رفتم و کل میز رو حساب کردم (ببینید من
چقده دست و دلبازم یاد بگیرید) البته طوری که کیان نفهمه چون می دونستم نمی
زاره از کیان خداحافظی کردیم تصمیم گرفتیم بریم بام تهران هر کس سوار ماشین
خودش شد...

سوار ماشین خودش شد ضبط رو روشن کردم که اهنگ عشق از بنیامین شروع به
خوندن کرد منم بلند همراهش می خوندم ۱ ساعت بعد رسیدیم بام تهران ماشینا رو
پارک کردیم یکم قدم زدیم و درباره همه چیز حرف زدیم از دانشگاه و کوه خلاصه
همه چیز ساعت ۹ شب بود که رفتیم رستورانی که همون نزدیکی بود و همه کوبیده
سفارش دادیم بعد از خوردن شام رها رفت تا حساب کنه وقتی برگشت همه به سمت

پارکینگ رفتیم از هم خداحافظی کردیم و هر کس به سمت خونه خودش رفت ساعت ۱۱ بود که رسیدیم خونه ماشینا رو توی پارکینگ پارک کردیم و وارد عمارت شدیم مریم کیفامون رو گرفت و گفت بابا و مامان توی سالن هستن ما هم رفتیم پیششون چون خسته بودم فقط ازشون اجازه گرفتم و شب بخیری گفتم و رفتم طبقه بالا وارد اتاقم شدم لباسام رو عوض کردم و ارایشم رو پاک کردم روی تخت دراز کشیدم سریع خوابم برد ...

صبح ساعت ۷ بیدار شدم ساعت ۹ تا ۱۲ کلاس داشتم بعدشم از ساعت ۲ تا ۵ رفتم حمام و بعدش لباسام رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم رفتم پایین با تینا نشستیم و صبحانه مون رو خوردیم بعد رفتم تو اتاقم تا کم کم آماده بشم اول موهام رو از پشت جمع کردم و یه دسته از موهام رو کج گذاشتم رو صورتم یه خط چشم نازک بالای چشم کشیدم بایه رژگونه کم رنگ یه رژ ملایم هم زدم سفید کننده نیار نداشتم مقنعه سیاهم رو پوشیدم با شلوار سیاه مانتو ابی نفتیم هم پوشیدم و کیف سیاهم رو برداشتم کفشای اسپورت ساق بلند ابی نفتیم که بنداش سیاه بود رو پوشیدم و رفتم توی پارکینگ امروز تینا صبح کلاس نداشت به جاش عصر ساعت ۱۲ تا ۵ کلاس داشت سوار ماشین شدم در پارکینگ رو با ریموت باز کردم از خونه اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم ۸:۱۵ بود .

به سمت دانشگاه حرکت کردم امروز اناهیتا هم با من کلاس داشت .
هممون پزشکی می خوندم توی دانشگاه با ارمینا و اناهیتا آشنا شدم ولی پریسا و رها از راهنمایی باهم بودیم ما عاشق رشته مون بودیم من و تینا ۲ سال ازشون کوچیکتر بودیم اخیه ما ۲ سال چهشی خونده بودیم (می گم خر خونم باور نمی کنید دیگه وا (ساعت ۸:۳۵ بود که رسیدم در دانشگاه ماشین رو پارک کردم و از پارکینگ اومدم بیرون رفتم سمت کلاس اناهیتا ردیف دوم نشسته بود کیفشم گذاشته بود روی صندلی جفتیش معلوم بود برای من جا گرفته رفتم جفتش سرش توی کتاب بود و حواسش به اطراف نبود باصدای بلند سلام کردم که از جاش پرید و به من نگاه کرد یه چشم غره رفت و زیر لب گفت

اناهیتا : وحشی بلد نیست مثل ادم سلام کنه.

و بعد بلندتر گفت

اناهیتا : سلام

من : اجازه هست بشینم

وبا دست به صندلی که کیفش رو گذاشته بود اونجا اشاره کردم...
اناھیتا : کوری نمی بینی کیفم رو گذاشتم برو یه جا دیگه...
من : اه ناز نکن من که می دونم جای منه..
و کیفش رو برداشتم و پرت کردم تو بغلش و ولو روی صندلی..
اناھیتا : بابا رو تو برم شاید جای تو نباشه...
بابی خیالی شانه بالا انداختم و گفتم..
من : حالا جای منه ..

اونم که دید بحث بی فایده است نفسش رو باصدا بیرون داد همون موقع استاد اومد و درس رو شروع کرد....

فصل سوم

وقتی کلاس تمام شد با اناھیتا به سمت بوفه دانشگاه و دو تا قهوه با کیک شکلاتی گرفتیم نشستیم و یکم با هم حرف زدیم و بعد باهم به سمت پارکینگ رفتیم از هم خداحافظی کردیم و من سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم حوصله نداشتم برای کلاس بعدی به خونه که رسیدیم ماشین رو بردم توی پارکینگ و حرکت کردم به طرف پشت عمارت که باغ بود (البته یه باغ که فقط و فقط مال خودم بود و کسی اجازه ورود نداشت ما اینیم دیگه) در باغ رو با کلیدی که فقط خودم داشتم باز کردم و در رو از داخل قفل کردم وارد باغ شدم عاشق اینجا بودم یه باغ بزرگ که یه استخر مستطیلی بزرگ وسطش بود و دور تا دور استخر با گلای مختلف تزئین شده بود تنها کسی که اینجا رو دیده باغبون هست که هفته ای دوبار می اومد یک ساعته کارش رو تمام می کرد و می رفت بیرون بهش هم گفته بودم اگه دربارہ اینجا با کسی حرفی بزنه اخراجہ (خوب چیکار کنم مال خودمه دوست ندارم کسی ببینش خوب □) سمت چپ استخر یه کلبه چوبی بود که سقفش رو برگ درختا پر کرده بودن دور تا دور باغ درخت کاشته بودم وارد کلبه چوبی شدم یه تخت یک نفره وصل بود به دیوار که با کنترل باز می شد و می تونستی ازش استفاده کنی..

وسط اتاق هم یه فرش گرمی گرد بود جفت تخت هم یه میز کار بود و یه یخچال و کتاب خونه همین پشت میز نشستم لب تاپ قدیمی مو گذاشته بودم واسه وقتی که می اومدم اینجا روشنش کردم وارد فایل موزیک شدم یه اهنگ غمگین رو Play کردم کنترل تخت رو از توی کمد میز در آوردم و تخت رو باز کردم و ایستادم تا تخت کاملا باز بشه دراز کشیدم و ساعد دستم رو گذاشتم روی چشمم نفهمیدم چه طوری خوابم برد

باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم نگاهی به صفحه کردم تینا بود جوابش رو ندادم
حتما می خواست بدونه من کجام به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بود وایییی یعنی من
۵ساعت خوابیدم بابا من با خرس قطبی انگاری یه نسبتی دارمآآ... الان که تینا باید
کلاس باشه از روی تخت بلند شدم به سمت لپ تاپ رفتم که شارژش تمام شده بود و
خاموش شده بود بستمش و از کلبه اومدم بیرون به سمت استخر رفتم دستم رو توی اب
کردم و یکم اب به صورتم زدم و از باغ رفتم بیرون به سمت در عمارت رفتم و
داخل شدم حتما الان توی سالن نشستن به سمت سالن رفتم تینا بود ولی مامان اونجا
نبود رفتم روی مبل بغل تینا نشستم سرش رو بادست گرفته بود

من : مامان کجاست ???

تینا سرش رو بالا آورد و خیره شد بهم ...

تینا : کجا بودی ???

من : توی باغ مامان کجاست حالا ???

تینا : چرا جواب تلفنم رو ندادی ???

من : خواب بودم جواب من رو بده مامان کجاست ???

تینا : چه می دونم حتما خونه خاله ژاله است یا خرید..

من : نرفتی دانشگاه ???

تینا : چرا رفتم کلاس اخری با مسعودی داشتیم نیومده بود..

من : اها من رفتم توی اتاقم فعلا..

و منتظر حرفی از طرف تینا نشدم از سالن رفتم بیرون از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم
شدم لباسام رو عوض کردم و یه زنگ به انا و رها زدم مشغول اس بازی با ارمیتا و
پریسا شدم ساعت ۹ زهرا صدام زد برای شام رفتم پائین و پشت میز نشستم بابا هنوز
نیومده بود مامان هم که این طور که گفت با دوستاش بیرون غذا خورده با تینا نشستیم
و شروع کردیم به خوردن چون خیلی گرسنم بود اصلا توجه نکردم که غذا قیمه اس و
منم از قیمه متنفرم خو ناهار نخورده بودم شماهم جای من بودیم می خوردید □ بعد از
شام هم با تینا تا ۱۱ فیلم نگاه کردیم ساعت ۱۱:۳۰ بود که دراز کشیدم روی تخت و
خوابم برد

سر کلاس با تینا و انا، پریسا نشسته بودیم و به حرف خای رجائی گوش می دادیم رجائی یکی از جووون ترین استادامون بود که خیلی خوشگل بود (چشم برادی عرض کردم خخخخخخ) اما فوق العاده اخمو هیچکس سر کلاشش اجازه حرف زدن نداره...

بالاخره وقت کلاس تمام شد و رجائی هم با یه خسته نباشید کلاس رو ترک کرد مغزم کاملاً هنگ کرده بود با بچه ها به سمت بوفه رفتیم انا رفت ۴ تا قهوه آورد و شروع کردیم به خوردن من و پریسا کلاس داشتیم باز ولی انا و تینا کلاس نداشتن...

قهوه ام رو خوردم و بلند شدم به سمت تینا چرخیدم و سوئیچ ماشینم رو به سمتش گرفتم اخه امروز با ماشین من اومدیم...

من : تینا با ماشین من برو من کلاس دارم..

دستش رو آورد به سمت کلید که بگیرش که انا گفت..

انا : اه این چه کاریه من می برمش که انا گفت.

تینا : نه بابا مزاحم تو نمی شم ..

من : انا راست میگه با انا برو من خودم ماشین رو می خوام ..

تینا چشم غره ای بهم رفت

انا : تینا بلند شو که بریم...

و بعد از این حرف با تینا بلند شدن از شون خداحافظی کردیم و به سمت کلاس رفتیم روی یکی از صندلی های ردیف دوم نشستیم استاد اومد و شروع کرد به درس دادن بعد از کلاس از پریسا خداحافظی کردم و به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

وقتی رسیدم خونه تینا توی اتاقش بود منم رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم رفتم پایین به زهرا گفتم یکم کیک برام بیاره با نسکافه و رفتم توی سالن نشستم روی یه مبل سه نفره رو به روی Tv تا بیارشون کنترل Tv رو برداشتم و روشنش کردم .. کانالا رو بالا و پایین کردم تا بالاخره یه فیلم ترسناک پیدا کردم منم خو عشق فیلم ترسناک چند دقیقه بعد هم زهرا با سینی نسکافه و کیک اومد و گذاشتشون روی میز یه تعظیم کوتا کرد که بهش اجازه دادم بره داشتم کیکم رو می خوردم و غرق توی فیلم بودم رسیده بود به جای ترسناکش که مبل یه تکونی خورد ترسیدم و جفتم رو نگاه کردم که تینا رو دیدم ...

تینا رو دیدم دستش یه کاسه بزرگ پر تخمه بود گذاشتش وسط دوتامون و به TV خیره شد... منم همین کار رو کردم ساعت ۸ بود که صدای زنگ خونه اومد و مریم رفت در رو باز کنه صدای مامان اومد و بعدم صدای بسته شدن در حتما مامان رفت لباس هاشو عوض کنه ۱۲ تا اتاق طبقه پایین بود فقط اتاق من و بردیا طبقه بالا بود که اونم الان ۵ سالی هست که امریکاست منم تا چند وقت دیگه می خوام برم پیشش بردیا پسر شریک بابا بود که بابا مثل برادرش دوشش داشت و ماهم بهش می گفتیم عمو حتی از عمو واقعی هم بیشتر دوشش داشتم بعد از مرگش بردیا پیش ما زندگی می کرد و بابا سرمایه پول سود شرکت رو برایش می ریخت توی حسابش و بهش می گفت اجازه نداره از اون کارت استفاده کنه (برای دکور گرفتنش اخه خخخ) و خودش سرمایه برایش پول می فرستاد توی یه حادثه عمو و زن عمو و باران رو از دست دادیم چون دیگه کسی رو نداشتن سر پرستی بردیا رو بابا قبول کرد که واقعا پدری رو در حقش تمام کرد و مثل پسرش بزرگش کرد بردیا ۳ سال از من و تینا بزرگ تر بود و واسه ادامه تحصیل رفته بود امریکا ۵ ساله ندیدمش خیلی دلم واسش تنگ شده بود خیلی... باصدای تینا از فکر اومدم بیرون....

تینا : فیلم تمام شد به چی دل زدی ???

من : وا کی تمام شد اصلا آخرش چی شد. ???

تینا : همین الان... حواست نیستا !!! هیچی نشد آخرش خون اشامه همون دختره رو که خیلی دوست داشت رو تیکه تیکه کرد و خونش رو خورد...

من : وا مگه مرض داشت ???

تینا : دختره بهش خیانت کرده بود... هیچی دلم واسه بردیا تنگ شده بود..

تینا : وای منم دلم واسش خیلی تنگ شده ..

مریم اومد و گفت که شام آمادهست رفتیم و پشت میز نشستیم تا مامان بیاد بعد از ده مین مامان همون طور که داشت با گوشیش حرف می زد اومد و پشت میز نشست وقتی تلفنش تمام شد شروع کردیم به خوردن داشتم نوشابه می ریختم واسه خودم توی لیوان که گوشه مامان دوباره زنگ خورد و گوشیش رو برداشت معلوم بود که باباست از پشت میز بلند شد و رفت توی اتاقش..

مریم اومد اومد و گفت که بابا گفته یه سفر کاری رفته المان و تا شنبه بر نمی گرده ساعت ۱۰ بود که وارد اتاقم شدم صبح زود بیدار شده بودم خیلی خوابم می اومد لباس خوابم رو پوشیدم و خوابیدم

ساعت ۴ بیدار شدم امروز جمعه است و با بچه ها در کافی شاپ کیان قرار گذاشتیم چون قرار بود کیان و چند تا از دوستاشم باهامون بیان دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین چون دیشب به مریم نگفته بودیم صبح زود بیدار می شیم خودم رفتم توی اشپزخونه و صبحونه رو روی میزی که توی اشپزخونه چیدم رفتم تا تینا رو بیدار کنم وارد اتاقش شدم ست اتاقش یاسی _ بنفش بود روی تختش نشستم و اروم صداش زدم خوابش خیلی سبک بود زود بیدار شد و دست و صورنش رو توی سرویس توی اتاقش شست و باهم رفتیم توی اشپزخونه وقتی صبحونه مون رو خوردیم تینا میز رو جمع کرد و من رفتم بالا تا آماده بشم یه شلوار سیاه کتون با مانتو سیاه یه شال قرمز هم پوشیدم کفشای ورزشی سیاه _ قرمز رو از جاش در آوردم و پوشیدم یه خط پشم کشیدم با یکم رژ قرمز که لبام رو قلوه ای تر نشون می داد کیف کولیم رو برداشتم و رفتم پایین تینا هم ، هم زمان با من از اتاقش اومد بیرون از عمارت رفتیم بیرون به سمت پارکینگ رفتیم ...

قرار شد با ماشین من بریم چون دست فرمون من از تینا خیلی بهتر بود(اعتماد به نفس رو حال کردین) من خیلی به رانندگی علاقه داشتم از ۱۵ سالگی بهم یاد داد به سمت خونه ارمیتا رفتیم اونم سوار کردیم پریسا و رها ، اناهیتا هم قرار بود با ماشین پریسا بیان کیان هم گفت اونا هم دو تا ماشین وقتی رسیدیم کافی شاپ سه تا ماشین اونجا بود که یکیش کمری پریسا بود اون دو تا هم باید دوستای کیان باشه حتما...جلوتر از بقیه ماشین ها ایستادم و براشون بوق زدم سوار ماشین هاشون شدن و من هم حرکت کردم دست بردم و عینک افتابی سیاه رنگم رو از توی داشبورد در آوردم و روی چشمم گذاشتم پام رو روی پدال گاز فشار دادم بعد از نیم ساعت رسیدیم ماشین رو پارک کردم و با بچه ها پیاده شدیم و هرکی به در خودش تکیه داد تا ۳ تا ماشین دیگه برسن بالاخره اومدن پریسا سمت راسته من پارک کرد و کیان هم سمت چپ و اون یکی ماشینه که نمیشناختمش هم اون طرف کیان ایستاد با رها و پریسا و اناهیتا دست دادم دوستای کیان هم اومدن پیشمون ...

کیان : سلام خانوم تهرانی !!!!

من : به سلام آقای تیرداد احوالتون؟؟

کیان : از احوال پرسیای شما تو چطوری ???

من : عالی...معرفی نمی کنی کیان ???

کیان : بله..

و دستش روگرفت طرف یه پسری که چشم های قهوه ای تیره و موهای سیاهی داشت و در کل چهره جذابی داشت و گفت

کیان : ایشون اقا رایان عزیز

و دستش رو گرفت طرف پسر بعدی که چشم های ابی روشن و موهای قهوه ای روشن داشت و خیلی چهره جذاب و قشنگی داشت (بازم به چشم برادری گفتم فراموش نکنیدآ) و گفت..

کیان : اقا دنیل گل

نفر بعدی چشم های خاکستری با موهای سیاه داشت و گفت ..

کیان : اینم اقا ارمان

به سمت یکی دیگه از پسرها رفت که عینک افتابی روی چشمش بود و موهای سیاهی داشت و گفت..

کیان : و اخری هم اقا ارش هستن برادر دو قلو ارمان..

پسری که ارش معرفی شده بود عینکش رو برداشت ناخداگاه یه اخم روی پیشونیم نشست این...این که همون سرگردست که ماشینه منو برد پارکینگ کثافت الدنگ اینجا چیکار می کنه ولی اسمش یه چیز دیگه بود حافظم خیلی خوب بود برای همین سریع یادم اومد اسمش ارتین بود...ارتین راد با دهن باز داشتم به چشمای خاکستریش که رگه های از ابی هم توش دیده می شد نگاه می کردم ...

من : تو...تو....

کیان با تعجب گفت

کیان : مگه شما هم دیگه رو میشناسید ...

به ارش یا چه می دونم ارتین نگاه کردم تو چشمش خواهش موج می زد شاید می خواست می خواست که حرفی نزنم سرم رو تکون دادم عجبا حالا حرف چشمای پسر مردم رو هم می فهمم ولشش به کیان نگاه کردم و گفتم ...

من : نه بابا ، با یکی اشتباهشون گرفتم معذرت می خوام...

و بعد رو کردم طرف دخترا و نوبتی شروع کردم به معرفی دخترا...

من : رها ، ارمیتا ، اناهیتا ، وخواهر دو قلو تینا خودمم ترنم هستم خوشبختم..

همیشه همین طوریم از پسرا بدم می یاد و پیششون واقعا بد اخلاق می شم خوب همینه که هست دیگه...عینکم رو به چشم زدم دخترا هم ابراز خوشبختی کردن و به سمت بالا حرکت کردین بین کیان و تینا داشتم راه می رفتم و همون طور هم هی با کیان شوخی می کردیم بقیه بچه ها هم پشت سر ما می اومدن وقتی رسیدیم بالا هرکس یه طرف رفت منم رفتم پیش دخترا ارمان و کیان رفتم خرت و پرت خریدن دست هرکی یه پلاستیک دادن کیان هم اومد ماله من رو داد..

من : ممنون
کیان : خواهش

پلاستیک رو باز کردم و از توش یه چیپس در آوردم و بازش کردم وقتی چیپس تمام شد یکی از ادامس ها رو گذاشتم توی دهنم و بادش کردم و ترکوندمش تقریبا ساعت ۱۰ بود که بچه ها خسته شدن و به سمت پایین حرکت کردیم و سوار ماشینا شدیم قرار بود برای ناهار بریم رستوران اهنگ رو تاجایی که جا داشت زیاد کردم و شیشه ها رو دادم پایین ارمیتا و تینا هم سرشون رو از ماشین می کردن بیرون و داد می زدن یا می رقصیدن پامو محکم روی پدال گاز گذاشتم و دسته چپم رو از شیشه کردم بیرون ساعت ۱۱:۲۰ بود که رسیدیم رستورانی که دنیل معرفی کرده بود

رسیدیم رستورانی که دنیل معرفی کرده بود...البته ناگفته نماند یکی از شعبه های رستوران های بابا بود...بابام سهامدار اصلی رستوران ها و کافی شاپ های زنجیره ای تهرانی بود و یه شرکت عمران هم داشت که بردیا هم سهام داشت چون رشته ای بابا عمران بود اون شرکت رو زد و رستوران ها رو دست مدیراشون سپرده بود فقط موندم چطوری اینا از فامیلیم متوجه نشدن ماشین رو جلو در نگه داشتم و پیاده شدم سوئچ رو دادم دست نگهبان تا ماشین رو ببره پارکینگ پشت سرم فراری ارش ایستاد اونم سوئچ ماشین رو داد به نگهبان منتظر بچه ها شدم اونا هم اومدن و کلیدارو دادن رفتیم داخل رستوران من و اناهیتا با رها جلوتر را می رفتیم مدیر اونجا که ما رو میشناخت تامن رو دید به سمتمون اومد و تعظیمی کرد و گفت...

مدیر : سلام خانوم تهرانی خیلی خوش اومدید..

من : سلام ممنون...

مدیر : در خدمتم خانوم بفرمایید..

من : یه میز می خواستیم...

مدیر : چند نفرید خانوم ???

من : بفرمایید از این طرف..

و مارو به طرف یه میز ۱۲ نفره که یه جای دنج و خلوت بود هدایت کرد فکر کنم هنوز تینا رو دید که سریع گفت ...

مدیر : سلام خانوم ببخشید متوجه شما نشدم...

تینا : سلام خواهش می کنم ...

مدیر به گارسون علامت داد تا بیاید سفارشامون رو بگیره تو چشم پسرها تعجب رو می شد دید دخترها هم با ارامش نشسته بودن و به صندلی شون تکیه داده بودن اخه اونا می دونستن دیگه....گارسون هم اومد و تعظیم کوچیکی کرد ..
مدیر : خوب از این میز پذیرایی می کنی کوچیک ترین بی احترامی و بی دقتی تو مساویه با اخراج...
گارسون : چشم رئیس..
مدیر هم یه تعظیم کوچیک کردو رفت ...
از هر نوع غذا روی میز گذاشتن انواع نوشیدنی هم گذاشتن...

ز هر نوع غذا روی میز گذاشتن انواع نوشیدنی هم گذاشتن..
گارسون : خانوم چیزی کم و کسری هست بگید بیارم...
تینا : ممنونم همه چیز عالییه می تونید برید...
بعد از رفتن گارسون دنیل گفت..
دنیل : اینا چرا هی خانوم ،خانوم می کردن؟؟
همین طور که یه لیوان نوشابه برای خودم می ریختم گفتم...
من : هیچی بابام صاحب اینجاست..
تینا : رستوران و کافی شاپ های زنجیره ای تهرانی یعنی شما تا الان نمی دونستید..
پسرها با تعجب به من و تینا نگاه می کردن البته بگما اون ارش خان داشتن خیلی با ارامش غذا کوفت می کرد انگار می دونست قبلا...
کیان : چرا نگفته بودید...
من : چیز مهمی نبود که بخوایم بگیم شروع کنید غذا سرد شد...
خیلی گشنه بودیم برای همین دیگه کسی چیزی نگفت و حمله کردیم سر غذاهای بیچاره بعد از غذا از پشت میز بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا دستام رو بشورم وقتی دستام رو شستم از راهرو داشتم می رفتم بیرون که یکی پیچید جلوم درست که نگاه کردم ارش رو دیدم (حتما الان دارید می گید چقدر زود دختر خاله شدم خخ من کلا همین طوریم زود صمیمی می شم) اومد جلو و گفت.....

اومد جلو و گفت...
ارش : بابت اینکه حرفی به بچه ها نزدی...م..م
شونه ای بالا انداختم من دوست نداشتم غرور یه مرد خورد بشه اینم که انگار سختش بود یه ممنونم بگه ولششش انگار به تشکر این نیاز دارم....

من : خواهش می کنم..
 فضولیم گل کرده بود برای همین پرسیدم...
 من : حالا اسمت چی هست...
 (خوب چیکار کنم عادت ندارم رسمی بحرفم) یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و جواب داد.
 ارش : اینو نمی تونم بهتون بگم..
 با شیطننت بهش نگاه کردم و گفتم..
 من : باشه منم می رم به بچه ها یه چیزی بگم...
 ارش کلافه دستش رو توی موهاش کرد ...
 ارش : ببین اسم واقعی من ارتینه ولی الان داخل ماموریتیم..
 یکی از ابرو هام رو دادم بالا و گفتم..
 من : الان من چی صدات کنم... و بایه لحن بدجنسانه ادامه دادم : ارتین...
 ارش : معلومه ارش..
 من : از کجا می دونی که به کسی نمی گم ...
 ارش که کلافه شده بود... جواب داد..
 ارش : حرف زدن تو برابر با مرگت شیر فهم شد ???
 من : اوه ترسیدم برم تا نکشتیم.. من از چیزی نمی ترسم پس الکی خودت رو توی زحمت ننداز...
 و از جفنتش رد شدم بابت اینکه ماشینم رو برد پارکینگ خیلی ازش بدم می اومد ولی این طوری نمی خواستم تلافی کنم من از خیانت خوشم نمی اومد یعنی درواقع متنفرم و اونم به من اعتماد کرده که اینا رو بهم گفت اگه بخوام به کسی بگم بهش خیانت کردم درسته نسبتی باهاش ندارم ولی خوب... من بدم می یاد از خیانت و در امانت.. اون چیزای رو که بهم گفت به عنوان امانت نگر می دارم به میز بچه ها که رسیدم.. بلند گفتم...

بلند گفتم ...

من : خوب دوستان محترم زودتر جمع کنید تا بریم..

کیان : اروم تر رستوران رو روی سرت گذاشتی..

من : دوست دارم مال خودمه.. □

کیان : بله دیگه اگه ما هم همچین بابای داشتیم اینطوری داد و بیداد می کردیم...

من : خفه بابا

کم کم همه بلند شدیم مدیر هم اومد و از مون خداحافظی کرد بچه ها هم اسرار کردن که حساب کنن که نه من نه تینا و همین طور مدیر اجازه ندادیم از رستوران که

اومدیم بیرون ماشین رو آورده بودن جلوی رستوران گذاشته بودن از همه خداحافظی کردیم قرار شد ارمیتا هم با پریسا بره من و تینا هم سوار شدیم با یه تی کاف وحشتناک حرکت کردم به سمت خونه ساعت ۳:۳۰ بود که رسیدیم خونه در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم پیاده شدیم به سمت عمارت رفتیم خسته رفتم بالا فقط لباسام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم به دقیقه نکشید که خوابم برد.....

ساعت ۷ بود که بیدار شدم اول یه دوش گرفتم و بعد جزوه هام رو روی میز تحریرم گذاشتم و شروع کردم به خوندن جزوه هام ساعت ۹ زهرا صدام زد برای شام رفتم پایین و با تینا نشستیم و شام خوردیمو بعدش هم یکم حرف زدیم و یه فیلم طنز نگاه کردیم تا ساعت ۱۱:۳۰ اول تینا شب بخیر گفت و رفت ،منم رفتم توی اتاقم گوشیم رو از روی عسلی جفت تخت برداشتم و یکم با پریسا، رها، ارمیتا، اناهیتا توی گروه وات چت کردیم ساعت ۱ بود که خداحافظی کردم از بچه ها و لباس خوابم رو پوشیدم و چراغ خواب رو خاموش کردم کم کم خوابم برد.....

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ساعت ۱۱ کلاس داشتم و الان ۱۰ بود زیاد وقت نداشتم دست و صورتم رو شستم و یه تیپ سیاه زدم و یه دسته از موهام رو به صورت فرق گذاشتم و یه ارایش خیلی ملایم کردم و از عمارت اومدم بیرون رفتم توی پارکینگ و سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت در دانشگاه دویدم همون طور هم با دزدگیر در ماشین رو قفل کردم هنوز ۵ مین مونده بود تا کلاس شروع بشه دنبال کلاس شماره ۲۰۵ گشتم تا بالاخره پیداش کردم در کلاس بسته بود....

پوفی کشیدم و دو ضربه به در زدم با اجازه استاد وارد شدم
من: سلام استاد ببخشید دیر شد ایندفعه تقصیر مدیره که انقدر کلاسا تو همن من تا کلاس رو پیدا کنم دیر شد

استاد: سلام خانوم تهرانی یه روز میشه شما دلیل نداشته باشید برای دیر اومدنون؟؟؟

من: وا خوب هرکس واسه دیر اومدنش دلیل داره این چه حرفیه ...

استاد: بله مخصوصا شما بفرمایید بشینید

داشتم میرفتم روی صندلی خالی جفت انا بشینم که در به صدا در اومد استاد اجازه ورود داد با باز شدن در دهن منو انا هم باز شد

ارش با ارمان دم در بودن
ارش: سلام کلاس استاد رحیمی؟؟؟
استاد: بله بفرمایید
ارمان: دانشجو های جدید هستیم
استاد: بله بله مدیر گفتن منتظر تون بودم تاخیر داشتید
ارش: معذرت میخوایم متاسفانه به ترافیک خوردیم
با نیش باز به طرف استاد برگشتم و گفتم من: استاد انگار یه نفر دیگه هم غیر از من هست که تاخیر داشته باشه حتی بیشتر از من تازه با دلیل
استاد خندید و گفت
استاد: بله بالاخره
به طرف ارش و ارمان برگشتم داشتن با تعجب به من نگاه میکردن...
من: سلام من ترنم تهرانی هستم دانشجوی گل و درس خون کلاس به دانشگاه ما خوش اومدید....
یکی از پسرای کلاس که ردیف اخر نشسته بود گفت
پسر: و البته افسانه ای و خوشگل
به حرفش توجه ای نکردم نمیدونم چرا دوست نداشتم بچه های کلاس بفهمن که من ارش و ارمان رو میشناسم رفتم و جفت انا نشستم....

و جفت انا نشستم
من: سلام انا جونم خوبی
انا: ممنون
من: منم خوبم
انا: معلومه خوبی اگه خوب نبودی که انقدر شاد نبود حالا اینو ولش اینا چی می خوان....
و با سر به ارش و ارمان اشاره کرد شونه ای با بی خیالی بالا انداختم و گفتم
من: من چه بدونم مگه کر بودی که گفت دانشجوهای جدید
انا خواست جوابم رو بده که استاد گفت
استاد: خوب خودتون رو معرفی کنین

استاد با یه خسته نباشید از کلاس بیرون رفت به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۴ بود ارش و ارمان این کلاس رو حتما برنداشته بودن به سمت در ورودی دانشگاه دویدم و در همون هین از انا هم خداحافظی کردم (خوب فضولیم گل کرده چیکار کنم) به در دانشگاه که رسیدم ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و اروم اروم حرکت کردم به سمت بیرون دانشگاه نه ارمان رو دیدم و نه ارش رو اینا هم مارو سرکار گذاشتن داشتم به سمت پارکینگ می رفتم که صدای بوق یه ماشین توجه ام رو جلب کرد به عقب برگشتم که یه فراری سیاه رو دیدم ماشین ایستاد ارش یا چه می دونم ارتین پیاده شد...
ارش : خانوم تهرانی بفرمایید سوار شید..

من : ماشین دارم شما ادرس کافی شاپ رو بگین من می یام...

ارش : کافی شاپ (قهوه تلخ) می شناسید...؟؟

خواستم بگم پ ن پ فقط خودت می شناسی که جلوی خودم رو گرفتم و گفتم ..

من : اره پس اونجا می بینمتون...

ارش سوار ماشینش شد و از جفتم گذشت..

به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم رفتم به سمت کافی شاپی که گفته بود توی پارکینگ کافی شاپ پارک کردم و وارد کافه شدم پسرا روی یه میز چهار نفره نشسته بودن نزدیک میز شدم به احترامم ارمان بلند شد ولی ارش یک سانت از جاش تکون نخورد...بهتر انگار عقده دارم تو بلند شی جلوی پام...سر تر از تو جلوی پای من بلند شدن تو که هیچی یه پوز خند محو روی لبام نشست...

ارمان : بفرمایید..

و با دستش به صندلی روبه روی خودش اشاره کرد منم نشستم...گارسون به سمتمون اومد هر سه مون قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم وقتی گارسون رفت ارش گفت...

ارش : اسم من ارتین و اسم برادرم ارین هس.....

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و با گیجی گفتم...

من : تو رو که می دونم اما داداشت نه...حالتون خوبه شما که هر روز یه اسم دارین که

ارمان : بذارید بهتون توضیح بدم من و برادرم سرگرد نیروی انتظامی هستیم که بهمون گفتن توی دانشگاه شما می خوان چند نفر رو انتخاب کنن که وارد باند قاچاق کنن ما اومدیم به دانشگاه شما تا ماهم عضو اون باند بشیم واسه همین اسم مستعار گذاشتیم...

نزدیک بود شاخ در بیارم ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم..

من : خوب این چیزها رو چرا به من می گین...

ارش پوزخند زد...
ارش : که یه وقت نزنید همه زحمت های مارو نابود کنید..
ارمان چشم غره ای به ارتین رفت..
من : من اگه می خواستم زحمت های تو رو نابود کنم دیروز هم اسمت واقعیت رو می
دونستم هم فامیلت رو می تونستم پیش بچه ها لو بدم یا امروز صبح سرگرد ارتین
راد.....

دوست نداشتم دیگه با اسم مستعار صداشون بزنم واسه همین بهش گفتم ارتین پس
دیگه توی ذهنم باید عادت کنم ارین همون ارمان خودمونه و ارتین هم ارش
اسماشون اسون بود سریع یاد گرفتم...
ارین : راستش به کمکتون نیاز داریم ..
من : چه کمکی می تونم بهتون بکنم...
ارین : شما و خواهرتون از هر لحاظ می تونید بهمون کمک کنید مثلا هم بچه های
کلاس رو خوب میشناسید و هم درس خون هستید و می تونید به ما هم یه چیزای یاد
بدید که بتونیم درس ها رو پاس کنیم و خیلی چیزای دیگه...
من : هر کمکی از دستمون بر بیاد انجام می دیم فقط یه سوال؟؟؟
و شیطون بهشون خیره شدم..
ارین : بفرمایید

من : از کجا می دونید که من خودم عضو اون باند نباشم؟؟؟
ارتین دوباره پوزخند زد انگار این بشر جز پوزخند زدن کاری بلد نیست ای خدا یعنی
من باید این رو چند وقت تحمل کنم...
ارین لبخندی زد و گفت...

ارین : ما به شما اعتماد داریم ولی برای محکم کاری دربارتون تحقیق کردیم حتی می
دونیم که شما کلاس سوم و پنجم و دوم راهنمایی رو جهشی خوندید پدرتون صاحب
رستوران و کافی شاپ های تهرانی هستن و دیگه چی...خواهر دوقلو دارید به اسم تینا
که چند مین از شما بزرگتر دیگه چی...

من : اوه باشه بابا بزارمتون شماره شناسنامه پدربزرگ پدربزرگ مامانم رو بگید...
وا این همه چیز دربارم می دونه بعد می خواد اعتماد نکنه این دیگه کیه...
ارین : اهاآ یادم رفت الان می گم..

وسط حرفش پریدم و گفتم..
من : وای نمی خواد بخدا فهمیدم همه چیز رو درباره من فهمیدید دیگه می خواستید
اعتماد نکنید..

ارین خندید...قهوه ای که گارسون وقتی داشتیم حرف می زدیم آورده بود و الان سرد شده بود رو سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم...
من : دوباره می گم منو خواهرم هر کمکی از دستمون بر بیاد انجام می دیم من دیگه برم بابت قهوه هم ممنون..
ارین از جاش بلند شد ولی ارتین بی شخصیت حتی زحمت بلند شدنم به خودش نداد منم ادم حسایش نکردم و به ارین گفتم
من : خدانگهدار..
ارین : ممنونم که بهمون کمک می کنید مراقب خودتون باشید خدانگهدار..
من : خواهش می کنم..
از کافی شاپ بیرون اومدم به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشین شدم و رفتم خونه....

وارد خونه که شدم مستقیم به سمت اتاق تینا رفتم دو تا تقه به در زدم...
تینا : بفرمایید
در رو باز کردم تینا پشت میز تحریرش نشسته بود و داشت درس می خوند منم رفتم روی تختش نشستم..
من : سلام
تینا : سلام کجا بودی !!؟؟
من : داستان داره می گم برات الان.. دوتا پسر بودن دیروز که باهامون اومده بودن کوه که دوقلو بودن یادته؟؟
تینا : که اسم یکی شون ارمان بود..
من : اون یکی هم ارش بود ..امروز اومده بودن دانشگاه ما سر کلاس استاد رحیمی بعدشم...
تینا : اه اه چرا اومده بودن اونجا..
من : خوب بزار بگم دیگه ...
تینا : خوب بگو..
من : اون دو تا پلیسن...

تینا : اونا چین ???
من : بزار حرف بزیم تینا بسته دیگه.. اونا پلیسن اسم اصلی شون ارین و ارتین..یعنی ارمان اسم واقعیش ارینه

و اسم واقعی ارش هم ارتین اونا ماموریت دارن که یه باند قاچاق رو دستگیر کنن اینطور که ارین گفت اونا می خوان وارد اون باند بشن یعنی میگن یکی از افراد اون باند توی دانشگاه ماست و اونا با دوستی با اون فرد می تونن وارد اون باند بشن.. از ماهم کمک خواستن..

تینا داشت باچشمای گرد شده نگاه می کرد و به حرفام گوشت می داد که یه دفعه از جا پرید و گفت..

تینا : ارش یعنی ارتین همون پلیسه نبود که ماشینت رو برد پارکینگ؟؟
من : خودشه..

تینا : می گم قیافش شناسه خوب چه کمکی از ما بر می یاد؟؟
من : باید بهشون درس رو یاد بدیم تازه ما بچه ها رو بهتر میشناسیم و خیلی چیزای دیگه..

تینا : اها! خوب حالا گمشو بیرون می خوام لباس بپوشم....
من : با عشقم قرار دارم...

من : برو بابا

تینا : خوب چیه با پریرسا قرار دارم دیگه...
بالشت روی تختش رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که خورد توی سرش و گفتم..

من : دیوونه من می گم توی خنگ عشقم و عزیزم سرت نمی شه..

تینا : عشق ادم که فقط جنس مخالف نیست...

من : بله بله حرف شما متین خوب من برم فعلا..

و از روی تخت اومدم پایین داشتم به سمت در می رفتم که تینا گفت

تینا : تو کجا می خوای بری؟؟

من : با بی افم قرار دارم

تینا : ماله این حرفا نیستی..

من : حالا که می بینی هستم..

تینا : دروغ می گی اسمش چیه؟؟؟

من : باغ پستی..

تینا جیغی کشید و افتاد دنبالم از اتاق پریدم بیرون که تینا هم اومد...

جوری داشتم می دویدم که هرکس می دید فکر می کرد سگ دنبالم...
برگشتم عقب رو نگاه کنم که ببینم تینا هنوز دنبالمه یا نه که یه چیزی برخورد کردم که انقدر سفت بود از پشت افتادم زمین سرم رو کردم که ببینم کی بود اه اه این که بابای خودمونه کی برگشت توی همین فکر بودم که تینا ایستاد و سریع گفت...

تینا : سلام

با کمک تینا از روی زمین بلند شدم و گفتم...

من : سلام بابا سفر خوش گذشت؟؟

بابا هم با همون لحن پر غرور همیشگیش جوابمون رو داد..

بابا : سلام...خوب بود..

و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقشون رفت تینا هم رفت تا آماده بشه انگار با پریسا می خواستن برن کتابخونه منم رفتم لباسام رو با یه تاپ بندی ابی اسمونی که هم رنگ چشم بود با یه شلوارک تنگ سفید که روی زانو بود عوض کردم کلید باغ رو برداشتم داشتم از اتاق می رفتم بیرون که یادم اومد دفعه قبلی که رفتم باغ شارژر لپ تاپم تمام شد شارژر و گوشیم رو هم برداشتم و از خونه اومدم بیرون به سمت در باغ رفتم در رو باز کردم و رفتم داخل کنار استخر ایستادم و به اب نگاه کردم باغبون اب استخر رو هم عوض کرده بود گوشیم و شارژر رو گذاشتم توی کلبه و دوباره برگشتم پیش استخر و با یه شیرجه ماهرانه پریدم توی استخر و شروع کردم به شنا کردن تقریباً ساعت ۷ بود که از استخر بیرون اومدم و لباسم رو همون جا توی کلبه عوض کردم دراز کشیدم روی تخت و به خواب عمیقی فرو رفتم...

درست یه ماه از اشنای منو تینا با ارتین و ارین می گذره تقریباً باهم جور شدیمه ولی با ارین خیلی راحت ترم کلا از ارتین بدم می یاد نمی دونم چرا ولی یه تنفری ازش دارم که اصلاً ازش کم نمی شه شاید بخاطر ماشینم بود که بردش پارکینگ شایدم بخاطر غرور زیادش که به هیچکس توجه نمی کنه یا شایدم بخاطر پوزخنداش که تا به من نگاه می کنه روی لباش می یاد...

اصلاً بهش توجه نمی کنم برام ارزشی نداره که بخوام بهش فکر کنم امروز باهاشون قرار داریم اخه دو روز دیگه امتحان داریم و اونا هم که هیچی بلد نیستن قرار بود ما بریم امروز نکته های مهم رو بهشون بگیم بعدم برگردیم خودمون بخونیم دوست نداشتم کمتر از ارتین باشم برای همین مانته سفید کوتاهم که یکی از بهترین مانتهام بود رو پوشیدم با یه شال البالویی و شلوار دمپای البالویی کفشای تخت سفید رنگم رو هم برداشتم و یه رژ البالویی با یه خط چشم کشیدم و کتابای که امروز نیاز داشتیم رو توی کوله سیاهم ریختم یه بندش رو اویزون کردم به شونم عینک قاب سفیدم رو، روی موهام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون در اتاق تینا رو باز کردم رفتم داخل...

که تینا داد زد : چرا عین خر سرت رو میندازی پایین و می یای داخل..

با تعجب بهش نگاه کردم تینا معمولا داد نمی زد اگر هم داد می زد حتما اعصابش خراب بود رفتم و جفتش روی تخت نشستم دستم رو روی شونش گذاشتم..
من : چی اجی گلم رو انقدر عصبی کرده ???
تینا : نمی دونم چی بپوشم ترنم کمکم کن...
من : اوه گفتم چی شده بلند شو من برات انتخاب می کنم..
و به سمت کمدش رفتم درش رو باز کردم و به مانتوهاش نگاه کردم یکی یکی برداشتم و به سمتش گرفتم تا اخرش یه مانتو سرخ ابی چشمم رو گرفت همون رو به سمتش پرت کردم و یه شلوار تنگ سفید در آوردم و به سمتش پرت کردم عطری رو که می دونستم دوشش داره رو از توی کیفم در آوردم و رو لباس هاش خالی کردم بعدم عطر اونو روی خودم خالی کردم تینا به سمتم اومد و بغلم کرد...
تینا : وای اگه من تو رو نداشتم چی کار می کردم...
از خودم جداش کردم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم..
من : خودکشی..
و از اتاقش پریدم بیرون تا از جیغای احتمالی که می خواست بزنه جلوگیری کنم....

ازخونه بیرون اومدم وبه سمت پارکینگ رفتم ودر ماشینو بازکردم نشستم تاتینا بیاد۰ امین بعدتینا هم اومدمماشینو از پارکینگ بیرون آوردم وبه سمت پارکی که قرارگذاشته بودیم رفتم.

ماشین رو پارک کردم ازماشین پیاده شدیم عینکمو به چشم زدم باتینا حرکت کردیم به سمت الاچیقی که همیشه اونجا مینشستیم ارتین و ارین رو از دور دیدم که روی صندلی های الاچیق نشسته بودن نزدیکشون شدیم به احتراممون بلند شدن به خاطر این که منوتینا عینک زده بودیم نمیتونستن مارو از هم تشخیص بدن من روبه روی ارتین وتینا هم رو به روی ارین نشست

منوتینا:سلام

ارتین:سلام

ارین:سلام خوبید؟

من:ممنون شماخوبین؟

ارین:ماهم خوبیم.

من:بهتره زودترشروع کنیم

هنوزباگیجی به مانگامیکردن فکر کنم هنوزنتونسته بودن مارو تشخیص بدن منم شیطنتم گ کرده بود سریع گوشیمو درآوردمو نقشموبرای تینا ارسال کردم امین بعد تیناهم نقشموخوند و قبول کرد تینابلند گفت:من ترنم.

من:منم تینام

پسراهم وقتی شناختن کتاباشونودر آوردن منم کتابم رو در آوردم وشروع کردم به توضیح نکته های مهم برای ارتین تیناهم داشت برای ارین توضیح میداد

(ارتین)

الان یه ماه از شروع ماموریت می گذره و ما هنوز به چیز دلخواهمون نرسیدیم... درست یه ماه هست که با تینا و ترنم آشنا شدیمه دخترای خیلی جذاب و خوشگلی هستن مخصوصا ترنم ولی مهم اخلاقه به نظر من تینا اخلاقش خیلی بهتره ولی ترنم زبون درازه نمی دونم چرا ولی ازش بدم می یاد حالا اونو بگی بخاطر اون سری که ماشینش رو بردم پارکینگ ارم بدش می یاد اما من دلیلی ندارم الکی الکی ازش بدم می یاد البته هرکی بود همون روز اول که منو شناخت به همه می گفت و لو مون می داد...

اما ترنم نگفت چند بار ازش پرسیدم چرا همون روز منو لو نداد که اونم همیشه می گفت..

اگه دوست داری الانم دیر نشده و همین الانش هم می تونه اسم واقعی رو به همه بگه امروز باشون قرار داریم از اتاقم اومدم بیرون و به سمت اشپزخونه رفتم سمیه خانوم توی اشپزخونه بود و داشت غذا درست می کرد در یخچال رو باز کردم و اب معدنی رو در آورم...

همون جوری بدون لیوان شروع کردم به خوردن که یه دفعه یکی محکم زد پشت کمرم که اب پرید توی گلو و به سرفه افتادم رو زانو هام خم شدم و همون جور سرفه می کردم که صدای خنده ارین و سمیه خانوم رو از پشت سرم شنیدم وقتی یکم حالم بهتر شد به سمت اونا برگشتم ارین هنوز داشت می خندید..

با اخم به سمتش دویدم که اونم نامردی نکرد و سریع از اشپزخونه پرید بیرون و از خونه هم زد بیرون منم دنبالش سرش رو به سمت من چرخوند و زبونش رو در آورد..

که به بابا خورد و تعادلشو از دست داد به کمر افتاد روی زمین منم روی شکمش نشستم و به شوخی شروع کردم به مشت زدن...

با یه حرکت جاشو با من عوض کرد و من رو روی زمین گذاشت سریع از روم بلند شد و دوباره شروع کرد به دویدن که حوتشش نبود پاش لیز خورد و افتاد توی استخر...

منو بابا هم شروع کردیم به خندیدن وقتی از اب بیرون اومد شبیه موش اب کشیده شده بود همین باعث شد صدای خنده ما بیشتر بشه کم کم صدای خنده مون کم و کم تر شد تا جای که فقط یه لبخند روی لبامون موند به بابا سلام کردم اونم با مهربونی که همیشه توی وجودش بود جوابم رو داد کلا خانواده گرمی بودیم.

با بابا وارد خونه شدیم سمیه خانوم داشت سفره رو می چید رفتم و لپ مامان رو که روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود بوس کردم که مامان هم با مهربونی بهم لبخند زد...

دور هم نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن بعد از غذا یه دوش گرفتم و آماده شدم یه تونیک سیاه جذب پوشیدم با یه شلوار کتون سیاه تنگ کفش های اسپورت سیاهم رو پوشیدم با عطرم یه دوش حسابی گرفتم کیف پولم رو برداشتم و ساعت که بند جرم سیاه داشت هم دور دستم بستم از اتاق بیرون رفتم از پله ها رفتم پایین ارین پیش مامان و بابا نشسته بود سریع ازشون خداحافظی کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم حوصله رانندگی نداشتیم برای همین با ماشین ارین رفتیم...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم توی الاجیق همیشه نشستیم تا دخترا بیان....

بعد از ۵ مین دخترا هم اومدن ارین به احترامشون بلند شد منم با اکراه بلند شدم... تازه همینم واسه حضور تینا بود...

وگرنه اگه فقط ترنم بود جواب سلامش هم نمی دادم بهشون سلام کردیم اونا هم نشستن رو به رومون...

دوتا عینک زده بودن که چشمشون رو پوشونده بود...

ماهم که تا چشمشون رو نمی دیدیم نمی تونستیم از هم تشخیصشون بدیم..

منی دونم توی چشمای ما چی دیدن که اونی که رو به روی ارین نشسته بود گفت...

من ترنم...

و اونی که روبه روی من نشسته بود گفت...

منم تینا...

منی دونم چرا احساس می کردم اینی که روبه روی منه ترنمه...

کتابامون رو در آوردیم دخترا هم شروع کردن به توضیح دادن...
وسطای درس بودیم که اونی که خودش رو تینا معرفی کرده بود گفت تشنشبه بلند شدم
گفتم..

من : من خودم هم تشنمه می رم اب بخرم...

دختره هم گفت با من می یاد...

توی راه سوپر مارکت بودیم...

دیگه تقریبا داشت شب می شد..

برای همین گفتم..

من : افتاب بدم خدمتتون..

با گیجی به سمت برگشت و گفت..

هااا

من : عرض کردم افتاب بدم بهتون...

فهمید که دارم به عینکش اشاره می کنم...

انگار مردد بود که برش داره همین حرکت کافی بود تا مطمئن بشم این خود ترنمه...

تردید رو کنار گذاشت و عینکش رو برداشت...

اولش چشمش بسته بود کم کم چشمش رو باز شد و من میخ دوتا چشم تیله ای ابی
شدم...

نه اینکه قبلا چشمش رو ندیده بودم نه قبلا چشمش رو دیده بودم ولی بهشون دقت

نکرده بودم و این طوری بهشون خیره نشده بودم..

دوتا چشم ابی که رگه های ابی نفتی هم توشون پیدا بود رنگ چشمش فوق العاده
بود...

زود به خودم اومدم و گفتم...

من : حدس می زدم..

ترنم با شیطننت بهم خیره شد و گفت...

ترنم : چی رو؟؟؟؟

درسته زیاد حالت از داخل خوب نبود و قلبم از همیشه تند تر می زد ولی با بی خیالی
گفتم..

من : که تو ترنمی...

احساس کردم واسه لحظه ای لرزید...

بالاخره رسیدیم به سوپر مارکت...

چهار تا اب معدنی کوچیک برای چهار نفرمون گرفتم..

با یکم کیک و بیسکویت و اب میوه...

توی راه برگشت هر دو ساکت بودیم...

وقتی رسیدیم تینا هم عینکش رو برداشته بود...
اخه دیگه شب بود و سوتی خیلی بزرگی می شد آگه تو شب هم عینکش رو در نمی
آورد خوراکی هارو روی میز وسط الاچیق گذاشتم...
حدود یک ساعت دیگه موندیم و بعد خداحافظی کردیم و هرکس به طرف ماشین
خودش رفت...

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کرد و پیاده شدیم...
به سمت خونه رفتیم...
مامان اومده دم در ایستاده بود..
لپش رو بوس کردم و سلام کردیم...
اونم با خوش رویی گفت بریم داخل دستم رو گذاشتم پست کمرش و گفتم.
من : اول شما مادر جان..
مامان : ای زبون باز...
با شوخی و خنده رفتیم داخل ، رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم..
رفتم پایین بابا هم اومده بود...
بابا : سلام پسرم..
من : سلام بابا خسته نباشی...
بابا : سلامت باشی پسرم چی کار می کنی با کار؟؟
من : ای می گذرونیم...
ارین هم اومد سلام کرد...
سمیه خانوم گفت که شام آمادهست...

شام رو توی یه جمع صمیمی خوردیم..
بعد از شام رفتم توی اتاقم که تا در رو باز کردم صدای گوشیم اومد از روی عسلی
کنار تختم برش داشتم...
دنیل : به سلام جناب سرگرد بالاخره جواب دادین ...
دنیل از اول راهنمای دوسته منو ارین بود و می دونست که ما پلیسیم با کیان از طریق
دنیل دوست شدیم...
چون کیان و دنیل با هم دوست بودن و ما می خواستیم از طریق کیان با ترنم و تینا
اشنا بشیم...
من : سلام گوشیم توی اتاق بود چیکار داری؟؟
دنیل : باید کاری داشته باشم تا به دوستم زنگ بزنم!!!
من : بله تو هر وقت کاری داری یاد من می افتی بنال حالا؟؟

دنیل : باشه بابا بچه ها فردا شب قرار گذاشتیم که بریم خونه مجردی کیان دخترا هم می یان ...

من : ماهم می یایم ادرس و ساعتش رو برام بفرست خدانگهدار...

دنیل : خیلی سرت شلوغه کلک که می خوای سریع منو دک کنی ???

من : گمشو بابا

گوشی رو با خنده قطع کردم..

ساعت حدود ۱۱ بود دیگه تیشترتم رو در اوردم و رفتم زیر پتو این عادت رو از ۱۲ سالگی داشتم تا الان که ۲۷ساله حتی توی زمستون هم نمی تونم ترکش کنم وگرنه خوابم نمی بره.

چشمام رو بستم که تصویر دوتا چشم ابی شیطون اومد جلوی چشمم...

سریع چشمام رو باز کردم توی جام نیم خیز شدم و سرم رو تکون دادم تا از فکر کردن به دو چشم تیله ای خودداری کنم...

(ترنم)

امشب قرار بریم خونه ای کیان نمی دونم چی بپوشم که مناسب باشه اخه پسرا هم بودن...

یه تونیک که مدل مردونه داشت به رنگ سبزابی که دکمه های سفید داشت برداشتم بایه شال همون رنگ و شلوار دمپا سفید کفش های تخت سفیدم رو هم برداشتم....

موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم یه رژ خوشگل کالباسی با یه خط چشم هم کشیدم

....

لباسام رو پوشیدم یه مانتو سفید سر تونیکم پوشیدم...

از اتاق بیرون اومدم رفتم توی اسپزخونه به نیلا گفتم یه لیوان اب بهم بده ایم رو خوردم ...

من : ممنون

اومدم بیرون تینا هنوز آماده نشده بود رفتم توی سالن و نشستم رو به روی TV داشتم مسابقه نگاه می کردم که تینا هم اومد یه سوت زدم و گفتم...

من : اوه خانوم خوشگله کجا کجا؟؟ اینی که زیر پات می زاری دله..

تینا : برو بابا.. به خودش نگاه نمی کنه.. به من گیر می ده.. بلند شو بریم دیر شد..

خیلی خوشتیپ شده بود یه شال طلایی پوشیده بود با مانتو مشکی که طرح خیلی شیکی به رنگ طلایی یه گوشش داشت با شلوار تنگ مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی

که دورش یه خط اکلین طلایی کشیده بودن.. و یه ساعت خوشگل طلایی خدایی ناز شده بود...

باهم از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین تینا شدیم قبلا ادرش خونه رو برامون فرستاده بودن...

بعد از نیم ساعت رسیدیم...
پیاده شدیم و تینا زنگ در رو زد..
در با صدای تیکی باز شد در رو باز کردیم و وارد حیاط ویلا شدیم از روی سنگ ریزه های حیاط گذشتیم کیان اومده بود استقبالمون ...
کیان : طور خدا یه دو روز دیگه می اومدید طرف نمی کردید...
من : به من چه به این بگو..
و با دستم به تینا اشاره کردم ، تینا هم چپ چپ نگام کرد و گفت..
تینا : سلام ببخشید دیگه بنده حقیر را عفو بفرمایید سرورم..
من : تینا یه بار دیگه تو از جمله های من استفاده کن ببین من چی کارت می کنم..
تینا : منم وای میستم بر بر نگات می کنم...
داشتم حرص می خوردم اینم یکی از جمله های من بود خووووو...
کیان با خنده گفت..
کیان : فعلا بیاین داخل جر و بحث نکنید..

رفتیم داخل همه اومده بودن فقط پریسا مونده بود..
به همه سلام کردیم کیان گفت..
کیان : اگه می خواید لبایاتون رو عوض کنید برید توی راه رو اتاق سمت راستی...
مانتوم رو گذاشتم سر تختی که توی اتاق بود ...شالم رو دوست نداشتم در بیارم...
هر ادمی اعتقاد های خاص خودش رو داره...منم همین طور تونیکم استین بلند بود و مشکلی نداشت تینا هم مانتوش رو در آورد زیرش یه تونیک طلایی پوشیده بود..اونم مثل من شالش رو در نیاورد...برگشتیم پیش بچه ها...پریسا هم اومده بود..

پریسا یه تاپ دو بندی زرد پوشیده بود از اول هم پریسا نسبت به ما با پسرا راحت تر بود...

ولی بقیه بچه ها یا تونیک پوشیده بودن یا پیراهن استین بلند....
کیان : حوصلمون سر رفت بابا

من : زیرش رو کم کن تا سر نره..
 کیان : ههههه خندیدیم..
 من : اینو نگفتم تا بخندی...
 کیان : خوب بابا کی از پس زبون تو برمی یاد..
 من : از مادر زاییده نشده که کسی از پس زبون من بر بیاد..
 انا : اوه بسه حوصلمون سر رفت..
 من : چیکار کنم برات پاشم بندری برقصم..
 انا : فکر بدی نیست..
 جفتم نشسته بود محکم زدم پشت گردنش..
 با دست گردنش رو ماساژ داد و گفت.
 انا : هوی جواب کلامی باید بدی نه فیزیکی..
 دنیل : بیاید مشاعره هرکس موافق دستا بالا..
 همه موافقت کردن...
 اول به ترتیب پسرا بودن و بعدش دخترها...
 دنیل : ز رقیب دیو سیرت به خدای پناهم...مگر ان شهاب ثاقب مددی دهد خدا را...
 کیان : امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان...کان ماه مجلس افزود اندر صدارت
 امد...
 ارتین : دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند...پنهان خورید باده که تعزیر می
 کنند...
 ارین : دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی...تو از این چه سود داری که نمی کنی
 مدارا...
 همین جوری داشتیم بازی می کردیم که اولین نفر پریسا رفت بیرون بعدش ارمیتا..

تبنا هم شعر یادش نیومد و رفت بیرون فقط از دخترا منو انا مونده بودیم...
 من : ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقش ها نگر که چه خوش در کدو
 بیست..

نوبت دنیل بود یکم مکث کرد و گفت..
 دنیل : بابا دختر این چه شعریه انتخاب کردی حالا من (ت)از کجا بیارم..؟؟
 من : مشکله من نیست..

با بچه ها شروع کردیم به شماردن ۱ از تا ۱۰..
 ۱،۲،۳،۴،۵،۶،۷،۸،۹،۱۰

من : دنیل باختی برو بیرون...
 دنیل : به خشکه شانس ..

حالا ندبت ارتین بود..

ارتین : تشویق وقت پیر مغان می داند باز... این سالکان نگر که چه با پیری می کنند...

کیان : بابا ارش (همون ارتین خودمون)

حالا (د) از کجام بیارم ??? بلد نیستم...

کیان هم از بازی رفت بیرون..

ارین : دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد... و اندر ان دایره سر گشته پا بر جا بود...

انا : دلم ز پرده برون شد کجای ای مطرب ...بنال هان که از این پرده کار ما به نداست..

من : تا دامن کفن کاشم زیر پای خاک... باور مکن که دوست ز دامن بدارمت.

چهار تامون مشاعره مون خیلی خوب بود...

حدود یگ ساعت همین جوری ادامه داشت تا بالاخره انا کم آورد...

بقیه بچه ها هم داشتن تشویق می کردن دخترا منو و پسرا هم ارین و ارتین رو...

جو بازی گرفته بودمون نوبت ارین بود که با (آ) بگه..

ارین : ارتین من آ ندارم پاس بده بهم..

تینا : اه اه تقلب نداریم...

ارین هم از بازی رفت بیرون...

نوبت من بود...

من : اگر امام جماعت طلب کند امروز... خبردمید که حافظ به می طهارت کرد...

ارتین درست روبه روی من نشسته بود...

توی چشمام نگاه کرد و گفت..

ارتین : بر دوخته ام دیده چوباز از همه عالم... تا دیده من برزخ زیبای تو باز است...

توی چشمای هم خیره شده بودیم ضربان قلبم از همیشه تند تر می زد..

ارمیتا : اه اقا ارش باختید که با (د) بود..

با صدای ارمیتا به خودمون اومدیم..

ارتین : بلد نبودم خواستم یه چیزی گفته باشم..

یه دفعه دخترا چنان جیغی زدن که گوشام سوت کشید دستم رو گذاشتم رو گوشام وقتی

حس کردم دیگه جیغ نمی زنن دستم رو برداشتم و چشمام رو باز کردم...

پریسا : خوب ما بردیم حالا باید هرچی ما بگیم انجام بدین...

دنیل : کی ما همچین شرطی گذاشتیم.
ارمیتا : اه دنیل باید انجام بدین دیگه... ما بردیم..

بعد از این حرف بلند شد و او مد جفت ما و گفت..
ارمیتا : حالا چی بهشون بگیم...
تینا : دسته جمعی بریم خرید...
من : نه بابا این دیگه چیه یه چیز سخت تر...
انا : بریم خرید خریدای مارو هم اونا حساب کنن..
من : نه بابا این کجاش سخته اینا خر پولن با یه تومن دو تومن که چیزی ازشون کم
نمی شه یه چیز دیگه بگین.
پریسا : امم... خوب خودت بگو..
من : بذار فکر کنم یه لحظه همگی خفه لطفا..
بعد از ۲مین یه فکر توپ زد به سرم و گفتم..
من : بچه ها اخرین باری که رفتیم مسافرت کی بود ???
تینا : این چه سوالیه.. ???

ارمیتا : امم.. فکر کنم تابستون سال پیش بود چه طور ??
من : دلتون هوای یه مسافرت نکرده ??
پریسا : چه جورم..
من : خوب با پسرا بریم شیراز چه طوره ??
انا : عالیه منم دلم یه گردش حسابی می خواد..
تینا : حالا چرا شیراز ??
من : جای با حالیه اصفهان هم می شه بریم..
کیان : اهم اهم ما هم اینجاییم...
دنیل : کیان فکر کنم یه نقشه ای دارن دو ساعته دارن اون گوشه حرف می زنن...
کیان : فکر کنم..
من : نه بخدا به ما می خوره بخوایم نقشه بکشیم...
دنیل : کم نه !!!

دنیل : کم نه !!!
من : دستتون درد نکنه دیگه...
دنیل : سرتون درد نکنه...
ارمیتا : ما تصمیم گرفتیم...چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت : هفته ای دیگه همین موفع باید همه باهم تکرار می کنم همه باهم...
اناهیتا : بریم مسافرت حالا فرقی نمی کنه کجا یا شیراز یا اصفهان...
ارین : اوه کی حوصله سفر داره...
من : ما نگفتیم کی حوصله داره بیاد ما گفتیم مجبورین بیاین یعنی اجباریه...
ارتین : کی می خواد مجبورمون کنه مثلا...؟؟
من : اگه نیاز باشه من مجبورتون می کنم..

کیان : ok من موافقم..
پسرا با تعجب بهش نگاه کردن...
کیان : چرا اینطوری نگاه می کنید؟؟
خوب پوسیدم توی این شهر پر دود و ترافیک...
دنیل : اقا من هم هستم..
ارین : باشه منم تابع جمع مجبورم قبول کنم..
ارتین هیچی نگفت..انگار دویت نداشت بیاد..
من : اهم..بچه ها ۸تا راضی ۱ نفر ناراضی پس تصویب شد هفته ای دیگه چهارشنبه حرکت...
دوباره دخترا شروع کردن به جیغ زدن.

کیان زنگ زد به رستوران و ۹ تا غذا سفارش داد...
حدود نیم ساعت بعد غذا ها رو آوردن..
ساعت ۱۰ بود که رسیدیم خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم...
به سمت خونه رفتیم چون دیر وقت بود در سالن رو بسته بودن در زدم مریم اومد و درو باز کرد و سلام کرد ما هم سلام کردیم بهش و هرکی به طرف اتاق خودش رفت خیلی خسته شده بودم ولی خوابم نمی برد یه رمان از توی کتابخونه اوردم و شروع کردم به خواندن زمان از دستم در رفته بود سرم رو بلند کردم چشمم به عقربه های ساعت افتاد که ساعت ۲ شب رو نشون می داد کتاب رو روی عسلی گذاشتم و دراز کشیدم پتو رو تا روی سینه ام کشیدم و خوابیدم...

امروز سه شنبه است همه ی برنامه های سفر انجام شده بود قرار شده بود فردا حرکت کنیم به سمت شیراز و تا یه هفته بمونیم یعنی چهارشنبه هفته ی دیگه دوباره برگردیم تهران...

به مامان و بابا خبر دادم اونا هم چون خودشون قرار بود این هفته برن مالزی قبول کردن که ما بریم شیراز که تنها نباشیم توی خونه... فقط یکم راضی کردن خاله ژاله سخت بود که با هزار جور قسم قبول کرد... یه تا ماشین می بردیم دوتا دخترا و یکی پسرا...

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق تینا رفتم حوصله در زدن نداشتم در رو باز کردم رفتم داخل ...

من : به تینا خانوم احوالاتتون؟؟

تینا : احوانا اینجا طویله است؟؟

من : نمی دونم شاید... حالا ولش می یای بریم خرید؟؟؟

تینا : واسه چی ؟

من : وسایلی که واسه ی سفر نیاز داریم رو بخریم دیگه...

تینا : بعد ما چی نیاز داریم ؟

من : امم.. خوب بریم یکم چیپس و پفک بخریم...

تینا : باشه بابا برو آماده شو تا پیام...

من : خیلی خلی اجی جون..

تینا : خیلی چیم؟؟؟

من : هاآ خیلی گلی دیگه..

تینا : افرین حالا می تونی بری..

همین طور که به سمت در می رفتم اروم گفتم...

من : خیلی خلی اجی جووون..

که صدای جیغ تینا هم بلند شد سریع دویدم بیرون و پشت در ایستادم صدای برخورد

صندل تینا به در رو شنیدم لای در رو باز کردم...

من : نشونه گیریت هم مثل خودت افتضاع..

تینا تا اومد اون یکی صندلش رو در بیاره دویدم بیرون...
خندیدم و رفتم توب اتاقم مانتوی قرمز رو در اوردم که خیلی هم ناز بود...
بایه شلوار و شال کرمی یه ارایش ملایم هم که شامل یه خط چشم و رژ لب می شد هم
کردم لباسام رو پوشیدم بایه کفش تخت عروسکی خوشمیل به رنگ قرمز...
عطرم رو خالی کردم رو خودم..و ساعت بند جرم کرم رو هم پوشیدم..
که صدای چند تقه به در اومد...

من : بفرمایید
دوباره صدا تکرار شد..
من : بیا تو..
وقتی دوباره صدا تکرار شد به سمت در رفتم و در رو باز کردم کسی پشت در نبود
یه قدم رفتم جلو خواستم قدم بعدی رو بردارم که تینا پرید جلوم د بلند گفت .
تینا : پیپپخخخ
منم که رنگ صورتم با دیوار یکی شده بود...
کلا می ترسیدم اگه کسی بهم پخ می کرد و من متوجه اش نشده باشم و این چیزی نبود
جز نقطه ضعف بنده...
هرکس هم فهمید یه جور ازم سو استفاده کرد...
مثلا انا که فهمید ازم ۲۰۰ تومن پول گرفت تا دیگه تکرار نکنه همین طوری به
همشون باج دادم تا این حرکت رو نکنن و به کسی هم نگن ولی خواهر خودمون رو
ببین...
من : مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم...
تینا : تا خودت باشی منو حرص ندی...
من : اوه حرص نخور مادر بزرگ پوستت چروک می شه..
تینا : بیا بریم زبون درازی نکن...
من : اختیار دارین سرورم زبون ما شاید دراز باشه ولی به درازی شما نیست...
همین جوری داشتیم کل کل می کردیم که رسیدیم به پارکینگ سوار ماشین تینا شدیم و
حرکت کرد...

جلوی یه سوپر مارکت بزرگ زد کنار سریع پریدم بیرون تینا رفت ماشین رو پارک
کنه رفتم داخل سوپر یه سبد چرخ دار برداشتم..(خوووو چیکارکنم نمی دونم اسمش

چیه) هرچی می دیدم می زاشتم داخل چرخ پر شده بود ولی اخه هنوز خیلی از خریدام مونده بود... □
سبد رو دادم دست فروشنده تا اونا رو حساب کنه و خودم هم یه چرخ دیگه برداشتم وقتی دومین سبد رو پر کردم رفتم دادمش به فروشنده و برگشتم پیش تینا که یه چرخ پر هم دست اون دیدم خم شد و توی گوشم گفت...

تینا : نگاه کن طور خدا اون دوتا چرخ رو کامل پر کردن فکر کنم مهمونی دارن چه خبره ???
به اون قسمت که اشاره می کرد نگاه کردم که فهمیدم منظورش چرخای منه که اینقدر پره داره می ریزه چیزاش... فکر کنم هنوز نمی دونه که وسایل داخلش مال منن..
یه دفعه به سمت من برگشت و گفت..
تینا : مثلاً ما باهم اومدیم خرید یه دفعه کجا رفتی ???
یکم هول شدم و بامن من گفتم..
من :..امم..رف..رفتم...این اطراف چرخای بزمنم یکم هم خرید کنم چرا می پرسی ???
تینا : همین جوری حالا خریدات کجاست??
من : اه من که خرید نکردم..چیز خوبی پیدا نکردم ...واییی چقدر سوال می پرسی
سرم رفت..
حالا انگار اومدم انتخاب لباس که چیز خوب پیدا نکردم..
سرش رو تکون داد و گفت..

تینا : ترنم مشکوک می زنی چی شده ?? اگه تو ترنمی باید دوتا چرخ پر کنی...
یه دفعه حرفش رو قطع کرد و دوباره به دوتا چرخ من که تا خرخره پر بودن نگاه کرد و گفت..
تینا : ترنم نگو اونا مال من ..ترنم نگوووو..
من :خوب دوست داشتم خیلی □
تینا یا حرص نگام کرد و رفت ۳تا چرخ رو حساب کرد فقط پلاستیک خودش رو برداشت و رفت..
من موندم با ۴تا پلاستیک دیگه که هر کدوم صد برابر من بود..
با هرچون کندن بود برشون داشتم از فروشگاه اومدم بیرون تینا جلوی در پارک کرده بود...

در عقب رو باز کردم و همشون رو ریختم روی صندلی عقب...
و خودم رفتم روی صندلی جلو نشستم که تا در ماشین رو بستم تینا چنان جیغی زد که
گوشای من سوت کشید فکر کنم کر شدم □
حالا تکون خوردن شیشه های ماشین رو ولششش..
من : چته وحشی گرمون کردی..
تینا : ترنم حرف نزن ،حرف نزن که دوست دارم خفت کنم...
من : اینقدر حرص نخور شیرت خشک می شه...بعدشم تینا تو که این همه خسیس
نبودی...
تینا با حرص نگام کرد و گفت...

تینا : ربطی به خساست نداره چه خبره تو واسه ی دو سالمون خرید کردی؟؟
من : اینا مال یه شبه منه تی تاب خانووووووم
با حرص □ نگام کرد وقتی دید هیچ کاری نمی تونه بکنه سریع ماشین رو روشن کرد
و حرکت کرد...

بالاخره چهارشنبه هم رسید ساعت ۹ صبح حرکت می کردیم و الان ۸ بود مامان اینا
دیشب رفتن حوصله صبحانه خوردن نداشتم دست و صورتم رو شستم و یه مانتو
طوسی با شال و شلوار سفید پوشیدم عینک قاب سفیدم رو زدم و فقط یه رژ صورتی
زدمو از اتاق اومدم بیرون تینا داشت همچنان صبحانه میخورد ...
من: وای تینا بلند شو دیر شد

تینا: خب من امادم تا بری ماشینو روشن کنی میام
کفشای اسپورت طوسیم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم ۵ مین بعد
تینا هم اومد جلو نشست درو با ریموت باز کردم خواستم ماشینو ببرم بیرون که یه
پسر پرید جلوی ماشین سریع زدم روی ترمز با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و داد
زدم

من: هوی یابو چخبرته برو کنار ببینم مثل خر سرتو میندازی پایین میای جلو ماشین

...

پسر: سلام ترنم خانوم بله دیگه هم یابو شدیم هم خر هنوزم زبون درازی تازه متوجه ی چمدون جفت پسره شدم با علامت سوال نگاهش کردم که خندید و گفت پسره: خیلی بی معرفتی تتی دیگه منو یادت میره؟
یدفعه تینا از ماشین پرید بیرون داد زد

تینا: بردیا

پسره: جونم تی تاب جون

اشکو تو چشمای تینا دیدم پرید توی بغل پسره

پسره: وای تینا خفم کردی دختر

با دهن باز داشتم به بردیا نگاه میکردم چقد تغیر کرده اصلا نشناختمش خیلی جذاب شده البته بود ولی الان بیشتر بردیا موهای سیاهی داشت و چشمای سبز قیافش محشر بود دماغ متناسب پوست سفید واقعا جذاب بود وای خدا تازه فهمیدم چقد دلم براش تنگ شده...

جفت در ماشین خشکم زده بود تینا از بغلش بیرون اومد و خوش آمد گفت بهش بردیا به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد
بردیا: دلم برات تنگ شده بود تتی

جوشش اشک رو تو چشمم احساس کردم و اولین قطره که از لای مژه هام روی پوست سفید صورتم نشست و قطره های دیگه ...
با همون حال یه لبخند خوشحال زدم و گفتم
من: دل منم برات تنگ شده بود بری کوتوله ...

وقتی ۱۵ سالم بود قدم خیلی بلند بود واسه ی همین بردیا میشه به من میگفت تتی لنگ دراز منم چون حرصم میگرفت بهش میگفتم بری کوتوله درحالی که قدش واقعا متناسب بود ...

بردیا سریع اومد و بغلم کرد دستام همینطوری کنار بدنم افتاده بود اروم زمزمه کردم
من: خیلی بی معرفتی بری خیلی بردیا هم مثل خودم اروم گفت
بردیا: تو بیشتر حتی منو نشناختی نامرد

من: خیلی تغیر کردی بردیا

بردیا منو از خودش جدا کرد و گفت

بردیا: خوشگل شدم یا زشت
انگار تازه فهمیدم که چی شده پریدم بغلش و محکم به خودم فشارش دادم و گفتم
من: خوشگل شدی ... داداشی من همیشه خوشگل بود
بردیا: ولی به تو نمیرسه این داداشی
با صدای تینا به خودمون اومدیم
تینا: بردیا قبول نیست ترنم رو بیشتر بغل کردی
به سمت تینا برگشتیم که بچه ها رو هم اونجا دیدم همشون اومده بودن واسه یه لحظه
خجالت کشیدم که منتظرشون گذاشتیم ولی سریع به خودم اومدم من ترنم داخل کار
ترنم خجالت نیست
من: سلام بچه ها احوالتون
همه جوابم رو دادن کیان گفت
کیان: معرفی نمیکنی ترنم
من: چرا چرا معرفی میکنم بردیا هستن پسر عموم که با ما زندگی میکرد ۵ سالی بود
رفته بود لندن و الان برگشته...
بچه ها رو یکی یکی به بردیا معرفی کردم بردیا هم باهاشون خیلی مهربون سلام و
احوالپرسی کرد

(ارتین)

امروز قرار بریم شیراز خوبه واسه یه هفته از دست این دود و ترافیک راحت می
شیم..
جلوی در خونه ی کیان ایستاده بودیم و وسایل رو داشتیم می داشتیم توی صندوق
عقب..
کیان : بزن بریم داداش
سوار ماشین شدیم می خواستیم بریم خونه ای ترنم اینا از اون جا حرکت کنیم کیان به
پریسا هم زنگ زد که بیان اونجا..

بعد از ربع ساعت رسیدیم جلوی خونشون در پارکینگ باز بود و ماشین ترنم نصفش
بیرون بود و نصف دیگش هنوز داخل خونه..

پیاده شدیم که متوجه پسری که جلوی یه دختر ایستاده بود شدیم صورت دختر پیدا نبود
تینا جلوی در ایستاده بود و گریه می کرد برای یه لحظه ترسیدم که اتفاقی برای ترنم
افتاده باشه...

رفتیم جلو که یه دفعه پسره که جلوی دختر بود دختره رو بغل کرد صورت دختر
تقریباً طرف ما بود... این.. اینکه ترنمه...
داشت گریه می کرد توی بغل پسره دستاش هم دو طرف بدنش بودن فکر کردم شاید
مزاحم باشه می خواستم برم جلو که از هم جدا شدن یه چیزای به هم گفتن این دفعه
ترنم پرید توی یغله پسره.. با خودم گفتم اصلاً به من چه ربطی داره می خواد مزاحم
باشه.. صدای تینا رو شنیدم
تینا : بردیا قبول نیست ترنم رو بیشتر بغل کردی...

ترنم : و اون پسره که فهمیدم اسمش بردیاست به سمت ما برگشتن...
کیان : معرفی نمی کنی ترنم...
ترنم : معرفی می کنم بردیا هستن پسر عموم که با ما زندگی می کرده سالی بود که
رفته بود لندن و الان برگشته...
با بردیا سلام و احوال پرسیدم به نظرم پسر خوبی بود ...
بردیا هم باهامون می اومد شیراز چمدونش رو گذاشت توی ماشین ترنم و سوار شد
ماهم سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم...

(ترنم)

دیگه کم کم داشتم خسته می شدم از رانندگی کنار یه رستوران پارک کردم بچه ها هم
پشت سرم پارک کردن..
همه پیاده شدیم کش و قوسی به بدنم دادم همه خسته بودیم مخصوصاً بردیا که از
دیشب توی راه بود ...

از دیشب توی راه بود...
 من : وای خستگی مردم
 پریسا : منم دارم میمیرم این گورخرا که خوابیده بودن مردم از بس ساکت بود ماشین
 داشت خوابم می برد...
 من : بعد از غذا بیا به کورس بزاریم..
 پری : عالییه... ولی دست فرمون ما که به شما نمی رسه بانو...
 من : اه نه بابا...
 پری : اره بابا...
 من : زن بابا...
 همین جوری داشتیم کل کل می کردیم که صدای بچه ها در اومد با خنده رفتیم داخل
 رستوران هرکس واسه ی خودش غذا سفارش داد منم یه پیتزا سفارش دادم....
 بعد از غذا با این که خسته بودم ولی قرار بود با پری کورس بزاریم...
 پشت فرمون نشستیم پری هم توی ماشین خودش البته بچه هاهم بودن تینا و بردیا با
 من بودن و بقیه دخترا با پری پسرا هم که با ماشین ارتین بودن.
 به بقیه چیزی نگفته بودیم که می خوایم کورس بزاریم پری ماشینش رو روشن کرد و
 جفت من نگهداشت شیشه رو دادم پایین و گفتم..
 من : حاضری؟؟
 پری : حاضر تر از حاضر..
 بردیا واسه چی حاضری؟؟؟؟
 من : الان می بینی..
 و استارت زدم دستم رو از شیشه بیرون بردم یکم گاز دادم یه دفعه دستم رو به معنی
 شروع تکون دادم هر دو ماشین از جا کنده شدن تینا جیغ زد و به صدای تکیه داد
 صدای ضبط رو زیاد کردم یه اهنگ خارجی شاد داشت پخش می شد و بیشتر بهم
 انرژی داد که گاز بدم از بین ماشین ها لایی می کشیدیم تا بالاخره پری کم آورد و
 عقب موند..
 اومدم توی باند مخالف تا سبقت بگیرم که یه کامیون از جلو دیدم داشت به سمت ما می
 اومد و هی بوق می زد و چراغش رو خاموش روشن می کرد..
 بردیا یه دفعه داد زد : یا ابوالفضل....

ولی من هول نشدم همون طور با سرعت وحشتناک به سمت کامیون می رفتم این
 طور که حساب کردم وقتی بهش برسیم باند خودم خالی می شه تا به کامیون نزدیک
 شدم فرمون رو چرخوندم و افتادیم توی باند خودمون..
 تینا : ترنم من اشهدم رو خونده بودم..

توی اینه به صورت تینا نگاه کردم که خیس اشک بود و خندیدم..
تینا : خیلی گاوی خیلی این چه کاری بود؟...
بردیا بهم نگاه کرد و گفت
بردیا : دست فرمونت بهتر شده..
من : ممنون ولی هنو به پای تو نمی رسه..
بردیا : این که نیاز به گفتن نداره...ولی داشتی کار خطرناکی می کردی تو به درک
من و تینا هنوز جوونیم...
من : اه جوون من بی ارزش بعد شما با ارزش اینجور یاست...؟؟
بردیا : معلومه...
یکم سر عتم رو کم تر کردم ساعت تقریبا ۲ بود تا ۱ ساعت دیگه می رسیدیم...
زدم کنار و پیاده شدم که پری هم همین کار رو کرد و پیاده شد و داد زد...
پری : اشغال... عوضی این چه کاری بود هااااا می دونی مریدم از ترس...
من : اره واسه همین الان رو به روی من داری بلبل زبونی می کنی دیگه...
پری : دهندو ببند وگرنه می کشمت..
در عقب ماشین باز شد و تینا پیاده شد.
فکر کنم بدبخت تا الان تو شک بود هههههه...
کیان هم از توی اون یکی ماشین پیاده شد و اومد پیشمون...
کیان : ایول دختر دست فرمونت منو کشته...
تینا چپ چپ نگاهش کرد که کیان خندید و گفت...
کیان : اوه تینا خانووم حتما سخته رو رد کردین...
من : اره بابا داشت گریه می کرد...
کیان خندید و تینا چپ چپ نگاه کرد..
من : تینا حالت خوبه هی چپ چپ نگاه می کنی لال شدی؟؟؟
تینا : به لطف شما لال هم می شم...
من : فعلا اینو ولشششش بیا جای من رانندگی کن خسته شدم...
تینا : به من چه من خودم هم خستم...
من : از چی از خوابیدن؟..
تینا دوباره چپ چپ نگاه کرد که همه باهم شروع کردیم به خندیدن..
بردیا جای من رفت پشت فرمون و منم رفتم عقب تینا هم جلو...
چشمام رو بستم و خوابیدم □□□□□□□□□□

با ترمز ماشین از خواب بیدار شدم..
توی ویلای شیراز بودیم تینا داشت پیاده می شد...

من : رسیدیم ???
 تینا : نه پنج دقیقه دیگه می رسیم تری جوون...
 من : بامزه شدی ??
 تینا : بودم تو چشم بصیرت نداشتی ندیدی...
 من : ههههه خندیدم...
 تینا : حالا پیاده شو..
 از ماشین پیاده شدم بچه ها داشتن چمدون ها رو در می آوردن از توی صندوق عقب..
 من : سلام خسته نباشید..
 پری : شما هم خسته نباشید بانو..
 ارمینا : بیا کمک کن تری..
 من : من خستم چمدون منم بیارین..
 انا : امر دیگه ای...بانو دستور بفرمایید..
 من : نه دیگه امری نی فکر می کنم بهت می گم...
 انا : چقدر پرویی تووو..
 من : چاکر شما..
 ارمین : اه به جا این کارا بیاین کمک..
 کلید ویلا توی کیفم بود برای همین گفتم..
 من : من می رم در رو باز کنم..
 تینا : ترنم جان کار اسون تری نبود انتخاب کنی..?
 من : نمی دونم..هرچی فکر کردم به فکرم نرسید..
 و به سمت در سالن رفتم و با کلید بازش کردم..

آخرین باری که اومدیم اینجا منو تینا و بردیا اومده بودیم..
 یعنی حدود ۵ سال پیش..
 بعد از اون که دیگه بابا اینا اجازه ندادن تنها بیایم بعدشم که کنکور و دانشگاه دیگه
 نشد بیایم....
 روی تمام چیزای خونه اندازه یه انگشت خاک بود...
 پارچه سفید روی تمام مبل های سالن کشیده بودیم..
 رفتم داخل سالن بچه ها هم با دهن های باز اومدن پیشم توی سالن...
 دنیل : زکی اینجا قراره بمونیم..
 بردیا : ترنم اینجا چرا این شکلی شده ??
 من : خوب آخرین بار با خودت اومدیم دیگه نشد بیایم..
 بردیا : اوه ۵ساله دره این خونه باز نشده ??

چموونم رو گذاشتم گوشه اتاق روی مبل توی اتاق یه پارچه ای سفید کشیده بودم قبلا... رفتم و از روی مبل برش داشتم و تکونش دادم که خاکش رفت توی چشمم... پارچه رو پرت کردم کف اتاق یکی از چشمام رو مالیدم و اروم بازش کردم.. که یه موجود وحشتناک جلوی چشم دیدم از شوک اون یکی چشمم رو هم باز کردم وای خدای من... این واقعا موشه انچنان جیغی زدم که گوش خودم سوت کشید سر جام خشکم زده بود...

یه دفعه در باز شد و ارتین توی درگاه در ایستاد تازه به خودم اومدم به سمتش دویدم و پریدم توی بغلش تعجب رو می تونستی از توی صورت ارتین ببینی...

ارتین : ترنم چی شده ؟

من : ارتی.. ارتین .. موش .. موش دیدم..

ارتین منو از خودش جدا کرد و گفت

ارتین : موش ؟ کجا ؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم

من : روی.. روی مبل..

ارتین می خوابت به سمت مبل بره که موش پرید پایین دوباره جیغ زدم و پریدم توی بغل ارتین موش از صدای جیغ من ترسید به سمت در دوید از اتاق رفت بیرون..

ارتین : بابا رفت بیرون..

جوابش رو خواستم بدم یکم ازش دور شدم که چشم تو چشم هم شدیم همین طوری به هم خیره شده بودیم انگار قصد نداشتیم از هم چشم برداریم..

با حرکت چشم های ارتین به سمت لبام به خودم اومدم و ازش دور شدم..

من : اهم ... اهم ممنونم حالا می تونی بری..

ارتین : خواهش می کنم ولی اگه یه حیوون دیگه دیدی حتما بیا پیش خودم

و با شیطنت بهم نگاه کرد

با حرص گفتم..

من : باشه حتما..

ارتین از اتاق بیرون رفت منم پشت سرش رفتم بیرون و به طرف اشپزخونه رفتم...

اواز خوش..... توی اشپزخونه دوتا کهنه با جارو و یه ظرف پر از اب و یه کیسه زباله برداشتم رفتم توی اتاق اول از تخت شروع کردم رو تختی رو برداشتم و انداختم

توی کیسه زباله.. یه رو تختی ساده ای دیگه انداختم..

میز کامپیوتر توی اتاق رو با کهنه خیس تمیز کردم..

بعدش هم میز ارایشم رو تمیز کردم...

البته ناگفته نماند زیر هرچی رو که نگاه می کردم از ترس می مردم و زنده می

شدم...

دستم رو بردم جلو این که این گرفتش معلومه سبکه پس با یه دست هم می تونم بگیرمش دست راستم رو بردم جلو گذاشتن پلاستیک توی دست راستم همانا و پرت شدن من هم به سمت راست همانا..

داشتم پرت می شدم که دست یه نفر دور شونم جلوی افتادتم رو گرفت و نداشت روی زمین پرت بشم..

ارتین : وقتی می گم سنگینه باور نمی کنی حالا حقت بود پرت شی کف سالن... تقریبا توی بغلش بودم یکم ازش دور شدم که خودش فهمید و دستاش رو باز کرد... وای خدا... بسه واسه امروز ابروم رفت الان واسه بار دوم رفتم توی بغلش ولی چقدر دستاش داغه..

دوتا دستام رو دور پلاستیک پیچیدم و به سمت اشپزخونه رفتم بچه ها همه توی اشپزخونه بودن خدارو شکر ندیدن چی شد وگرنه ابروم بدتر می رفت..

وای خدای من... این پسر چقدر خر زوره با یه دست این پلاستیک رو گرفته بود.. وییییییی

ارتین از پشت سرم گفت ..

ارتین : خواهش می کنم کاری نکردم فقط نداشتم بیوفتی... برگشتم طرفش و گفتم..

من : وظیفتم بود به من چه می خواستی بزاری بیوفتم..

من : وظیفتم بود به من چه می خواستی بزاری بیوفتم...

ارتین : تو چقدر پرویی اگه می زاشتم بیوفتی خو الان ضربه مغزی شده بودی و جلوم بلبل زبونی نمی کردی..

پریسا از توی اشپزخونه داد زد و دیگه نتونستم جواب ارتین رو بدم..

پری : بیار دیگه اون پلاستیک کوفتی رو..

برگشتم و به سمت اشپزخونه رفتم پلاستیک رو روی میز ناهار خورب گذاشتم..

من : بیا اینم پلاستیک کوفتی..

پری : ما که داشتیم می اومدیم راه اشپزخونه اینقدر طولانی نبود تو چرا انقدر طول کشید ???

من : چون سنگین بود..

پری : یعنی اینقدر سنگینه که تو ۱۵مین توی راه باشی ???

وبه سمت میز اومد پلاستیک رو از روی میز برداشت اونم مثل من فکر کرد پلاستیک سبکه با یه دست کشیدش رو میز و از روی میز برش داشت... خواستم بگم نه که دیگه دیر شد و پری پرت شد کف اشپزخونه.. همه داشتن می خندیدن به سمت پری رفتم و بلندش کردم...

من : چرا حرف گوش نمی دی دختر..

پری : ترنم تو چقدر خر زوری چه طور اینو تا اینجا آوردی...!??

ارتین هم توی سالن نشسته بود با صدای ما اومد داخل اتاق...
داشت با تعجب به بچه ها نگاه می کرد که چشمش افتاد به من و به من خیره شد...
وا این چرا این جورى نگاه می کنه با تعجب به خودم نگاه کردم وای من با این تاپ و
با موهای باز که روی شونه های برهنه ام افتاده بودن... وای من این جورى نشسته
بودم جلوی این هرکول...
جیغ زدم و با داد گفتم...
من : از اتاق من برید بیرون...
ارتین با حرص و خشم که توی صدایش معلوم بود گفت..
ارتین : ارین تو بین این دخترا چیکار می کنی...؟؟؟
ارین خواست برگرده و به من نگاه کنه که ارتین حلس داد و ارین رو از اتاق بیرون
کرد و بعدش خودش رفت بیرون و در رو بست...

تینا : چته وحشی چرا داد می زنی؟؟
از روی تخت اومدم پایین و گفتم..
من : می بینی که...
انا : اه اه تو از اول این شکلی بودی؟؟؟
من : نه ارش و ارمان که اومدن داخل لباسام رو در اوردم...
پری : اه تو چقدر بی حیایی دختر...
به سمتش حمله کردم که جیغ زد و از اتاق رفت بیرون...
داد زدم...
من : بالاخره که دستم بهت می رسه..
پری از پشت در داد زد
پری : هیچ وقت دست یه خر به یه پری نمی رسه...
من: پرییییییییییییی...
پری : جونم خوبه خودتم داری می گی من پری ام یه فرشته...
انا : ای بابا بسه دیگه بیابریم ناهار بخوریم حداقل..
من : ok شما برین تا من پیام..
بچه ها از اتاق رفتن بیرون منم رفتم دست و صورتم رو شستم یه تونیک قرمز با شال
و شلوار سفید...
پوشیدم از اتاق اومدم بیرون..
به طرف اشپزخونه رفتم بچه ها میز رو چیده بودن غذا هم کتلت درست کرده بودن...
ای من که متنفرم اخه چیه پرش رو غنه اییییی...
پشت میز نشستم..
من : اهم غذای من چیه؟؟؟
ارمیتا : ایا نا شما خودنت از ما قرمز تره که غذا جدا می خوای؟؟

کیان : دیوونه نبودی که شدی چته روانی چرا این جوری می خندی؟؟
باخنده گفتم..

من : قر...قربو..نت..برم..

و بازم زدم زیر خنده..

کیان باحرص گفت..

کیان : کوفت

من : تو...دلت..

اروم از جام بلند شدم..

من : خیلی گاوی انا..

کیان : هویی به زن من تو هین نمی کنیا..

من : فعلا زن تو نیس دوست منه..

کیان : خفه

من : شو..

انا : اه بسه دیگه..

کیان : چشم ماکه حریف زبون این نمی شیم..

بادستش به من کرد..

رها : اون پشت چه خبره ???

برگشتیم طرف بچه ها که دیدم همه با علامت سوال دارن نگامون می کنن به کیان

نگاه کردم که فهمید چی می خوام بگم بلند گفت..

کیان : بگوو بهشون اخرش که باید بفهمن..

بردیا : چی رو ؟

من : اهم این...این که کیان و..

دنیل : کیان و...چی؟؟

من : اه کیان...ازدواج..

همه داشتن با تعجب نگاه می کردن سرم رو پایین انداختم مثلا خجالت می کشم (اره

ارواح روح عمم منو خجالت)

ارتین : از...ازدواج..؟؟ کیان و کی؟؟

سرم رو بیشتر بردم توی یقه لباسم جوری که گردنم داشت می شکست...

من : خوب چیزه با...

پری : جونبکن دیگه باکی؟؟

انا : اه تری اذیتشون نکن..

به انا نگاه کردم و گفتم

من : اره جوون عمت...تو منتظر نیستی که من زودتر بگم نه ???

انا : اه چرا منتظر باشم؟؟

من : باشه پس من هیچی نمی گم..

انا : اه چرا؟؟
 با شیطنت نگاش کردم و گفتم : تو که منتظر نیستی چرا دیگه بگم؟؟
 انا : ترنم اذیت نکن..
 من : ok
 و با دستم علامت پول رو نشون دادم..
 انا : چقدر؟
 من : حداقل ۲۰۰
 انا : داری تلافی می کنی؟؟
 گفته بودم که انا ۲۰۰تومن به خاطر نقطه ضعف من گرفت دیگه...حالا منم می خواستم تلافی کنم خخخخ..
 انا : باش می دم..
 ارین : اه هی ما هیچی نمی گیم...بگو دیگه...
 سرم رو به طرف بچه ها چرخوندم که با چشمهای قرمز ارتین مواجه شدم..اه این چرا این شکلی شده..واسه یه لحظه اذش ترسیدم..
 وللششششش بابا..شبيهه این خون اشاما شده..وییییی
 من : اهم...کیان و..انا می خوان باهم مزوج بشن همین..
 احساس کردم ارتین نفس عمیق کشید.
 اه ترنم چه گیری به این ارتین دادی خوب بدبخت نفس کشید دیگه...
 دخترا جیغ زدن و پریدن بغل انا پسرا هم به کیان تبریک گفتن..
 جمع که اروم تر شد ارتین بلند شد و گفت...
 ارین : پس حالا که دوتا کفتر عاشق دارن به هم می رسن منم می خواستم یه چیزی بگم..
 پری : بفرمایید ...
 تینا : بله بفرمایید؟؟
 ارین : راستش رو بخواید می خواستم تنها باشما حرف بزنم تینا خانوم...
 هااااا چیییییییی با خواهر من اونم تنها رگ غیرتم زد بیرون...
 تینا : باشه بریم توی حیاط...
 ایبیش واسه کی غیرتی می شی تری خانوم این دختره هم انگار منتظر بود سریع قبول کرد...
 تا از خونه زدن بیرون ما دخترا هم هجوم بردیم طرف پنجره ای که توی سالن بود و به حیاط می خورد...
 داشتن قدم می زدن یه دفعه هردوشون رو به روی هم ایستادن ...
 نمی دونم ارین چی گفت که جوابش فقط یه کلمه از طرف تینا بود...
 و به محض گفتنش ارین پرید و تینا رو بغل کرد...

چییییییییی این دیگه بیشتر از حد تحمل منه اجی منو بغل می کنی...
وایس تا بیام بکشمتم اگه مردی وایسا خواستم برم طرف در که ارمیتا نداشت و پری
گفت..

پری : خره بیا بقیشو نگاه کن فعلا...

دوباره از پنجره نگاه کردم...

که دیدم دستای تینا هم دو کمر ارین پیچیده شد ...

و ارین سرش رو بوسید...

عققققققققق

من : ای بریم تا بالا نیاوردم...

انا : اییییییییی بی احساس..

من : حتما مثل تو خوبه...

انا : مگه من چمه؟؟؟

من : هیچی تو هیچیت نیست فقط یه تختت کمه همین...

انا با حرص افتاد دنبالم...

سریع دویدم توی سالن جیغ زدم...

ارتین سرپا بود سریع رفتم پشتش...

من : وییییی انا جونم چرا بهت بر می خوره خویه تختت کمه دیگه..

داشتیم دور ارتین می چرخیدیم..

انا : اقا ارش یکم بیاین این طرف من اینو بکشم...

کیان از روی مبل بلند شد و گفت..

کیان : با چی به زخم گفتی وروجک؟؟

همون طور که دور ارتین می چرخیدم جواب دادم...

من : اه من کجام وروجکه....

هیچی نگفتم فقط راستش بهش گفتم اونم چون سوال کرد...

کیان : چی هس این راستی که تو گفتی...

من : این که یه تختش کمه دیگه مگه دروغ می گم...

انا دوباره جیغ زد...

من : وییییی وحشی شد دوباره...

سریع دویدم سمت اتاقم و در رو بستم انا محکم زد به در و گفت..

انا : بیا بیرون کاریت ندارم...

من : نه می خولیم من بیلون نمی یام..

انا : بالاخره که دست من بهت می رسه..

من : اه اتفاقا امروز صبح من همین رو به پری گفتم...

می دونی در جواب من چی گفت..

گفتش هیچ وقت دست خر به یه فرشته که من باشم نمی رسه...

انا دوباره جیغ کشید و از اتاق دور شد... اینو از صدای پاهاش شنیدم...

از اتاق رفتم بیرون که تینا و ارین هم از در سالن وارد شدن...
ارین : اهم..

همه نگاه ها برگشت طرفشون...
ارین : ما می خواستیم یه چیزی بگیم..
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم...
من : ما ؟؟؟

ارین : بله ما... به محض اینکه برسیم تهران من می خوام برم خواستگاری تینا خانوم
و ایشون هم قبول کردن...

با صدای دست بچه ها به خودم اومدم این پسره الان چی گفت...
می خواد بیاد خواهر من رو ببره؟؟؟
اشک تو چشمام جمع شد..

خواهر منم قبول کرد ؟؟ یعنی می خواد از پیش ما بره؟؟؟؟
من تنها چیکار کنم ؟؟؟

سریع برگشتم توی اتاقم و در رو محکم بستم...
لوس نبودم و نیستم...
ولی خواهرمه...

قوله منه...
همدم منه...

شریک تنهایی های منه...

دوریشو چطوری تحمل کنم ؟؟؟

دوست نداشتم گریه کنم چشمام رو پاک کردم و نشستم رو تخت که دوتا تقه به در
خورد...

بردیا بود...

بردیا : اجازه هست پیام تو؟؟؟

من : بیا تو...

بردیا اومد و روی تخت نشست...

بردیا : چرا اومدی توی اتاق؟؟؟

بازم اشک تو چشمام جمع شد...

بهش نگاه کردم و گفتم...

من : تنها می شم بردیا تنها...

بردیا : مگه من مردم که تنها بشی ؟؟؟

من : خدانکنه... زبونتو گاز بگیر..

بردیا بغلم کرد و گفت...

بردیا : من تا ۵ ماه دیگه اینجا توی این ۵ ماه که من هستم تنها نیستی...
بعدش هم باهم می ریم لندن پیش من..
اذش جدا شدم و گفتم..

من : می خوای بری بازم..؟؟
بردیا : اره ولی ۵ ماه دیگه همراه تو!!!
من : قول می دی منم ببری با خودت !!?
بردیا : من که قول می دم ولی تو هم قول می دی که بیای باهم ???
من : قوله دخترونه...
و دستم رو بردم جلو و باهم دست دادیم....

بردیا : فقط یه چیز دیگه..

من : چی ???
بردیا : کسی نباید از قولمون خبردار بشه...
من : واسه چی ??
بردیا : نگو که سوپرایز بشن...
من : باشه..

بردیا : حالا پاشو بریم که تینا ناراحت شد...
من : بریم..

از روی تخت بلند شدیم و به طرف در اتاق رفتیم...
بردیا رفت پیش پسران ننگام افتاد به ارتین که با چشمای قرمز داشت ننگام می کرد...
ویبیبی این چرا امروز اینقدر قرمز می شه...
بهش محل ندادم و رفتم طرف تینا... من : تی تاب جون تیریک می گم...
تینا با چشمای اشکی ننگام کرد و با بغض گفت...
تینا : اچی ...

یه دفعه بغضش ترکید و پرید تو بغلم..

من : اه دختر گنده خجالت نمی کشی??

تینا : اچی کوچیکه دلم برات تنگ می شه ...

رها : بابا جمع کنید فیلم هندیتون رو...

از هم جدا شدیم...

من : بچه ها من حوصلم سر رفته بلند شید بریم بگردیم..

انا بلند گفت..

انا : کیان بلند شید حوصلمون سر رفت.

کیان : پسران پاشین جمع کنید انگار نه انگار که اومدیم شیراز همش تو خونه ایم... بلند

شید بریم یکم بگردیم...

ارین : زن زلیل ...

با خنده بلند شدیم...
 رفتم توی اتاقم لباسام رو عوض کردم..
 یه ارایش ساده هم کردم و از اتاق اومدم بیرون...
 سوار ماشین شدیم...
 اول رفتیم سعدیه انقدر عکس گرفتم که حافظه گوشیم پر شد فکر کنم...
 بعدش هم رفتیم حافظیه همه مون فال گرفتیم...
 خیلی خوش گذشت...
 توی راه برگشت بودیم که رها گفت..
 رها : می گما تری بیا بریم یه رستورانی چیزی از گشنگی مردم...
 من : اولم تری عمته دوما باش بریم که خودم گشمنه...
 جلوی یه رستوران زدم کنار...
 بچه ها هم پارک کردن..
 پیاده شدیم..
 انا : چی شد؟؟
 من : انا وقتی می گم یه تختت کمه نگو نه خووو کوری رستوران رو نمی بینی داریم
 از گشنگی ضعف می کنیم.
 انا پشت چشم نازک کرد برام...
 خندیدم و رفتیم داخل رستوران...
 غذا هامون رو با شوخی و خنده خوردیم...
 و برگشتیم خونه خیلی خسته بودم تا رسیدم فقط لباسام رو عوض کردم..
 و خوابیدم...
 صبح با سر و صدای بچه ها بیدار شدم.
 دست و صورتم رو شستم و یه لباس مناسب پوشیدم...
 از اتاق رفتم بیرون بچه ها توی اشپزخونه دور میز نشسته بودن و داشتن صبحونه می
 خوردن...
 من : چه خبرتونه اول صبحی..
 پری : به سلام خانوم خرس قطبی خوبی؟؟؟
 من : اییییشششش..
 رها : بریم کیشششش...
 من : سر ساعت شیشششش..
 ارمیتا : با قوم خویشششش..
 خواستم جوابش رو بدم که دنیل گفت..
 دنیل : بسه بابا ترنم خانوم من از طرف بچه ها که سر و صدا کردن معذرت می
 خوام...

کیان : تو سر و صدا نکردی ???
 دنیل : نه من کی اصلا صدام در اومد..
 پشت میز نشستم..
 با شوخی صبحونه رو خوردیم..
 من : بچه ها بیاین بازی..
 کیان : عمو زنجیر باف چطوره??
 من : نه منظورم این بازی نبود که...مثلا..امم..
 رها : شجاعت و حقیقت چطوره ?
 من : اره خوبه..
 بچه ها هم موافقت کردن..
 پری رفت و یه بطری آورد..
 دور هم نشستیم من چرخوندمش که اقتاد طرف بردیا و پری...
 نوبت بردیا بود که سوال بپرسه از پری..
 بردیا : شجاعت یا حقیقت?
 پری : حقیقت..
 بردیا : امم خوب..تا حالا دوس پسر داشتی ??
 پری : از یه نفر خوشم می اومد ولی دوس پسر نداشتم و ندارم..
 همین جوری داشتیم بازی می کردیم که بطری چرخید طرف منو ارتین...
 ارتین از من باید می پرسید...
 ارتین : شجاعت یا حقیقت ?
 خواستم شجاعت بازی در بیارم ولی بعدش ترسیدم این همین جوریش ترسناکه اگه
 بگم شجاعت دیگه چی کار می کنه..
 من : حقیقت..
 ارتین : که این طور...تو بردیا رو دوست داری ??
 من بردیا رو دوست داشتم دارم و خواهم داشت ولی به عنوان یه برادر فقط وبس..
 من : اره خیلی خیلی دوسش دارم اون...
 خواستم بگم برادرمه که ارتین سریع بلند شد و از سالن رفت بیرون..
 وا این چرا همچین می کنه..
 من : بردیا مثل برادر منه..
 تینا : اه چرا اقا ارش رفت !??
 ارین : نمی دونم می رم ببینم چی شد.
 ارین بلند شد و رفت دنبال ارتین...
 بابا من می گم این خله شما باور نمی کنید...
 ولش کن بابا..

حوصله بازی کردن دیگه نداشتم..

بچه ها هم دیگه حوصله نداشتم..

رفتم پیش تینا نشستم..

من : تینا تو چطوری می تونی با این پسره و برادر خل و چلش زندگی کنی
خواهر... بیا بهش بگو من با تو ازدواج نمی کنم و از دستشون خلاص بشو.. جون
من..

تینا : اه تو که حسود نبودی تری...

وییی من چقدر بگم بدم می یاد بهم می گین تری ای خدا یه خواهر درست حسابی هم
بهمون ندادی...

اینم از شانس ماست دیگه...

قرار شد بعد از ناهار بریم تخت جمشده.

من که بلد نیستم غذا درست کنم تینا غذا ماکارانی درست کرد...

رها : ترنم برو اقا ارش و اقا ارمان رو صدا بزن بیان واسه ای ناهار..

من : اه چرا من؟؟

پری : توکه غذا بلد نیستی درست کنی ... پس حداقل یه کاری بکن..

من : باشه بابا...

به سمت پله ها رفتم و اندشون رفتم بالا

حالا اتاق این خل و چل کجاس؟؟

پوففففففف...

خدا یه شانس به ما ندادیااا....

تک تک اتاق هارو در زدم و بازشون کردم.. تا رسیدم به در اخر دیگه حوصله در

زدن نداشتم...

دستگیره رو کشیدم و بازم کردم که چشم افتاد به ارتین...

نزدیک بود چشمم از حدقه بزنه بیرون.

اه این چرا پیراهن تنش نیست وییییی..

ابروم رفت.. ولی عجب سینه ای داره هااا.. تازه دقت کردم چقدر خوش استایله..

ولی من ترنم و من اصلا خجالت تو کارم نیست..

من : اق پلیسه بیا ناهار..

خواستم برم بیرون که ارتین دستم رو کشید و اوردم داخل اتاق در رو هم بست..

ارتین : ناهار هم می ریم.. دیر نمی شه..

من : چرا اینجوری می کنی..؟؟

همونجور که داشت نزدیکم می شد گفت..

ارتین : که خیلی خیلی بردیا رو دوست داری اره؟؟

من : اره دوشش دارم به توجه به تو چه ربطی داره..
اینقدر اومد نزدیک که فقط یه قدم باهم فاصله داشتیم..
دوست نداشتم برم عقب این طوری فکر می کرد اذش می ترسم..
اون یه قدم رو هم پر کرد و بهم نزدیک شد..
نگاهش به لبام بود..منم ناخواسته چشمام رفت به سمت لباش..
وایییی ترنم این چقدر لباش خوشمزه..
نه نه این چه کاریه..
داشت لباش به لبام نزدیک می شد..
که..

دوتا تقه به در خورد ارتین سریع اذم دور شد...
ارتین: کیه؟؟

ارین : در رو چرا قفل کردی؟؟
ارتین: رفته بودم حموم لباس تنم نیست..
ارین : باشه پس زود بیا بچه ها میز رو چیدن منتظر تویم...
ارتین : باشه الان لباس می پوشم می یام..
صدای پای ارین نشون داد که داره می ره..
رفتم به سمت در که ارتین دستم رو کشید برگشتم طرفش..
ارتین : ترنم تو واقعا بردیا رو دوست داری فقط همینو بگو...
من : اره اقا پلیس دوشش دارم..ولی به عنوان برادرم..اگه الان هم بهت گفتم بخاطر
اینکه فکر بد راجب من نکنی همین...
و به سمت در رفتم..
قفل رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون..
وایییی قلبم چرا این قدر تند می زنه..
سریع به سمت پله برگشتم و به حالت دو رفتم پایین..
به طرف اشپزخونه رفتم..
تینا : تو رفتی اقا ارش رو صدا کنی خودت هم رفتی گم و گور شدی...
من : به اقا ارش گفتم..بعدش هم رفتم توی اتاقم کار داشتم..
رها : بیا غذا بخور که می خوایم بریم تخت جمشید...

پشت میز نشستم...

صبحونه کم خورده بودم واسه همین صد برابرش ناهار خوردم..
داشتم غذا می خوردم که سر و کله ارتین هم پیدا شد..
درست نشست روبه روی من..
یه لحظه سرم رو گرفتم بالا که دیدم داره نگام می کنه..
اه این چرا همچین می کنه..

یه لقمه از مکارانیم رو گذاشتم توی دهنم که ارتین یه دفعه چشمک زد..
غذا پرید تو گلوم..

وای خدا داشتم خفه می شدم..

ارمیتا که جفتم نشسته بود سریع یه لیوان نوشابه داد دستم..

وای خدایا شکر ت یه لحظه عزرائیل رو با چشم دیدم...

سرم رو بلند کردم که دیدم ارتین با نگرانی داره نگام می کنه...

بهش یه چشم غره رفتم ..

ارمیتا : اه خواهر من چه خیرته یکم اروم تر بخور..

من : به توجه شکم خودمه هرچقدر دوست دارم می خورم..

و مشغول غدام شدم..

از دست ارتین عصبی بودم داشتم سر ارمینا خالی می کردم...

بعد از غذا لباس پوشیدیم و از خونه اومدیم بیرون...

رفتیم تخت جمشید..

وای ۵ ساله من اینجا نیومده ام □

چقدر تغییر کرده..

ولی خیلی خوشگذشت فقط داشتیم سلفی می گرفتیم □

پسرایه طرف راه می رفتن ما دخترا هم یه طرف..

چندتا مغازه اونجا بود..

که یکیش اهنگ می فروخت از دخترا جدا شدم و به سمت اون مغازه رفتم..

از وقتی از دخترا جدا شدم تا وقتی که رسیدم به مغازه دو و سه تا پسر دنبالم

بودن..مغازه دار هم یه پسر بود که از شانس خوشگلم..از اینای بود که دستشون رو

کرده بودن توی پریش برق و برق گرفته بودشون بود..

من : سلام خسته نباشید گلچین اهنگ های مهدی احمدوند رو دارین؟؟

پسره : سلام بله داریم..

من : می شه بدین..فقط چندتا هم شاد می خوام...

پسره : بفرمایید..

من : چقدر می شه؟؟

پولش رو حساب کردم و به طرف بچه ها که الان خیلی دور شده بودن رفتم..

ولی فکرم دلگیر این پسر مغازه داره بود تیپش زیاد خوب نبود ولی اخلاقش که خیلی

خوب و با احترام رفتار کرد..عجبا!!!..نمی تونی بفهمی کی خوبه کی بده تو

دنیا...اییییی... □

هنوز اون چندتا پسر دنبالم بودن که یه دفعه یکی شون گفت..

پسر اولی : ای جونم چقدر خوشگلی تو..

پسر دومی : خانوم خوشگله زیر پات دله...

اییییی بابا...

برگشتم طرفشون و گفتم..

من : یا می رین رد کارتون یا زنگ می زنم به پلیس..

یه دفعه هر دوشون از راهی که اومده بودن برگشتن..

ای ترنم جذبیت تو حلقم اورین اورین.. □

برگشتم که به راهم ادامه بدم که به یه ستون بود دیوار بود نمی دونم چی بود برخورد کردم..

اه اه من که داشتم می رفتم این اینجا نبود کی اینو ساختن □.

سرم رو که بلند کردم با صورت قرمز □ ارتین رو به رو شدم...

اه این کی اومد..

اذش دور شدم و از بغلش خواستم رد بشم که گفت..

ارتین : الان کجا می رین دیگه بانووو

برگشتم طرفش و گفتم..

من : مفتشی ??? دارم می رم قبرستون به تو چه ??? چی کار می ؟ نممی ، بابامی ، برادرمی ، شوهرمی ، چیه تو اصلا کجای زندگیه منی هاللا؟؟؟

دیگه فقط باید می اومدی قیافه ارتین رو می دیدی... شبیه گوجه فرنگی شده بود از بس قرمز شده بود □...

ارتین : هه اگه من نیومده بودم که تو الان اینجا نبودی..

من : اون وقت تو چیکار کردی ??

ارتین : واقعا چی پیش خودت فکر کردی که از پلیس ترسیدن و در رفتن..

سرم رو خاروندم و گفتم ...

من : اره دیگه پس چرا رفتن ??

ارتین : تو چطوری الان داری پزشکی می خونی ???

من : من عاشق رستمم و توی رشته ام یکی از باهوش ترینم..

ارتین : بیا بریم پیش بچه ها که الان منم مثل خودت خل می کنی..

و حرکت کرد...

اه من کجام خله خل خودتی و عمت..

ولی بی شوخی پس این پسرا چطوری در رفتن..??

اه ارتین پشت سرم بود.. پسرا هم همونل موقع رفتن...

نکنه نکنه ارتین رو دیدن و در رفتن..

دویدم طرف ارتین..

من : اقا پلیسه می گم دوتا پسره تو رو دیدن که در رفتن ???

ارتین با تاسف نگام کرد و گفت

ارتین : پیش خودت حتما فکر کردی از پلیس ترسیدن اره ??

دیگه تا پیش بچه ها حرفی نزدیم..

بابچه ها رفتیم داخل خیلی خوش گذشت..

کلی عکس گرفتیم..
کیان و ارین گفتن که فردا دیگه برگردیم...
اینا دیگه چقدر عجولن..می خوان سریع تر برن تهران که زود برن خواستگار این
دوتا خل و چل..
اییی ترشیده شدیم رفت..
وللششش از مجردیمون لذت ببریم..
ولاااا

برگشتیم خونه و وسایلمون رو جمع کردیم ببین توروخدا دو روز نیست که اومدیم الان
باید برگردیم..ایییی خدا برس به داد دله ما جوونااا..
همه وسایلمون رو جمع کرده بودیم و آماده بودیم که دیگه فردا صبح حرکت کنیم...از
اتاق اومدم بیرون پسرا گفتن واسه ای شام بریم بیرون توی پارکی چیزی غذا
بخوریم..

همه آماده شده بودیم..
اول کیان جلوی یه رستوران نگهداشت و پیاده شد..
ماهم کنارش پارک کردیم..
شیشه رو دادم پایین و گفتم..
من : چی شد کیوی جوون ؟
کیان : یک کیوی عموته دو کور که نیستی می خوام برم غذا بگیرم هر جا می ریم
بخوریم دیگه...

من : برا من کباب کوبیده بگیر □
کیان : شما امر کنید سرورم..
من : امر کردم دیگه حالاا برو..
کیان : رو تو برم..

همه گفتن که کباب کوبیده می خورن کیان هم رفت و سفارش داد..
ماهم بیرون رستوران ایستاده بودیم منتظر کیان..
حدود ۲۰ مین بعد کیان هم با دستای پر اومد..
دوباره سوار ماشینا شدیم..
با سوال کردن از اینو اون بلاخره یه پارک پیدا کردیم..
ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم..
کیان از توی صندوق ماشین ارتین چندتا زیر پای آورد..
ارین هم یه توپ والیبال در آورد..
اخ جوون والیبال..
جونمی جون..
زیر پای هارو پهن کردیم و نشستیم..

سفره یک بار مصرف آورده بودیم با قاشق و لیوان یک بار مصرف منو رها سفره
رو پهن کردیم و غذای هرکی رو جلوش گذاشتیم..
دور سفره نشستیم..

با شوخی و خنده غذاهامون رو خوردیم...
بعد از غذا دنیل گفت..

دنیل : بلند شین که یه دور هم والیبال بازی کنیم و بیرون زود تر..
دوتا تیم شدیم یکی پسرا یکی هم ما دخترا سرویس اول با پسرا بود..
ارتین ایستاد و سرویس شروع بازی رو زد..
خدای خیلی محکم هم زد ولی من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.. □
با پنجه گرفتمش و پرت کردم طرف رها..
رها هم انداخت دوباره برای من منم با قدرت پرتش کردم توی زمین پسرا..
بردیا با ساعد گرفتش و توپ رفت تو هوا..
پریدم و با کف دست زدم روی توپ که بالاخره خورد توی زمین اونا..
همین جوری بازی کردیم تا بالاخره ۹-۱۰ پسرا برنده شدن □
خسته هرکدوم افتادیم یه طرف زیر پای ها..
بردیا : خوب حالا این بازنده ها چی به ما می دن ؟

من : نخودچی

بردیا : لئوناردو داوینچی..

من : موتور چی.

بردیا : کرانچی..

رها : اه بسه جمع کنید بریم..

من : می گما رها چرا من هروقت می خوام جواب یکی رو بدم تو پارازیت می شی
؟؟؟ برام سوال پیش اومده..

رها : اصلا به من چه به کل کلنتون ادامه بدین..

من : و لااا به توجه اصلا خوب کجا بودیم بری جون؟؟؟

بردیا : من گفتم کرانچی..

من : تریچی...

بردیا : اقا کی می شه تو کم بیاری هااا کی؟؟؟

من : وقت گل نی..

بردیا : بچه ها جون هرکی دوست دارین بلند شید تا خل و چل نشدم از دست این..

من : خل و چل خودتی و عمت..

با خنده بلند شدم..

زیر پای هارو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشینا و حرکت کردیم به سمت ویلا...

بچه ها انقدر خسته بودن که تا رسیدیم رفتن بالا توی اتاقشون..

ولی من هرکاری می کردم خوابم نمی اومد..
از ویلا اومدم بیرون..
داشتم توی حیاط قدم می زدم که از پشت سرم صدای پا شنیدم □
به راهم ادامه دادم..
صدای پا هم نزدیک و نزدیک تر می شد..
سرعتم رو بیشتر کردم..
که احساس کردم اونم سرعتش رو تند کرد...
داشتم به سمت ویلا می رفتم..
یه دفعه دستم از پشت کشیده شد...
وییی این که ارتین..
با علامت سوال داشتم نگاهش می کردم که گفت...
ارتین : چه خبرته دختر دوساعته دارم صدات می کنم..
من : کاری داشتی؟؟
ارتین : اره کارت داشتم هنوزم هم کارت دارم بیا بشینیم اونجا...
و به صندلی های که گوشه حیاط ویلا بود اشاره کرد...
به طرف صندلی ها رفتیم...

روی صندلی نشستم ارتین هم روبه روی من نشست..
ارتین : فردا برمی گردیم تهران..
من : اینو که خودم هم می دونم..
ارتین با حرص گفت..
ارتین : یه لحظه زبون به دهن بگیر دختر..
من : بفرمایید..

ارتین : از دو روز دیگه عملیات مانشروع می شه..
اگه پشیمون شدین و نمی خواین کمک کنید زود تر بگین..
من : همون روز اول به شما گفتم که کمک می کنم پس تا اخر کمکتون می کنم...
ارتین : ارین گفت که دیگه نمی زاره تینا خانوم توی این عملیات شرکت کنه...
یعنی می خواین خودتون تنها با ما همکاری کنید...؟؟؟
من : یعنی دیگه تینا نیست باهام؟؟
ارتین : بله..

من : مهم نیست من بهتون کمک می کنم..
ارتین : پس فراموش نکنید از دو روز دیگه عملیات ما شروع می شه باید آماده باشین..
من : ok شب خوش..
و از روی صندلی بلند شدم و به طرف ویلا رفتم...

یعنی دیگه خودم تنهام...
تینا نمی یاد؟؟
مهم نیست تازه این طوری بهتره..
نگران تینا نمی شم..
من که امیدی واسه ای زندگی ندارم..
ولی تینا تازه عاشق شده و می خواد زندگی کنه..
برای من زنده موندن معنی نداره..

الان دو روز از اومدن ما به تهران می گذره..
امروز باید برم با فردی که توی دانشگاه ما هس مشکوکن دوست بشم...
نمی دونم پسره یا دختره حتی..
مانتو سرخ ابیم رو با شلوار و شال سیاه پوشیدم...
امروز تینا کلاس نداشت..
فقط منو پری با ارمیتا کلاس داشتیم..
البته ارتین هم بود..
به طرف پارکینگ رفتم..
سوار شدم در رو با ریموت باز کردم و از خونه زدم بیرون..
از شما چه پنهون یکم استرس گرفته بودم..
ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم...

وای خدا..
رفتم سر کلاس پری اومده بود و ردیف دوم نشسته بود..
رفتم و روی صندلی جفتش نشستم پری هم سرش رو بلند کرد و گفت..
پری : به سلام تری خانوم سلام نکنی یه وقت..
من : علیک چیکار می کنی؟؟
پری : هیچی...

داشتیم حرف می زدیم که ارمیتا هم اومد..
و درست پشت سرش استاد با ارتین وارد شدن..
با دیدن ارتین دوباره استرس اومد سراغم..
ای بابا ترنم تو باید قوی باشی مثل همیشه افرین دختر خوب ...
نفس عمیق کشیدم..
ارمیتا جفتم نشست با هم سلام کردیم و استاد شروع به تدریس کرد..
استاد با یه خسته نباشید کلاس رو ترک کرد..
تا استاد رفت بیرون منم از روی صندلی پریدم..
وییی هیچی از درس نفهمیدم ولشش بابا..

با پری و ارمیتا از کلاس اومدیم بیرون..
توی راهرو با داشتیم به طرف بوفه می رفتیم که یه دفعه یه نفر محکم خورد به شونه
ام ویییی فکر کنم شونم شکست اخ..
کیفم و هرچی توش بود ریخت روی زمین..
پسری هم که بهم خورد روی زانوش نشست و شروع کرد به جمع کردن وسایل من..
من : اقا مگه کوری منو به این بزرگی اینجا نمی بینی ???
پسره وسایلم رو جمع کرد و بلند شد..
اه این چقده خوشمله ویییی..
پسره : من واقعا معذرت می خوام یه ذره کلاسم دیر شده عجله داشتیم..
وسایلم رو از دستش گرفتم و گفتم..
من : به هر حال نباید که به دانشجوهایی که جلوتونن ضربه بزنید..
پسره : بازم معذرت می خوام..من پوریا از ادمنش هستم..
من : خوب باش به من چه..
و از جفتش رد شدم چی پیش خودش فکر کرده که بگم خوشبختم یا خودم رو معرفی
کنم..ولااا
پری : افرین دختر حال کردم قشنگ معلوم بود دپرس شد از جوابت..
من : ولش کن بابا اعتماد به نفسش خیلی بالا بود..فکر می کرد الان خودم رو معرفی
می کنم..
ارمیتا : اره بابا کمپوت اعتماد به نفس بود..
رفتیم داخل بوفه و دور یه میز نشستیم ارمیتا هم رفت سه تا قهوه سفارش داد..
تا کلاس بعدی خیلی مونده بود..

این دیگه آخرین کلاسمون بود و بعد از این دیگه کلاس نداشتیم...
ردیف سوم نشسته بودم با پری و ارمیتا...
بعد از این کلاس می فهمیدم که اون کسی که باید باهاش آشنا بشم کیه؟؟?
دیگه استرس نداشتم...
استاد بعد از حدود ربع ساعت تاخیر اومد سر کلاس اه حالااا اگه ما دانشجو ها بودیم
اخراجمون می کردن...
ای خدااااا...
این دفعه حواسم رو کامل دادم به استاد تا حداقل این درس رو بفهمم داشتم جزوه
برداری می کردم از حرفای استاد که گوشیم که داخل کیفم بود لرزید...
منم که کنجکاو مدیونین بهم بگین فضول من فقط کنجکاو اونم یه کوچولو..همین...
گوشی رو طوری که استاد نبینه از توی کیفم در آوردم و گذاشتمش روی پاهام...
رمزش رو باز کردم که دیدم اس ام اس دارم...
شمارش غریبه بود بازش کردم که توش فقط نوشته بود...: پوریا از ادمنش...

این... این فقط یه معنی داره که کسی که باید باهاش آشنا بشم اون پسره ای پرو و از خود راضیه..

ای خدااا اون موقع که داشتی شانس رو پخش می کردی من کجا بودم؟؟؟؟
وایی..

تا آخر کلاس فقط توی این فکر بودم و بازم چیزی از درس نفهمیدم....
با پری و ارمیتا از کلاس اومدیم بیرون و رفتیم داخل محوطه دانشگاه داشتیم به سمت پارکینگ می رفتیم که دیدم یه دسته پسر که پوریا هم جلوی همشون ایستاده بود به طرف ما داره می یاد...

به ارمیتا و پری گفتم برن توی ماشین و منتظر من باشن سوئیچ ماشین رو هم دادم دستشون..

پوریا بهم نزدیک شد و گفت..

پوریا : سلام خانوم تهرانی!!!

این فامیلی منو از کجااا فهمیده...

من : سلام آقای..چی بود امم میدان ازادی داشتااا..

پوریا با حرص گفت..

پوریا : ازادمنش..

من : اهااا همون..

من : لشکر کشی کردین؟؟

و به پسرای پشت سرش اشاره کردم..

به سمت پسرای پشت سرش برگشت و گفت..

پوریا : بچه ها شما برین منم می یام..

پسری که جفتش ایستاده بود گفت..

پسره : ok پس ما می ریم تو هم رود بیا..

و رفتن..

پوریا به سمت من برگشت و گفت..

پوریا : بیا بریم قدم بزنیم..

من : من عجله دارم آقای میدون ازادی..

معلوم بود داره حرص می خوره و جلوی خودش رو می گیره که چیزی به من نگه..
خخخخ

پوریا : می خواستم معذرت خواهی کنم بخاطر اتفاق صبح..

من : صبح هم معذرت خواهی کردین..مهم نیست..

یه کارت از توی جیبش در آورد و به طرف من گرفت..

پوریا : خوشحال می شم قبول کنین تا باهم بیشتر آشنا بشیم..

هم برای پیشرفت عملیات ارتین خوب بود هم برای اینکه باهاش آشنا بشم تازه این طوری غرور من هم خورد نمی شم..
دستم رو بردم جلو و کارت رو ازش گرفتم..
من : ok خدانگهدار..
پوریا : منتظر تماس هستم...خداحافظ
به طرف پارکینگ رفتم..
ارمیتا و پری توی ماشین نشسته بودن..
سریع سوار شدم و ماشین رو روشن کردم..
ارمیتا : این پسره چیکارت داشت ???
من : هیچی دوباره معذرت خواهی کرد..
ارمیتا : اهااا
اول پری رو رسوندم بعدم ارمیتا رو و با سرعت به طرف خونه رفتم...
فردا دیگه مامان اینا می اومدن..
ساعت ۸ بود و من هنوز توی ترافیک بودم..
پوففف..

حدود ساعت ۱۰ بود که رسیدم خونه در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم توی پارکینگ..
و پیاده شدم..
به طرف در ویلا رفتم..
اه توی حیاط یه فراری پارک شده بود..
مال کی می تونه باشه این وقت شب..؟؟
حتی در امارت هم باز بود در حالی که ساعت ۱۰ دیگه باید ببندنش پس حتما مهمون داشتیم..
وارد امارت شدم و به طرف طبقه بالا رفتم..
لباسام رو عوض کردم..
یه لباس پوشیدم که حجابم کامل باشه اگه غریبه بود..
رفتم توی سالن پایین که دیدم دوتا پسر روی مبل نشستن و پشتشون به من بود..
تینا هم نشسته بود رو به روشون..

باصدای بلند سلام کردم..
تینا یه دفعه از روی مبل پرید و گفت..
تینا : تو کجا بودی ???
با حرکت تینا پسرای که روی مبل بودن هم بلند شدن و برگشتن طرف من..

اه اینا اینجا چیکار می کنن..
وا اینکه باز قرمز کرده..
من : سلام..
ارین : سلام..
ارتین هم فقط سرش رو تکون داد وای من چقدر جلوی خودم رو بگیرم که به این چیزی نگم ها!!!؟؟
روی مبل نشستم..
تینا بازم گفت..
تینا : ترنم کجا بودی؟؟
من : توی ترافیک گیر کرده بودم واسه چی؟؟
تینا : نمی تونستی یه زنگ بزنی؟؟
من : اصلا حواسم به گوشی نبود..
تینا : ما اینجا داشتیم از نگرانی جون می دادیم بعد خانوم توی ترافیک بودن نمی تونستی یه زنگ بزنی ها!!!؟؟

من : اگه نگرانم بودی خودت زنگ می زدی بهم..
تینا : فکر می کنی نزدم چرا زدم خانوم زدم ولی شما جواب نمی دادی..
از سر مبل بلند شدم و گفتم..
من : تینا بسه دیگه اه..
و به طرف پله ها رفتم اعصابم رو ریخت بهم این چه کاری بود..
جلوی این پسره مغرور داشت پشت سر هم ازم سوال می کرد اه..
وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم..
که صدایش پخش شد توی خونه که خودم هم از صدایش ترسیدم..
خودم رو روی تخت پرت کردم..
وای چقدر مغزم پر شده..
روی تخت دراز کشیدم که نفهمیدم چطوری خوابم برد..

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم..
اه لعنت به این شانس حتی نمی تونی راحت بخوابی..اه..
همون طور که زیر پتو بودم دستم رو از زیر پتو اوردم بیرون و روی عسلی کشیدم که دستم خورد به لیوان اب روی عسلی که افتاد زمین و خورد شد..
از صدایش خواب از کلم پرید و از روی تخت پریدم..
گوشیم رو از روی عسلی برداشتم..
شمارش ناشناس بود..
دکمه اتصال تماس رو لمس کردم..

من : بفرمایید؟؟
سلام..
من : شما؟؟
سلام کردن هم خو بلد نیستی؟؟
من : گیریم که علیک کارتون رو بگین..
ارتینم..
اه این پسره دست از سر کچل من بر نمی داره؟؟
من : کارت؟؟
ارتین : دیروز توی دانشگاه چی شد؟؟چیکار کردی ؟
من : هیچی فقط باهش حرف زدم و اونم کارتش رو داد که بهش زنگ بزنم و باهم
اشنا بشیم همین..
از لحن ارتین معلوم بود که داره حرص می خوره..حتما الان قرمز کرده مثل همیشه
ایششش..
ارتین : تو با اجازه کی کارتش رو قبول کردی هاااا؟؟
ها رو با داد گفت که گوشی رو از گوشم دور کردم و گفتم..
من : هوییی جناب سرگرد تو فکر کردی کی هستی هااا به من دستور نده هااا
پسره ای پرو..
ارتین : پرو توی با عمت تو قبل هرکاری باید با من مشورت کنی فهمیدی یا حالیت
کنم؟؟
من : بابا ترمز کن باهم بریم..
و با اعصانیت گوشی رو قطع کردم..
مرتیکه ای خل و چل..
دست و صورتم رو شستم و از اتاق اودم بیرون رفتم طبقه پایین که چشم خورد به
ساعت وای خدای من ساعت ۱ شده..چقدر خوابیدم □
من ۴ کلاس داشتم..
رفتیم توی اشپزخونه مریم اونجا بود..
من : مریم خانوم می شه ناهار رو بکشید خیلی گشمنه..
مریم : چشم خانوم..
من : ممنونم ..
مریم شروع کرد به چیدن میز منم نشستم پشت میز..
قاشق رو برداشتم و پر کردم خواستم بزارم توی دهنم که یه نفر از پشت سر بلند سلام
کرد که ترسیدم و قاشق از دستم افتاد توی بشقاب..
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم بردیا بود..
من : مرض داری؟؟ دارم غذا می خورم ..
بردیا : اااا تنها تنها منم می خوام..

و اومد روی صندلی کناری من نشست..
بردیا : مریم خانوم آگه می شه واسه منم بشقاب بیارید..
مریم : چشم اقا..
مریم یه بشقاب برای بردیا آورد..
غذا ماکارانی بود..
بردیا کل دیس رو ریخت توی بشقابش و شروع کرد به خوردن..
داشتم با دهن باز نگاهش می کردم که سرش رو بلند کرد و گفت..
بردیا : چیه خوشگل ندیدی؟؟
من : چرا دیدم ولی خوشگل شکمو ندیده بودم..
خواست جواب بده که تینا اومد داخل و گفت..
تینا : شما دیگه کی هستین برای منم بزارین..
هنوز از دستش اعصابانی بودم..
بهش توجه نکردم و بقیه غدام رو خوردم..
از روی صندلی بلند شدم و از مریم تشکر کردم و بدون توجه به تینا از اسپرزه خانه بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم..

داشتم یه فیلم ترسناک نگاه می کردم که بردیا هم اومد..
بردیا : این چیه تو نگاه می کنی دختر..
من : فیلم ترسناک خیلی قشنگه بیا نگاه کن..
بردیا : نه من باید برم جایی کار دارم..
من : ساعت چنده؟؟
بردیا : ساعت تقریباً ۳ واس چی..
یه دفعه از جام پریدم..
من : وای من کلاس دارم.. میمردی زود تر می گفتی؟؟
بردیا : به من چه..
و از سالن خارج شد منم با دو به سمت پله ها رفتم..
و از پله ها رفتم بالا سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون..
خداروشکر سر وقت رسیدم سر کلاس..
درست پشت سر من استاد وارد کلاس شد..
امروز نه انا کلاس داشت نه پری و ارمیتا من تنها بودم فقط..
روی یه صندلی توی ردیف اول نشستم و استاد شروع به تدریس کرد..

از کلاس داشتم می اومدم بیرون که خوردم به یه نفر.. ای بابا هرچی دیواره انسان نما هم هست من باید بهش بخورم..
سرم رو که بلند کردم پوریا رو دیدم..

پوریا : سلام ترنم خانوم من از دیروز منتظر زنگ شما..
من : سلام آقای میدون ازادی درست گفتم؟؟ بعدشم من که بیکار نیستم پیام به شما
زنگ بزنم..

پوریا : ترنم خانوم فامیلی من ازادمنش هست...ولی نمی خواد شما با فامیلی صدا کنین
بهم بگین پوریا..

منم دیگه بهتون می گم ترنم..چطوره؟؟

من : آقای ازادمنش شما برادرمی؟؟

پوریا : اصلا و ابدا

من : پسر خالمی؟؟

پوریا : نه

من : چه نسبتی بامن دارین که بخواین ترنم صدام کنین و منم به اسم کوچیک صداتون
کنم؟؟

می دونستم دارم عملیات رو خراب می کنم..

اخه باید باهش دوست بشم نه اینکه باهش لجبازی کنم..

ولی نمی دونم چرا ازش اصلا خوشم نمی یاد..

پوریا : خوب صدا نکن چرا می زنی؟؟

حرکت کردم به سمت پارکینگ پوریا هم دنبالم اومد..

پوریا : بیاین من می رسونمتون..

من : ممنون ماشین دارم..

و به سمت بی ام وم رفتم..

سوار شدم و با سرعت از دانشگاه اومدم بیرون...

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به کارتی که توی دستم بود نگاه کردم شما گیری
کردم..

با سومین بوق جواب داد..

پوریا : بله بفرمایید؟؟.

من : آقای میدون ازادی؟؟؟

پوریا : اه ترنم تویی یعنی ترنم خانوم شمایی؟؟

من : نه بابا ترنم کیه من عمشم..

پوریا : وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم...

من : بخاطر یه تماس خوشحال شدی حالا آگه یه پیشنهاد بهت بدم چیکار می کنی؟

پوریا : چه پیشنهادی؟؟

من : می یای برای شام بریم بیرون؟؟

پوریا : معلومه..

من : ok پس ادرس رستوران رو اس ام اس می کنم کاری نداری؟؟

پوریا : نه مراقب خودت باش خداحافظ..
خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم..
اول ادرس یه رستوران رو برایش فرستادم..
دیگه نمی خواستم بیشتر از این طولش بدم باید هرچی سریع تر با پوریا دوست می
شدم..
ارتین گفته بود هرکاری می کنی منو هم در جریان بزار ولی نمی خواستم از قرار
امشب چیزی بهش بگم اخه الان فکر می کنه ضعیفم و نمی تونم از خودم مراقبت
کنم..
سریع رفتم حمام و یه دوش گرفتم...

سریع آماده شدم و از اتاقم اومدم بیرون..
تینا هم همزمان بامن از اتاقش بیرون اومد..
تینا : خوشگل کردی خانم کجا می رید انوقت ???
من : به کسی ربطی نداره..
و از پله ها رفتم پایین..
تینا هم دنبالم از پله ها دوید پایین..
تینا : ترنم کجا می ری هااااا؟؟
من : من که جواب دادم خواهر بزرگه..
از خونه زدم بیرون..
می دونم کارم زشت بود ولی کار تینا هم واقعا زشت بود..
تازه ادم یه معذرت خواهی خشک و خالی نکرد..
برای همین بیشتر حرص می خوردم..
سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون....
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم..
که یه ماشین که پر از پسر بود از این سیخ سیخااا کنارم ایستاد...

شیشه های ماشینشون پایین بود و صدای ضبط هم تا اخر زیاد بود..
بهشون توجه ای نکردم و به چراغ که هنوز قرمز بود خیره شدم..
پوففففف...

این کی می خواد سبز بشه؟؟..
یکی از پسرای ماشین بغلی چون شیشه ماشینم هم پایین بود..
هییی داشت چراغ سبز نشون می داد..
اخرش که دید بی نتیجه اس بلند گفت..
پسره : بابا خانومی یه سرتو بلند کن یه نگاه به ما کن..
که با این حرفش توجه ای پسرای توی ماشین به من جلب شد...

ای بابا حالا خوبه مثل این رمانا بیان بهم تیکه بندازن..
پسری که پشت فرمون نشسته بود گفت..
پسره : پسرا مزاحم خانوم نشین..
همون پسر اولی : اما داداش...
پسری که پشت فرمون بود : اما نداره..
پسر اولی : باشه داداش..
با تعجب به پسری که پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم...
اه چه با شخصیت بودااا..
ایول ایول..
خوشمان آمد..
شیشه های ماشینشون رو کشیدن بالا..
بابا ایول..

تا چراغ سبز شد حرکت کردم..
بعد از حدود نیم ساعت رسیدم دم در رستوران..
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..
وارد رستوران که شدم..
پوریا رو از دور دیدم به سمتش رفتم که اونم به احترامم از جاش بلند شد..
من : سلام
پوریا : سلام دیگه داشتم ناامید می شدم از اومدنت..
من : من همیشه سر قولم هستم..
خواستم روی صندلی بشینم که پوریا اومد و برام کشیدش عقب..
اااا من چقدر امروز با ادمای جنتمن روبه رو می شم نه امیدوار شدم..
من : ممنون..
روی صندلی نشستم..
پوریا : خواهش می کنم..
خودش هم رفت و روی صندلیش نشست..
پوریا منو رو به سمت گرفت و گفت..
پوریا : سفارش بده که دارم از گشنگی جون می دم..
خندیدم و منو رو ازش گرفتم..
من : اممم... من کباب برگ می خورم..
پوریا به گارسون علامت داد تا بیاد..
گارسون : بله اقا چی میل می کنید؟؟
پوریا : یه پرس کباب برگ و یه پرس هم چلو کباب.. یا مخلفات..
گارسون : چشم اقا..

و انمون دور شد..
ریز خندیدم که از چشم پوریا دور نموند..
پوریا : چیزی شده؟؟
من : نه..
پوریا : پس چرا می خندی؟؟
من : هیچی بابا گفتم شاید می خوام بگی دو تا پرس برگ بیارید..
پوریا با تعجب گفت..
پوریا : چرا؟؟
من : نمی دونم و لااااا تو رمانای که می خونم پسرا معمولا مثل دخترا سفارش می دادن..
خندیدم پوریا هم خندید..
ادم باحالی بود...

بعد از غذا رفتیم یه پارک نزدیکی های رستوران و کمی قدم زدیم..
که یه پشمک فروشی دیدم..
من : بیا بریم پشمک بخریم..
پوریا : باش بریم..
به طرف پشمکی رفتیم..
من : اقا ببخشید دوتا پشمک می خواستیم..
فروشنده : چند لحظه منتظر باشید..
دوتا پشمک بزرگ داد دستم..
هومم..
پوریا : چقدر می شه؟؟
فروشنده : قابل نداره ؟
پوریا : ممنون..
پوریا حساب کرد و اومد کنارم..
پوریا : خوشم می یاد اصلا تعارفی نیستی الان هرکس دیگه ای بود می گفت این چه کاریه می داشتی من حساب کنم و از این حرفا..
من : من متفاوتم..
باهم خندیدم..
پشمکش رو دادم دستش...
به یه صندلی اشاره کردم و گفتم..
من : بیا بریم بشینیم..
پوریا : ok
روی صندلی نشستیم..

به اسمون پرستاره شب خیره شدم..
 و کم کم از پشمکم می خوردم..
 پوریا : خیلی قشنگه..
 برگشتم طرفش و با علامت سوال بهش نگاه کردم..
 که خندید و گفت..
 پوریا : منظورم اسمونه..
 من : اهاا...اره خیلی قشنگه..
 و دوباره به اسمون نگاه کردم..
 من : خیلی دوست دارم یکی از این ستاره هارو داشته باشم..
 پوریا : مگه نداری؟؟
 دوباره با تعجب بهش نگاه کردم که گفت..
 پوریا : خوب من یه ستاره ام که خدا برای تو فرستاده..
 خندیدم و گفتم..
 من : یه جور گفتمی فکر کردم واقعا ستاره ای اسمونی دارم..
 پوریا : یه ستاره درخشان هیچ وقت نیاز به یه ستاره دیگه نداره..
 به چشماش خیره شدم..

شب خیلی خوبی بود..
 تقریباً ساعت ۱۱ بود که رسیدم خونه..
 بیشتر بخاطر این بود که با تینا لج کرده بودم اینقدر دیر رفتم خونه..
 ماشین رو که پارک کردم..
 به سمت امارت رفتم..
 خونه تاریک بود و این نشون می داد که تینا خوابه..
 یعنی حتی نگرانم هم نشد..
 رفتم توی سالن که دیدم تینا روی مبل خوابش بره..|||
 این چرا اینجا خوابیده..
 تکونش دادم اروم اروم چشماش رو باز کرد..
 تینا : ترنم اومدی
 من : او هوم..
 یه دفعه پرید بغلم..
 من : چیکار می کنی؟؟
 تینا : خیلی نگرانتم شدم ترنم خیلی..
 من : حالا که سالمم..
 تینا ازم جدا شد و گفت..
 تینا : ترنم معذرت می خوام واسه همه چی خوب من نگرانتم شده بودم..

من : مهم نیست اجی..
بلند شو بریم بخوابیم..
تینا : تو که تختت دو نفرس..
با تردید بهش نگاه کردم..
من : خوو؟؟
تینا : من که اجیتم..
من : خوب؟؟
تینا : تو که منو بخشیدی؟؟
من : اره بخشیدم حالا کارتو بگو..
تینا : بزار پیشت بخوابم..
من : چییی؟؟؟
تینا : ااا گوشم رو کر کردی دختر بردیا خوابه..
بزار پیام پیشت بخوابم دیگه..
یکم فکر کردم ..
اگه این پسره ارین بیاد خواستگاری تینا من تو حسرت چنین شبی می مونم پس بزار
بیاد..
من : ok بدو بریم بخوابیم..
تینا : اخخ جون..
با خنده رفتیم توی اتاق من..
لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم..
تینا هم کنارم دراز کشید..
تا نصفه های شب درد و دل کردیم و بخاطر اینکه فردا تینا کلاس داشت مجبور شدیم
بخوابیم..

صبح که از خواب بیدار شدم تینا نبود...
حتما رفت دانشگاه...
بعد از عوض کردن لباسام و شستن دست و صورتم رفتم پایین..
امروز دیگه مامان اینا می اومدن..
رفتم توی اشپزخونه تا صبحانه بخورم که بردیا هم اونجا دیدم..
من : به صبح عالی بخیر..
بردیا : ظهر بخیر خواهر..
من : خوبه حالا خودتم معلومه همین الان بیدار شدیاا..
بردیا : مهم نیست بیا بشین حالا..
من : برادر کم آوردی بیا باهم سوت بزنیم...
و خندیدم..

پشت میز صبحانه نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانم..
بردیا هم با حرص گفت..
بردیا : من هیچوقت از یه جوجه مثل تو کم نمی یارم خانوووم..
با دهن پر گفتم..
من : فعلا که کم آوردی خان داداش..
بردیا : صبحانتو کوفت کن..
من : کوفت رو که شما می کنی من نوش جان می کنم..
بردیا : کی می شه زبون تو رو من کوتاه کنم..
من : ارزو بر دیوانه هان عیب نیست..
بردیا : دیوونه که تویی..
من : تویی..
بردیا : نخیر تویی..
من : تویی
بردیا : تویی
من : منم
بردیا : نخیر منم..
من : باشه نکشم خودتی..
بردیا که تازه فهمید چه سوتی داده قرمز شد..
که زدم زیر خنده..

بردیا : اره بخند بخند به داداشت..
من : من که دارم می خندم تو نمی زاری خوب..
بردیا : خیلی پرویی
من : اختیار دارین پرویی از خودتونه..
یردیا دیگه جوابم رو نداد و شروع به صبحانه خوردن کرد..
منم بعد از صبحانه رفتم بالا توی اتاقم..
داشتم رمان می خوندم که صدای زنگ موبایلم بلند شد..
از روی میز برش داشتم..
پوریا بود..
تماس رو وصل کردم..
من : سلام..
پوریا : سلام چطوری؟؟
من : خوبم ممنون تو چطوری؟؟
پوریا : منم خوبم..
من : کاری داشتی..

پوریا : اره می خواستم برای پنج شنبه هفته دیگه دعوتت کنم یه مهمونی..
من : مهمونی؟؟

پوریا : اره مهمونی می یای.؟؟

اگه برم خیلی خوب می شد.

و پوریا بیشتر هم بهم اعتماد می کرد..

من : باشه حتما می یام..

پوریا : ممنون..خوب مزاحم نمی شم خداحافظ..

من : خدانگهدار..

تماس رو قطع کردم و روی صندلی میز کارم ولو شدم..

نمی دونم چرا وقتی با پوریا حرف می زدم قلبم تند تند می زد..
وایییی..

باید برم واسه ای مهمونی لباس بگیرم حتمااا..

عصر زنگ می زنه به رها که باهم بریم لباس بخریم..

کتاب رمان رو از روی میز برداشتم و دوباره شروع به خواندن کردم..

رها : اه ترنم بدو یه لباس انتخاب کن دیگه..

من : رها اون لباس سبز ابیه چطوره؟؟

رها تا چشمش به لباس افتاد چشمش برق زد..

رها : وای ترنم فوق العاده است..

من : او هوم خیلی..

رها دستم رو کشید و به طرف مغازه کشید..

رها : بدو بیا بریم بخریمش..

من : اااا دستم رو کندی چه خبرته؟؟

رها : الان یکی می خرش بدو..

خندیدم و به سمت مغازه حرکت کردم..

وارد مغازه شدیم..

فروشنده یه پسر جوون بود ولی اذش شخصیت می بارید..

من : اقا اون لباس سبز ابیه سایز من داریم..

پسره : بله خانوم شما بریم توی پرو می دم به دوستتون..

من : باشه..

رفتم داخل پرو و مانتوم رو در اوردم..

دوتا تکه به در خورد و دست رها که لباس توش بود اومد داخل لباس رو اذش گرفتم و

در رو بستم..

توی اینه به خودم نگاه کردم لباس واقعا توی تنم خیلی قشنگ شده بود..
لباس دوکلمته بود..
و تا روی زانوم.
محشر بود ساده بود ولی خیلی شیک بود..
دور کمرش هم یه کمر بند چرم سفید نازک هم می خورد..
رها در زد و گفت..
رها : اه ترنم باز کن منم ببینمت..
من : نه تو خیلی هیزی دوست ندارم منو نگاه کنی..
رها : بدرک در رو باز نکن..
خندیدم و در پرو رو باز کردم که رها پرید داخل..
رها : وای دختر خیلی بهت می یاد ایول..
من : مرسی..حالا برو بیرون می خوام لباسام رو عوض کنم..
رها : اییششش..
وقتی رها رفت بیرون سریع لباس رو در آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم و رفتم
بیرون..
من : می بریمش..
و لباس رو گذاشتم سر میز پسره..
پسره : الان براتون می زارم توی جلدش..
من : ممنون..
بعد از حساب کردن لباس از مغازه اومدیم بیرون..
من : بیا بریم کفش و کیف هم بگیریم..
رها : ok بریم..
کیف و کفش سفید گرفتم تا به لباسم بیاد..
اونا هم خیلی خوشگل بودن..
من : بیا بریم رستورانی چیزی..
رها : نه دیگه باید برم خونه
من : باشه پس بریم..
سوار ماشین شدیم ضبط رو روشن کردم و حرکت کردم اول رها رو رسوندم..
و بعد خودم رفتم خونه..
لباس رو که به تینا نشون دادم اونم خوشش اومد..
و کلی ازش تعریف کرد..
البته پرسید واسه چی خریدیش که مجبور شدم همه چیز رو بهش بگم..
اونم گفت کار بعدی کردم که از اول بهش جریان رو نگفته بودم..
ازش معذرت خواهی کردم..
و رفتم توی اتاقم..

خیلی خسته بودم لباسام رو عوض کردم و خوابیدم...

من : سلام خوش اومدید..

بابا : ممنون..

مامان : مرسی..

تینا : خوش گذشت ???

مامان : خوب بود.. ولی دوباره ماه دیگه حتمااا باید بریم..

من : شما خسته اید برید کمی استراحت کنید..

مامان : باشه..

و بلند شدن رفتن توی اتاقشون..

من : نیلا بیا چمدون های مامان اینا رو ببر اتاقشون..

نیلا : چشم خانم..

من : تینا بیا بریم یه ترسناک گرفتم ببینیمش خیلی خوشمزه..

تینا : ایول تو برو تا من برم یکم خرت و پرت بیارم..

من : ok

به سمت سالن رفتم و روی مبل رو به روی Tv نشستم و روشنش کردم.. DVD رو

روشن کردم و CD رو گذاشتم داخلش..

تینا هم با دستای پر اومد..

من : چه کردی..

تینا : بیا بزاریمشون روی میز..

رفتم کمکش و پفک ، چیپس ، تخمه های رو که آورده بود رو گذاشتم روی میز..

فیلم شروع شد...

تینا هم کنارم روی مبل نشست و باهم مشغول تماشای فیلم شدیم..

صحنه ترسناک فیلم بود و منی که تو عمرم بیشتر از هزار تا فیلم ترسناک دیده بودم

هم واقعا ترسیده بودم..

پاهام رو اوردم و بغلشون کردم..

که یه دفعه دست یه نفر روی شونه ام قرار گرفت..

یه جیغ قرمز زدم (نمی شه که همیشه دخترا جیغ بنفش بزنی)

تینا هم از صدای جیغ من ترسید و شروع به جیغ زدن کرد...

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم..

اااا این که بردیا خره خودمونه..

داشت می خندید و از فشار خنده قرمز شده بود با حرص گفتم..

من : درد کوفت عوضی این چه کاری بود..

مردم از ترس..

بردیا با صدای که خنده هنوز توش پیدا بود و نفس نفس گفت..
بردیا : وایی...ترنم نمی دونی قیافت چه بامزه شده بود..
و دوباره زد زیر خنده..
تینا هم که تازه فهمیده بود که چی شده هرچی فحش بلد بود نثار بردیا کرد و اخر با
حرص بلند شد و رفت توی اتاقش..

منو بردیا هم یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده...
من : این چرا همچین کرد..
بردیا : بابا دختره نزدیک بود سخته کنه تو می گی چرا همچین کرد...
من : برو بابا..بزار ادامه فیلممون رو نگاه کنیم..
بردیا دستش رو گذاشت روی مبل و پرید این طرف مبل کنار من نشست..
من : مگه میمونی تو؟؟
بردیا : من که نه ولی اگه می خوام میمون ببینی از نزدیک برو جلوی اینه...
من : می خوام فیلم نگاه کنم..
و به سمت TV برگشتم...
بردیا : منم نفهمیدم که کم آوردی..
من : من از هرکی کم بیارم از تو یکی کم نمی یارم..
بردیا : فعلا که کم آوردی..
من : ببین بردیا می زاری فیلمم رو نگاه کنم یا نه؟؟
بردیا : نگاه کن به من چه..
با حرص به سمت TV برگشتم...

من : جییییییییغغغ
بردیا : چته دختر..
بازو بردیا رو چنگ زدم و چشمام رو بستم..
من : بردیا ،بردیا جون من اینو خاموش کن..
بردیا خم شد و از روی میز کنترل TV رو برداشت و خاموشش کرد..
بردیا : تو که جنبه نداری چرا نگاه می کنی؟؟
من : ممنون
و از روی مبل بلند شدم..
مریم اومد توی سالن و گفت..
مریم : خانوم ، اقا شام امادست..
من : ممنون الان می یایم...
بردیا هم از روی مبل بلند شد و به طرف سالن غذا خوری رفتیم..
مامان ، بابا و تینا هم اونجا بودن..

من : خوب خوابیدید مادر ؟
مامان :اره خوب بود..
پشت میز نشستم و مشغول شام خوردن شدیم..

بابا : تینا بسه دیگه..
تینا : اما بابا من عرفان رو دوست ندارم..
بابا : منم قبل از ازدواج مادرتو دوست نداشتم ولی الان دوش دارم تو باید با عرفان ازدواج کنی..

من : پدر ما هستین احرامتون واجب ولی توی زندگی ما حق دخالت ندارین...
با سیلی که توی گوشم خورد گوشم سوت کشید..
بابا : حق دخالت رو بهت نشون می دم..
با نفرت بهش نگاه کردم..
که واسه ای یه لحظه خم شدن شونه هاش رو دیدم ولی دیگه توجه ای نکردم و به سمت پله ها دویدم و رفتم توی اتاقم..
در اتاقم رو محکم بستم...
و روی تخت نشستم..

من نمی زارم خواهرم با عرفان ازدواج کنه..
تینا عاشق ارین...
امروز مادر ارین زنگ زد خونه ای ما برای خواستگاری و مامانم گفته که تینا نامزد داره و نامزدش رو هم دوست داره..
الانم تینا بخاطر حرف مامان ناراحت شده بود..
و الان داشتیم برای همین با ، بابا دعوا می کردیم...

سرم رو توی دستام گرفتم و فشارش دادم..
باید چیکار کنم تا بابا راضی به ازدواج تینا و ارین بشه..
یه دفعه مغزم جرقه زد آگه بشه عالی می شه..
قبلا شنیده بودم که عرفان یه دوست دختر داشت که خیلی هم دوست داشته...
آگه هنوزم همدیگه رو دوست داشته باشن صد در صد عرفان هم دوست نداره که با تینا ازدواج کنه دیگه..

افرین به مخ خودم باور کن آگه ادیسون هم بود به همچین نتیجه ای نمی رسید..
گوشیم رو که گذاسته بودم کنار خودم از روی تخت برداشتم..
با اطمینان کامل کمه سبز رنگ رو لمس کردم..
بوق سوم بود که جواب داد..

عارف : بله ؟؟

من : سلام..

عارف : سلام ترنم خوبی ؟؟
من : ممنون عارف..تو خوبی؟؟
عارف : منم خوبم خاله و عمو خوبن از مالزی برگشتن ؟؟
من : اره اونا هم دیروز برگشتن..
عارف زنگ زدم کارت داشتتم..
عارف : می دونستم..
من : چی رو ؟
عارف : اینکه کارم داشتی که زنگ زدی دیگه وکرنه تو که یادی از ما نمی کنی...
من : از شوخی بگذریم الان وقت داری؟
عارف : اره برای چی ؟
من : کافی شاپ یاس می دونی کجاست ؟؟
عارف : اره نزدیکای شرکته..
من : بیا همون جا بهت می گم..
عارف : باشه پس من نیم ساعت دیگا کافی شاپ یاسم..
من : خدانگهدار..
عارف : خداحافظ..

از روی تخت بلند شدم..
مانتوی سفیدم رو با شال و شلوار سیاهم رو پوشیدم..
یه خط چشم باریک و رژ لب قرمزهم زدم کیف و کفش سیاهم رو هم برداشتم و از
اتاقم اومدم بیرون..
دو تا تقه به در اتاق تینا زدم..
تینا : بیا تو خانوم با شخصیت..
در رو باز کردم و رفتم داخل..
من : ببین خواستم یه بار انسان به حساب بیارمت و در بزمن ولی می بینم جنبه انسان
شدن رو نداری پس همون گاو باید بمونی..
تینا : گاو که تویی خانم با شخصیت..
حالا کجا شال و کلاه کردی ؟؟
من : با عارف قرار دارم..
تینا از روی صندلی بلند شد و اومد روبه روم ایستاد..
تینا : با کی ؟؟
من : با عارف..
تینا : تو با عارف چیکار داری ؟؟؟
من : کار مهمی ندارم می خوام باهم بریم کافی شاپ..

تینا : ترنم از من چیزی مخفی نکن هیچوقت چون ازتوی دریای چشمت حقیقت رو می توئم بخونم..
من : من هیچوقت بهت دروغ نمی گم اینو مطمئن باش..
تینا : من به تو اعتماد کامل دارم..
من : من دیگه برم..
تینا : مراقب خودت باش خواهر کوچیکه..
من : ممنون خواهر بزرگه..
از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین..

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون با تمام سرعت به سمت کافی شاپ حرکت کردم...

سر ربع ساعت جلوی در کافی شاپ بودم..
از ماشین پیاده شدم و وارد کافی شاپ شدم..
عارف هنوز نیومده بود..
پشت یه میز دو نفره نشستم منتظر عارف..
حدود پنج مین بعد عارف هم اومد..
از روب صندلی بلند شدم..
من : سلام..
عارف : سلام ببخشید دیر شد..
من : نه منم تازه رسیدم بشین..
عارف روی صندلی رو به روی من نشست و گفت..
عارف : خوب میشنوم..
من : چقدر عجله داری تو یه چیزی سفارش بدیم بهت می گم..
عارف : باشه پس من قهوه می خورم..
من : منم همین طور البته با کیک کاکائویی..
عارف بلند شد تا بره سفارش هامون رو بده...

قهوه ام رو هم زدم و گفتم..
من : عرفان کسی رو دوست داره؟؟
عارف : برای چی؟؟
من : تینا عاشق شده هر دوشون هم دیگه رو دوست دارن ولی بابا می گه حتما باید با عرفان ازدواج کنه..
عارف : عرفان هم کسی رو دوست داره..
من : پس مطمئن باش اینا بدبخت می شن اگه با هم ازدواج کنن..
عارف : چه کمکی از من بر می یاد؟؟

من : تو رابطه ات با پدر بزرگ از همه ای ما بهتره..
عارف : چی به من می رسه؟
من : هرچی بخوای..
توی چشمام خیره شد..
یه لحظه به خودم لرزید از چیزی که توی چشمات دیدم..
عارف : هرچی بخوام؟؟
من : من برای زندگی و خوشبختی خواهرم هرکاری می کنم..
عارف : باشه پس زیرش نباید بزنی..
من : زیرش نمی زنم قول من قوله..
عارف : من کاری می کنم که توی همین ما خواهرت به کسی که دوسش داره برسه البته به شرطی که درست ۲ ماه بعد از ازدواج خواهرت منو تو با هم ازدواج کنیم..
چشمات رو بستم..
مطمئن بودم که این رو می گه..
نفس عمیق کشیدم و چشمات رو باز کردم..
من : با..باشه..
دستش رو آورد جلو و گفت..
عارف : قبوله..
دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم..
من : قبوله..

از کافی شاپ بیرون اومدم..
هنوز از حرفای عارف توی شوک بودم..
عارف : روز عروسی تینا ماهم نامزدیمون رو اعلام می کنیم..
این دوماه هم صیغه می کنیم تا عروسی و عقد دائمی..
هفته دیگه هم برای خواستگاری می یایم همون جا جواب مثبت رو می دی و روز بعدش با هم می ریم برای آزمایش و محضر و صیغه..
سرم رو تکیه دادم تا حرفای عارف رو فراموش کنم..
سوار ماشین شدم و با سرعت تمام به سمت بام تهران حرکت کردم..
از ماشینا سبقت می گرفتم..
ضبط رو تا آخر زیاد کرده بودم..
نزدیک بود اشکم در بیاد..
ولی نه من ترنم من واسه ای هیچی و هیچکس گریه نمی کنم..
تازه خیلی هم خوشحالم که تونستم به تینا کمک کنم..
خیلی خوشحالم..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم روی یه صندلی همون نزدیکی ها نشستم..
سرم رو توی دستام گرفتم..
دوست داشتم داد بزدم..

سرم رو بلند کردم کسی نبود خدا رو شکر از روی صندلی بلند شدم...
تهران زیر پام بود به چراغ های روشن خونه ها نگاه کردم..
داد زدم..

من : خددااااااااااا اییییی حق من نیست چرااا من نباید توی زندگی محبت ببینم هااااا
چرااا منم بندتم منم حق دارم از مهر و محبت..
اول از مهر پدر و مادر هیچی ندیدم حالاا هم شوهر..
من عارف رو دوست ندارم ررمم ندارم کمکم کن خداااا اگه اون بالاایی اگه بندتم
کمکم کن خدااا کمکم کن منم محبت دوست دارم منم بندتم..
خداااا منو هم ببین..

روی زانوهام افتادم...
یعنی باید بدون عشق ازدواج کنم..
بدون محبت شوهر هم باید زندگی کنم..
دیگه تینا نیست که باهام بخندیدم اونم ازدواج می کنه و می ره..
خداااا..

داد زدم
من : خدااا من اینجام منو می بینی من بدون تینا نمی تونم تنها زندگی کنم نمی تونم
عارف رو تحمل کنم..
کمکم کن..

صدام داشت اروم و اروم تر می شد تا جایی که دیگه کمکم کن رو زمزمه..
اروم از سرجام بلند شدم..
من قویم من می تونم..

واقعا نمی دونستم می تونم تحمل کنم یا نه ولی باید یه جور به خودم امیدواری می
دادم..

به طرف پارکینگ رفتم..
دیگه باید می رفتم خونه حتما تینا نگران شده بود به سمت خونه حرکت کردم..
ساعت ۳۰/۱۰ بود که رسیدم خونه..

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم..
وارد خونه شدم..

مریم سلام کرد فقط سرم رو تکون دادم و به سمت پله های طبقه بالا رفتم..
در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل..
الان فقط یه دوش آب گرم حالم رو جا می آورد..

حولم رو برداشتم و رفتم حمام..
توی وان اب گرم نشستم و به زندگیم فکر کردم..
به زندگی که توش شادی جایی نداره من فقط توی دانشگاه و بیرون از این خانواده
شدم همین..
اگه تینا نبود یا رها، پری، انا، ارمیتا یا حتی پسرا که تازه به جمع ما اضافه شدن شاید
الان از افسردگی گوشه ای اتاق افتاده بودم..
باید از خدا بخاطر داشتن اینا شکر کنم..
خدااااا شکر که این دوستای خوب رو بهم دادی..
مهم نیست که از مهر و محبت پدر رو مادرم بهره نبردم این مهمه که جاش بهم ۴ تا
خواهر خوب دادی..
یک ساعتی توی وان موندم و به زندگیم فکر کردم..
اخرشم به این نتیجه رسیدم که شادیه تینا شادی منه پس من مجبورم با عارف ازدواج
کنم شاید مثل مامان و بابا من هم عاشق عارف شدم شاید..
از توی وان بیرون اومدم یه دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون..
موهام رو خشک کردم..
از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین مریم پایین پله ها ایستاده بود..
مریم : خانوم شام خوردید؟؟
من : نه خیلی هم گرسنمه بدو میز رو بچین..
مریم : چشم خانوم..

پشت میز نشستم..
مثل این ندیده ها داشتم به غذا های روی میز نگاه می کردم..
یه دفعه یکی با صدای بلند شروع به خندیدن کرد..
سرم رو بلند کردم که تینا رو دیدم..
من : چته ؟
تینا : هی..هیچی... اب از دهننت اویزون شده بود چشمت هم..
و دوباره زد زیر خنده..
من : کوفت..
تینا : وای داشتی با چشمت غذاهای بدبخت رو تیکه تیکه می کردی و می خوردی..
من : اولم غذا واسه خوردنه دیگه.. دومم گشنمه به تو چه هاااا؟؟
تینا : هیچ کوفت کن زودتر..
من : کوفت رو تو می کنی من نوش جان می کنم گلم..
تینا هم پشت میز نشست و باخنده شروع به شام خوردن کردیم..
بعد از غذا رفتیم توی اتاق تینا و نشستیم سر تخت..
تینا : امروز گفتی با عارف قرار داشتی درسته ؟

من : او هوم..

تینا : چی شد؟؟

من : هیچی قرار شد با پدربزرگ حرف بزنه و کاری کنه که تو با ارین ازدواج کنی چون عرفان هم یکی رو دوست داره..

تینا از روی تخت پرید و جیغ زد..

تینا : وایی ترنم خیلی گلی خیلی الهی فدات شد..

پرید و لپم رو بوس کرد..

خندیدم و گفتم..

من : بلکه بخاطر همین ارین خان بیای منو بوس کنی..

تینا : تو که عشق خودمی وای ترنم خیلی خوشحالم خیلی ممنون ترنم مرسی..

من : خو بیا حالا که من عشقم با این ارین ازدواج نکن و با من ازدواج کن چطوره؟

تینا : ااا بدجنس...

تا حدود ساعت ۲ صبح تینا درباره ای عشقش نسبت ارین حرف زد و منم از کاری که داشتم می کردم مطمئن تر می شدم..

اخرش هم هر دو روی تخت تینا بی هوش شدیم از خستگی..

از دانشگاه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم..

عارف همون طور که قول داده بود با پدربزرگ حرف زد اونم چون عارف بهترین نوه اش بود قبول کرد..

از وقتی که یادم می یاد عارف سوگلی پدربزرگ بود و حرفش پیش پدربزرگ خریدار داشت..

تینا هم به ارین گفت..

و دوباره به خونه ما زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن..

واسه چهارشنبه یعنی امروز..

یه کلاس دیگه داشتم ولی باید می رفتم کمک تینا..

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم..

سر ربع ساعت رسیدم خونه..

سریع دویدم طرف اتاق تینا..

بدون اینکه در بزنم رفتم داخل..

تینا : وای ترنم چقدر دیر اومدی دارم از استرس می میرم..

من : وا دختر بشین چته..

تینا : چی پوشم؟؟

من : کت و دامن یاسی داریا اونو بپوش خیلی شیکه بهت هم می یاد..

تینا : اره اره باشه همون رو می پوشم..

تو چی می پوشی؟؟

من : وای تو چیکار من داری؟؟ من همون کت و شلوار سفیده رو می پوشم..

تینا : خوبه خوبه

من : بیا برو توی حموم زیاد حرف نزن..

تینا : حولم رو بیار..

من : باشه بدو برو دیگه..

تینا به سمت حموم توی اتاقش رفت..

منم حولش رو از توی کمد در آوردم و گذاشتم پشت در..

زدم به در حمام و گفتم..

من : حولت رو گذاشتم پشت در..

تینا : باشه..

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم..

کیفم رو انداختم روی تخت و با یه دستم مقنه ام رو در آوردم..

به سمت کمد رفتم و کت و شلوار سفید خوشگلم رو در آوردم واقعااا خیلی شیک بود

سر یقه اش با ربان های طلایی تزئین شده بود ساده و شیک..

یه شال طلایی با صندل های طلایم رو هم در آوردم ک گذاشتم روی تخت..

لباسا رو گذاشتم روی تخت و رفتم حمام..

یه دوش ده مینی گرفتم..

حولم رو دور خودم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون..

کت و شلوارم رو پوشیدم موهام رو خشک کردم و ارایش همیشگی رو کردم..

و از اتاق اومدم بیرون..

الان حتما تینا هم آماده شده دیگه..

در زدم و رفتم داخل اتاقش..

تینا کت و دامنش رو پوشیده بود و روی صندلی میز ارایش نشسته بود..

من : خانم خشگله امروز که ارین رو ناکار می کنی..

تینا به سمت من برگشت و گفت..

تینا : وای ترنم تو که خوشگل تر شدی..

من : به شما نمی رسیم خانم..

تینا : ترنم استرس دارم نمی تونم ارایش بیا کمک...

من : ای به چشم..

کمد اول میز ارایشش رو باز کردم پر بود از رژ لب و خط لب..

یه رژ لب البالویی کمرنگ در آوردم و روی لبای تینا کشیدم..

یه خط چشم هم دور چشمش..

با دقت یه سایه یاسی خیلی کمرنگ هم براش کشیدم یکم هم رژ گونه براش زدم..

من : تمام شد..

اذش دور شدم بابا ایول چه کردم..
چقدر ناز شد..
تینا توی اینه به خودش نگاه کرد و از خوشحالی جیغ زد..
تینا : وای عاشقتم تری خیلی گلی..
پرید بغلم و لپم رو طوری بوس کرد که جای رژ لبش که هیچی جای لباش هم روی
لپم فکر کنم موند..
من : ااااا توف مالیم کردی خجالت بکش دختر..
رفتم جلوی اینه و با دستم مشغول پاک کردن جای رژ لبش شدم..
تینا : ایییشش چقدر تو بی احساسی دختر..
من : همینه که هست حالا این عطر بو خوبت بوداا
تینا : خوب؟؟
من : به عنوان هدیه چون خوشگلتم کردم برای اقا ارین.. بدش به من نیازش دارم..
تینا : عمر ااا
من : باشه پس من توی مراسم خواستگاری شرکت نمی کنم..
تینا : اه قهر نکن دیگه..
به سمت میز ارایشش رفت و از روش عطرش رو برداش و به طرفم گرفت..
تینا : الان مثلااا من چی بزنم؟

به سمتش رفتم و عطر رو اذش گرفتم..
درش رو باز کردم و به طرف تینا گرفتم..
همش رو روی کت تینا خالی کردم..
تینا : ااا چیکار می کنی؟؟
من : من خودن عطر دارم برای تو می خواستم خوشگله..
تینا : ترنم تو چرا اینقدر مهربونی؟
من : اه منه بی احساس کجام مهربونه؟
اشک توی چشمای تینا جمع شد..
تینا : ترنم خیلی دوست دارم..
من : کریه نکنی یاااا
الان دیگه می رسن زشته بدو بدو من برم شالم رو بردارم..
از اتاقش اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم..
صندل های طلاییم رو پوشیدم..
شالم رو سرم کردم..
عطرم رو روی خودم خالی کردم..
داشتم به سمت در می رفتم که دوتا تقه به در خورد سر جام ایستادم..
من : بفرمایید..

بردیا بود..
اومد داخل اتاق و گفت..
بردیا : تحویل نمی گیری ترنم خانم..

من : اه این چه حرفیه..
بردیا : دستت رو بیار جلو..
من : چرا؟

بردیا : سوال نکن دستت رو بیار جلو..
شونم رو انداختم بالا و دست راستم رو بردم جلو..
بردیا یه دست بند طلایی خیلی ظریف و ناز دور دستم بست وای خدااا چقدر نازه این..
من : این چیه بردیا ؟

بردیا : سوغاتی برای خواهر گلم.. ببخشید دیگه یا سرم شلوغ بود وقت نمی کردم بیارم
برات یا تو دانشگاه بودی..
من : وای ممنون بردیا خیلی نازه..

بردیا : خواهش خواهی..
همون طور که به سمت در اتاق می رفت گفت..
بردیا : من برم مال تینا رو هم بدم..

من : ok باز ممنون..
بردیا : خواهش می کنم..
منم پشت سرش از اتاق رفتم بیرون بردیا به سمت اتاق تینا رفت منم رفتم پایین و
روی یه مبل داخل سالن نشستم..

صدای در ورودی خونه اومد مریم به سمت در دوید..
از سالن رفتم بیرون و به طرف در ورودی رفتم..
پدر بزرگ و عمو اینا بودن...
من : سلام پدر بزرگ..
پدر بزرگ : سلام
من : بفرمایید توی سالن..
پدر بزرگ به سمت سالن رفت به طرف عمو اینا برگشتم و گفتم..
من : سلام عمو خوبین ؟
خاله خوبی شما ؟

عمو : سلام ممنون بابات اومده..
من : بله توی اتاقشون الان به مریم می گم خبرشون کنه..
عمو : خوبه
و به سمت سالن رفت..

خاله : تو خوبی ترنم جان ؟
من : ممنون بفرمایید..
با عرفان هم سلام کردم و به سمت سالن حرکت کردیم عارف هم اومد کنارم..
عارف : سلام به خانوم خودم..
من : سلام..
عارف : چقدر تو خوشگل شدی..
من : ممنون..
عارف : امروز پدربزرگ روز خواستگاری منو تو رو هم اعلام می کنه..
سرجام خشکم زد..
چقدر زود.. یعنی من مجبورم دیگه با عارف ازدواج کنم..
ترنم پای زندگیه تینا در میونه به تینا و ارین فکر کن..
مات داشتم به روبه روم نگاه می کردم..
عارف دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت..
عارف : اه اگه می دونستم اینقدر خوشحال می شی که بری توی شوک زود تر می گفتم..
با اعصابانیت بهش نگاه کردم..
دستاش رو برد بالا گفت : غلط کردم تو نزن مارو..
از بین دندان های بهم چسبیدم غریدم..
من : بریم..
و جلو تر از اون به سمت سالن رفتم..
به مریم گفتم که مامان و بابا رو خبر کنه و خودم رو یه میل نزدیک خاله نشستم..
مامان اینا هم اومدن و با هم سلام کردن مثل همیشه پدربزرگ،بابا،عمو و عارف مشغول بحث درباره کارشون شدن..
عرفان هم گوشیش رو برداشته بود و با اون بازی می کرد..
مامان و خاله هم داشتن با هم حرف می زدن به ساعت نگاه کردم دیگه ساعت ۸ بود..
ارین اینا هم قرار بود ساعت ۸ بیان از سر میل بلند شدم و از سالن بیرون اومدم..
از پله ها رفتم بالا..دوتا تقه به در اتاق تینا زدم و رفتم داخل..
من : تینا بیا بریم پایین دیگه باید بیان..
تینا : باشه بریم..
با تینا از اتاق اومدیم بیرون که همون موقع مریم هم به سمت در ورودی سالن دوید..
حتما ارین اینا اومده بودن..
ماهم به سمت در رفتیم درست حدس زدم خودشون بودن داشتن از ماشین پیاده می شدن..
کنار در ایستادیم..

تا از پله ها او مدن بالا زن میانسالی که از صورتش مهربونی می بارید..
معلوم بود که مادر ارین و ارتین اخه رنگ چشمش با ارتین مو نمی زد..
پرید و منو بغل کرد..
و به خودش فشارم داد..
خانم راد : سلام عروس گلم..
قربونت برم تو چقدر خوشگلی الهی قربونت برم..

ارین پرید جلو و گفت..
ارین : مادر عروستون ایشونن..
و با دستش به تینا اشاره کرد..
خانم راد ازم جدا شد و گفت..
خانم راد : وای شما چقدر شبیه همین..
ماشالله هر دو تونم خیلی خوشگلید ماشالله..
من : سلام !! ممنونم شما لطف دارید بفرمایید داخل..
خانم راد : وای من یکم هیجان زده شدم یادم رفت سلام کنم..
سلام عزیزم..
به سمت تینا رفت و گفت..
خانم راد : پس عروس من شمایی درسته؟؟
لپای تینا سورخ شد و سرش رو انداخت پایین..
اه خواهرم خجالت کشید..
خانم راد خندید و تینا رو بغل کرد..
با پدرشون هم که مرد خیلی مهربونی بود سلام کردم ارین هم یه دسته گل خیلی
بزرگ توی دستش بود..
که همون طور که با تینا سلام می کرد گرفتش سمت تینا..
تینا هم با همون لپای سورخ دسته گل رو گرفت..

همه به طرف سالن رفتن منم می خواستم برم طرف سالن که یه صدای از پشت سرم
گفت..

سلام
به سمت صدا برگشتم اه این کجا بود که من ندیدمش..
من : علیک..

ارتین : چنگ داری ???
من : نه من چرا باید با تو چنگ داشته باشم ???
ارتین : اولم منو به این بزرگی یعنی تو ندیدی ؟
که سرت رو می ندازی پایین و می ری داخل..

دومم این چه وضع سلام کردند؟؟
من : ببخشید طور خدا سرورم من رو عفو کنید..
ارتین : عفو کردم..
من : چقدر تو پرویی..
ارتین : اه به سرورت توهین نکن!!
با حرص بهش نگاه کردم که خندید و حرص منم بیشتر شد..
پامو محکم زدم روی زمین و برگشتم
آگه یه مین دیگه اونجا می موندم از حرص صد سال پیر می شدم..
کنار تینا روی مبل نشستم..
کنار گوشش زمزمه کردم..
من : عروس خانم بفرمایید چایی بیارید..

تینا : اه ادیت نکن..
من : عروس خانوووم..
دوباره لپای تینا سرخ شد
من : می گم!! تو چرا امروز اینقدر رنگ عوض می کنی ???
تینا چپ چپ نگاه کرد..
من : خوب حالا..
مامان و خانوم راد ، خاله داشتن باهم حرف می زدن..
اه اینا کی با هم دوست شدن اصلا کی باهم آشنا شدن ???
حتما همون موقع که داشتیم با این ارتین خر جر و بحث می کردم با هم سلام کردن
دیگه..
ارتین هم اومده بود و کنار ارین نشسته بود..
عارف و پدربزرگ هم مثل همیشه مشغول حرف زدن درباره ای کار بودن چون
عارف خیلی دنبال کار پدربزرگ از همه ما بیشتر دوش داره..
پوففف اینم شانس که ما داریم..
بابا و آقای راد هم داشتن درباره ای هر چیزی حرف می زدن غیر از خواستگاری..
دوباره کنار گوش تینا گفتم..
من : اه اینا چرا درباره خواستگاری حرف نمی زنن??

تینا لبش رو گاز گرفت اه حالا اینم واسه من مثل این مادربزرگ شده اییششش
بعد از حدود نیم ساعت که من دیگه کم کم داشتم جوش می اوردم آقای راد گفت..
آقای راد : خوب ما کلا یادمون رفت برای چی اومدیم خانوووم..
خانم راد : آگه اجازه بدین پسر و دخترتون برن حرفاشون رو بزنین که دیگه آگه خدا
بخواد دهنمون رو شیرین کنیم..

بابا به پدر بزرگ نگاه کرد اونم فقط سرش رو تکون داد..
 و با همین کار موافقتش رو اعلام کرد..
 بابا : باشه تینا جان با ارین جان برین توی اتاقت حرفاتون رو بزنید..
 اه این بابای ماهم چه مهربون شد نزدیک بود شاخ در بیارم تینا ((جان))
 تینا به طرف من برگشت یه چشمک براش زد که اونم جوابم رو با لبخند داد و از
 روی مبل بلند شد..
 ارین هم پشت سرش بلند شد و از سالن رفتن بیرون..
 اه حالا من اینجا تنها چیکار کنم..
 ۵ مین بعد از تینا اینا یه جور که کسی شک نکنه از سر مبل بلند شدم و از سالن رفتم
 بیرون..
 از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل..
 خواستم در اتاق رو ببندم که یه چیزی جلوی بستن در رو گرفت...
 این دیگه چیه یکم که دقت کردم لای در یه جفت کفش مردونه دیدم..
 در رو باز کردم این چرا اومده اینجا..
 من : بگوووو؟؟
 حلم داد داخل خودش هم اومد داخل در رو هم بست..
 ارتین : خیلی بی ادبی بگو دیگه چیه باید بگی امر بفرمایید سرورم..
 من : چقدر پرویی تو..
 یه دفعه جدی شد و گفت..
 ارتین : دیگه بسه بشین باهات کار دارم..
 منم مثل یه بچه حرف گوش کن رفتم و روی تخت نشستم..
 ارتین هم رفت و روی صندلی میز کارم نشست..
 ارتین : خوب؟؟
 من : چی خوب؟؟
 ارتین : پوریا چی شد؟؟ بهم دروغ نگو چون همه چیز رو می دونم می خوام از زبون
 خودتم بشنوم..
 من : هیچی باهات دوست شدم..
 ارتین : خوب؟؟
 من : یه شب شام باهم رفتیم بیرون و فردا هم یه مهمونی دعوت کرده..
 ارتین با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت..
 ارتین : کی می خواستی اینا رو بهم بگی؟؟
 من : مگه نگفتی خودت می دونی..

یکم فکر کردم ای بابا این حتما می خواست از زیر زبونم حرف بکشد که گفت از همه چیز خبر داره..

من : حالا که گفتم..

ارتین : می دونی این مهمونی چقدر خطرناکه بعد می خواستی تنها بری؟؟

من : اره چرا که نه!

ارتین : تو دیگه نیاز نیست توی عملیات ما شرکت کنی..

از سر تخت پریدم و گفتم..

من : چیییییییییی؟؟

ارتین : همین که شنیدی..

من : یعنی چی این حرفت..

ارتین : ما به نیرویی که اطلاعات بهمون نده نیازی نداریم..

من : ولی من..

ارتین : همین که گفتم..

و از روی صندلی بلند شد و به سمت در اتاق رفت دستش رو گذاشت روی دستگیره...

خواست دستگیره رو بکشد پایین که گفتم..

من : ok از این به بعد همه چیز رو به شما می گم..

ارتین به سمت برگشت و گفت..

ارتین : از کجا مطمئن باشم؟؟

من : مجبوری اعتماد کنی..

ارتین کلافه دستش رو کشید توی موهاش و گفت..

ارتین : باشه ولی همین یه بار آگه یه بار دیگه تکرار بشه دیگه بهت اعتماد نمی کنم و

باید از گروه ما بری بیرون..

من : باشه..

سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون..

منم پشت سرش رفتم بیرون..

اول ارتین رفت توی سالن منم ۵ مین بعد از اون رفتم...

و سر جای اولم نشستم..

هنوز ارین اینا نیومده بودن..

ای بابا فکر کنم رفتن یه دور از مایشی باهم زندگی کنن..

بعد از حدود ۱۰ مین بالاخره اومدن..

خانم راد : دخترم دهنمون رو شیرین کنیم؟؟؟

تینا لبخند زد و سرش رو انداخت پایین..

وییییی این چرا! اینقدر زود جواب داد..

چقدر اینا عجله دارن و!!
خانم راد : سکوت علامت رضایته..
همه مون دست زدیم..

پدربزرگ : تینا عزیزم شیرینی بیار که یه خبر خوب دیگه هم دارم..
وایی یعنی می خواد بگه..
اب دهنم رو قورت دادم..
تینا : چشم..
و خم شد از روی میز ظرف شیرینی ها رو برداش و به همه تعارف کرد..
همه برداشتن جز من..
استرس داشتم..

پام رو عصبی تکون دادم..
پدربزرگ نگاهش رو توی جمع چرخوند و روی من ایستاد..
پدربزرگ : یه خبر خوب دیگه که باید برای اونم دهنتون رو شیرین کنید..
سرم رو بلند کردم که نگاهم افتاد به عارف..
یه چشمک بهم زد و سرش رو تکون داد..
سرم رو چرخوندم که نگاهم افتاد به ارتین که داشت با عصبانیت به عارف نگاه می کرد..
انگار که سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس کرد که سرش رو به سمت من چرخوند..
خیره شدم به چشمهانش داشتم توی چشمهانش غرق می شدم که با صدای سلام یه نفر به زمان حال برگشتم و سرم رو به سمت صدا چرخوندم..
بردیا بود..

با همه سلام کرد و کنار من روی مبل نشست..
پدربزرگ : خوب الان دیگه همه هم هستن..
بابا : چی شده پدر نگرانمون کردین..
پدربزرگ : نگران برای چی دوتا دخترات دارن ازدواج می کنن..
چشمام رو بستم..
قلبم تند می زد..
گفت..

بالاخره گفت..
بابا : دوتا دخترام؟؟
پدربزرگ : اره..
بابا : ولی تینا فقط می خواد ازدواج کنه..

پدر بزرگ : پس عارف و ترنم اینجا چیکارن ???
بابا : عارف ???
پدر بزرگ : اره عارف..
می خوام همین امروز از ترنم برای عارف خواستگاری کنم..
جوابت چیه ترنم..
چشمام رو اروم باز کردم..
نفس عمیق کشیدم..
بخاطر تینا..
ترنم تو می تونی..
نگاهم رو توی جمع چرخوندم..
و روی عارف ایستادم..
باید قبول کنی ترنم..
دست چپم که روی مبل بود رو یکی فشار داد..
به سمتش برگشتم بردیا بود و با علامت سوال داشت بهم نگاه می کرد..
سرم رو دوباره به سمت عارف برگردوندم که یه لحظه نگاهم به چشمای قرمز و
عصبانی ارتین افتاد..
وای چرا دوست دارم توی این چشما نگاه کنم چرا اذشون ارامش می گیرم چرا !!!؟؟?
حالا چیکار کنم همه منتظر جواب من..
ترنم بخاطر تینا..
من : جواب من مثبته..

تینا از روی میلی که روش نشسته بود بلند شد و گفت..
تینا : چییییییی ???
حالت خوبه ترنم ??
پدر بزرگ : انتخابش عالی بوده تینا تو دخالت نکن..
تینا نمی تونست روی حرف پدر بزرگ حرف بزنه..
یعنی هیچ کدوممون نمی تونستیم به جز عارف..
نوه ای خوب و سوگلی پدر بزرگ هه...
به سمت بردیا برگشتم..
با بعجب و عصبانیت داشت به من نگاه می کرد..
بردیا : ترنم تو این کارو نکردی بگو که نکردی..
درست حدس می زدم بردیا از همون موقعی که او مد توی سالن فهمید که من با عارف
حرف زدمه و برای همین پدر بزرگ راضی شده..
اون داداشم بود و هیچی ازش مخفی نمی موند..
سرم رو انداختم پایین..

بردیا با بهت گفت..
بردیا : شک کردم بخداا شک کردم اخه چطوری ممکن بود پدربزرگی که روی
حرفش همیشه می موند الان راضی بشه که ارین و تینا باهم ازدواج کنن..
معلوم بود کاسه ای زیر نیم کاسه هست..
و از روی مبل بلند شد..
از سالن رفت بیرون..
داداشم..
بردیا..
الان از دستم ناراحت بود..
باهم قهر کرده مطمئنم..
الان که به یه همدم نیاز دارم باهام قهر کرده..
بردیا بهم پشت نکن..
داداش مثل کوه پشتم باش..
باهام قهر نکن..
جوون ترنم..
اگه برات مهمم قهر نکن..
اشک توی چشمم جمع شده بود..
ولی من نباید گریه کنم..
من قویم..
گریه مال ادمای ضعیفه..

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم ارتین شدم..
چشمات داشت بامن حرف می زد شک ندارم..
می گفت.. این کارت دلیل داره من مطمئنم ..
ارتین هم فهمیده بود اره اون ادم باهوشی بود..
پدربزرگ : خوب می خوام تاریخ ازدواجشون رو بندازم ۲ ماه دیگه..
تینا هم باید توی همین ماه ازدواج کنه..
اقای راد : خیلی خوشحال شدیم مبارک باشه..
مامان : ممنون ما خودمون تازه فهمیدیم..
خانم راد : از دست این جوونا...
اقای راد : تینا دخترم مهریه نگفتی به ماها..
تینا : هرچی پدر بگن..
اقای راد : پس اقای تهرانی مهریه هم انتخاب کنید که ما دیگه بریم..
بابا : من نظری ندارم..
پدربزرگ : تینا چقدر می خوای..

تینا : من اصلا مهریه نمی خوام..
پدربزرگ : مهریه تینا ۲۵۰۰ سکه..
مهریه ترنم هم عارف جان گفتن که ۴۰۰۰ هزار سکه باشه ولی بازم هرچی ترنم بگه..

عمو : ترنم جان چقدر مهریه می خوای؟؟
وای خدا دارن درباره مهریه من حرف می زنن...
من : هرچی پدربزرگ گفتن..
پدربزرگ : خوبه پس مهریه ترنم ۴۰۰۰ تا سکه مبارک باشه..
خاله : مبارک باشه..
دیگه صدای کسی رو نمیشنیدم سرم گیج می رفت..
انگار کر شده بودم سکوت سکوت بود اطرافم..
با همون سر گیجه اروم از سر جام بلند شدم..
دیگه تحمل اون سالن رو نداشتم..
باید می رفتم..
به سمت پله ها رفت وسطای پله ها بود که چشمام سیاهی رفت..
و از پشت افتادم...
دیگه نفهمیدم چی شد..

لای پلکهام رو اروم باز کردم..
اولش یکم گیج می زدم..
خوب که دقت کردم دیدم..
رو تختم توی اتاق خودم بودم اروم از روی تخت بلند شدم..
وای چی شده..؟؟
مگه خواستگاری تینا نبود پس من اینجام برای چی ؟
یکم به مغزم فشار آوردم که همه چیز یادم اومد..
وای من از روی پله ها افتادم؟؟
پس الان چرا سالمم؟؟
توی همین فکرا بودم که در باز شد و بردیا اومد داخل..
بردیا : بیدار شدی ؟
من : چی شد یادم می یاد از سر پله ها افتادم..
بردیا : وقتی از سالن اومدی بیرون من همون جا روی پله ها نشسته بودم..
وقتی دیدم حالت زیاد خوب به نظر نمی یاد پشت سرت اومدم..
که یه دفعه از حال رفتی..
منم چون پشت سرت بودم افتادی توی بغلم..
و اوردمت بالا توی اتاقت همین..

من : خواستگاری ؟
بردیا : یک ساعت بعد از اینکه اوردمت بالا همه رفتن..
من : دلالت برای نبود من ؟
بردیا : سر درد..
حالا اگه می شه بس کن چون سرم درد گرفت از سوالات..
توی لحنش دلخوری موج می زد..
پس هنوز از دستم عصبی بود..
من : بردیا..
بردیا :.....
من : بری
بردیا : مثل اینکه حالت خوب شده پس من برم..
و به سمت در رفت..
یه قطره اشک از چشم ریخت..
من به یه حامی نیاز دارم الان بعد داداشم داره بهم پشت می کنه..
من : داداش..
ایستاد.. ادامه دادم..
من : خواهرتو با این درد بزرگ تنها نزار..
مثل کوه پشتم باش..
داداش من مگه نیستی هآ
می خوام خواهرتو تنها بزاری..
بیا و باهام همدردی کن پشتم باش نه بهم پشت کن..
از هرکس انتظار داشتم جز تو..
توی که از همه بیشتر بهم نزیک بودی یه زمانی..
بردیا به سمت من برگشت..
اونم اشک توی چشمش جمع شده بود..
صورتش از اشک خیس شده بود..
دیگه تحمل این بغض رو نداشتم..
من قوی نبودم..
از روی تخت اومدم پایین و به سمت بردیا رفتم..
من : داداش پیشم باش و درد و دلایم رو گوش کن..
نزدیکش که رسیدم..
سریع بغلم کرد..
بردیا : تو خواهر خودمی من تو رو تنها نمی زارم..

من : بردیا به نظرت کار بدی کردم ???

بردیا : خودت چی فکر می کنی..
 من : احساس خیلی خوبی نسبت به کارم دارم من تونستم دوتا عاشق رو بهم برسونم..
 بردیا به سمت تخته رفت و روش نشست..
 به منم اشاره کرد برم کنارش..
 رفتم و کنارش رو تخته نشستم..
 بردیا : ولی تو دوتا عاشق رو هم از هم جدا کردی..
 با تعجب نگاه کردم..
 وا من کی دوتا عاشق رو جدا کردم از هم؟؟؟
 من : منظورت رو نمی فهمم..
 بردیا : ولش کن به موقع خودت می فهمی..
 من : آآ اول می گی من رو می زاری توی خماری بعد می گی ولش کن..
 خو الان فکر می کنم گناه کردم..
 بگو دیگه..
 بردیا : نمی تونم..
 من : Ok مجبورت نمی کنم..
 بردیا : ناراحت شدی تنی لنگ دراز..
 من : بری کوتوله..
 بردیا : لنگ دراز..
 من : کوتوله..
 بردیا : خودتی
 من : خودتیییییییی..
 بردیا : باشه بابا خودمم چرا آ جیغ می زنی..
 انگار سرحال اومدی..
 من دیگه برم..
 من : کجا؟؟
 بردیا : با یکی از دوستانم قرار دارم..
 من : کلک دختره یا پسر ؟؟؟؟؟
 بردیا یه چشم غره بهم رفت و گفت..
 بردیا : پسره..
 از روی تخته بلند شد و به طرف در رفت..
 من : بردیا!!!
 به سمت برگشت و گفت..
 بردیا : جانم!؟
 من : دوست دارم داداش گلم..
 بردیا : منم دوست دارم اجی گلم..

از اتاق رفت بیرون و در رو هم بست..

به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود..

وای امروز پنج شنبه بود باید می رفتم مهمونی..

سریع از روی تخت پریدم حوله رو برداشتم و یه دوش یه ساعته گرفتم...

باید می رفتم ارایشگاه اصلا حوصله ارایش کردن نداشتم..

سریع موهام رو خشک کردم..

و ارایش همیشگی رو کردم..

موهام رو بالای سرم بستم و یه دستش رو کج ریختم توی صورتم..

یه تیپ مشکمی زدم و رفتم پایین..

من : سلام مریم خانم..

مریم : سلام خانوم صبحتون بخیر..

من : صبح شما هم بخیر..

بی زحمت یه لیوان اب میوه برای من می یارید؟؟؟

مریم : چشم خانوم..

من : ممنونم..

به سمت سالن رفتم..

زیاد وقت نداشتم به ساعت مچم نگاه کردم..

ساعت ۱:۳۰ بود..

تا برسم ارایشگاه ساعت ۲ می شد..

مریم یه لیوان اب پرتقال برام آورد سریع خوردمش و تشکر کردم..

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم خیلی وقت بود که نرفته بودم باغ پشتی..

فردا حتماً باید برم..

ماشین رو روشن کردم و از در پارکینگ رفتم بیرون..

با تمام سرعت به سمت ارایشگاه رفتم..

ربع ساعت بعد جلوی در ارایشگاه بودم..

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل..

من خانم تا منو دید به سمتم اومد..

من خانم : سلام عزیزم خوبی؟؟

من : سلام ممنون شما خوبید؟؟

من خانم : منم خوبم.. نیستی؟؟

من : کارهای دانشگاه زیاد شده من خانم اصلا دیگه وقت ندارم..

دروغ شاخ دار داشتم تحویلش می دادم..

من خانم : درکت می کنم عزیزم خوب کاری باشه در خدمتم...

من : راستش رو بخواین یه مهمانی دعوت شدم واسه همین اومدم پیش شما..
 منا خانم : ارایش غلیظ می خوای؟؟؟
 من : نه خیلی خیلی کم رنگ و ملایم حوصله اصلا نداشتم وگرنه خودم ساده ارایش می کردم دیگه نیاز نبود شما رو به زحمت بندازم..
 منا خانم : چه زحمتی عزیزم وظیفمه باشه یه ارایش ملایم برات می زنم ماشاءالله خودت خوشگلی اصلا م نمی یاد ارایش کنم..
 برو صورتت رو بشور..
 لیلا کمکت می کنه و داد زد : لیلا..
 یه دختر حدودا ۲۰ ساله با صورتی سفید و چشمهای مشکی به سمت ما اومد..
 حتما لیلا بود..
 وقتی گفت بله خانوم مطمئن شدم که خود لیلاست که منا خانوم صداش زد..
 منا خانم : این دختر خوشگله رو می بینی ببرش صورتش رو بشوره و بعد بیارش اتاق خودم..
 من خودم سفارشی درستش می کنم..
 لیلا : چشم خانم..
 از منا خانم تشکر کردم و دنبال لیلا حرکت کردم..
 لیلا : شما خانم تهرانی هستین؟؟؟
 با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم..
 من : برای چی؟؟
 لیلا هم از حرکت ایستاد و به سمت من برگشت..
 لیلا : اخه خانوم فقط خانواده سلطانی یا تهرانی رو خودش آماده می کنه..
 که من خانواده سلطانی رو میشناسم والان یکی از اعضای خانوادش اینجاست پس نتیجه می گیریم شما از خانواده تهرانی هستید دیگه..
 شوک زده داشتم بهش نگاه می کردم..
 کلمه سلطانی توی مغزم تکرار می شد..
 سلطانی؟
 سلطانی؟
 تمام خاطره هام..
 تمام زندگیم..
 از جلوی چشمم رد شد..
 وایییی خدای من..
 درست شنیدم گفت سلطانی..
 من : سلطانی؟

لیلا : بله..

من : گفתי یکیشون اینجاست می تونی بهم نشونش بدی؟؟؟

لیلا : چرا که نه دنبالم بیاین..

و خودش جلوی من حرکت کرد..

منم اروم با همون شوک دنبالش رفتم..

رفت توی سالن ارایش..

جلوی در ایستاد..

منم ایستادم..

من : کدومه؟؟

به یه دختر که روی صندلی های سالن نشسته بود و داشت کتاب می خوند اشاره کرد..

لیلا : ایشون خانم یلدا سلطانی..

با بهت داشتم به دختری که روی صندلی ها نشسته بود نگاه می کردم..

این...اینکه یلداست خواهر ایلیا..

مگه اینا ایران بودن..

مگه ایلیا نگفت که دارن می رن امریکا..

هزارتا سوال توی مغزم حرکت می کرد..

سرم بخاطر سوال های زیادی که داخلش بود درد می کرد..

خدای من..

من دارم درست می بینم این یلداست..

انگار سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس کرد که سرش رو بلند کرد که چشم تو

چشم هم شدیم..

از دیدنم بعد از این همه سال شوکه شده بود..

و داشت با چشمهای گرد شده نگام می کرد..

هنوز توی شوک بود..

منم همین طور..

برام غیر قابل باور بود..

خانواده سلطانی رفته بودن امریکا..

مطمئنم من خودم با ایلیا رفته بودم امریکا پس الان این کیه که رو به روی من روی

صندلی ها نشسته..

از شوک که در اومد از روی صندلی پرید..

یلدا : ترنم..

خودش بود..

این یلداست..

منو شناخت..

چشمام از اشک پر شده بود..
یلدا یه قدم به سمت من برداشت..
یلدا : ترنم خودتی؟؟؟
یه نیشخند زدم..
اگه الان حال خوب بود حتما می گفتم پ ن پ روحمه اومده زیارتت کنه و بره..
ولی الان وقت این حرفا نبود..
یلدا به طرفم اومد..
روبه روی من ایستاد..
من : سلام..
یلدا خندید که با این کارش قطره اشکی روی گونه اش افتاد..
یلدا : سلام عزیزم..
سریع پرید و بغلم کرد..
یلدا : چقدر بزرگ شدی..
می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود..
من : ایلیا..
یلدا : یادته می خواستیم بریم امریکا؟؟
من : مگه می شه یادم بره؟؟؟
اشک توی چشمام جمع شده بود..
یلدا : نشد بریم..
با تعجب بهش نگاه کردم...
این الان چی گفت..
نشد..
یعنی این همه مدت ایلیا ایران بود و پیش من نیومده بود..

یلدا : بیا بریم یه کافی شاپ این نزدیکی یا هست..
با هم از ارایشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم..
به سمت یه کافی شاپ همون نزدیکی حرکت کردم..
توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم..
ماشین رو جلوی کافی شاپ پارک کردم و پیاده شدیم..
وارد کافی شاپ شدیم..
یه گارسون به سمتمون اومد..
گارسون : سلام خوش اومدید بفرمایید..
من : ممنون..
دنبالش حرکت کردیم..
جلوی یه میز دونفر ایستاد..

اذش تشکر کردم..
نشستیم..
من : خوب؟؟?
یلدا : هنوز مثل قدیم عجولیاآ..
من : اره سلیقه ها عوض می شه ولی عادت ها نه..
یلدا : اینم حرفیه..
من : یلدا چرا نرفتید امریکا؟؟?
یلدا : ما از اول هم نمی خواستیم بریم..
با تعجب نگاش کردم و گفتم..
من : منظورت چیه ???
یلدا با ناراحتی گفت..
این پیشنهاد ایلیا بود..
دیگه داشت از سرم شاخ در می اومد..
یلدا خندید و گفت..
یلدا : بزار از اول برات تعریف کنم..
من : باشه..
یلدا : پس یه چیزی سفارش بده..
و منو رو به سمتم گرفت..
من : من فقط قهوه..
یلدا : باشه پس..
و به گارسون علامت داد که بیاد..
گارسون به سمتمون اومد..
گارسون : بفرمایید ??
یلدا : لطفا دوتا قهوه با دوتا کیک کاکائویی بیارید..
گارسون : چشم حتماآ..
یلدا : ممنون..

گارسون که رفت سریع گفتم..
من : بگوو دیگه..
یلدا : ترنم ایلیا خیلی دوست داشت..
خیلی خیلی..
اون موقع یه کاری گرفته بود که واقعا خطرناک بود..
البته از حرفای خودش اینو می گم..
برای تو نگران بود..
برای جون تو...

نقشه کشید که از هم جدا شین برای همین...
گفت که می خوایم بریم امریکا...
الان ۴ سال از اون موقع می گذره...
ما هنوز ایلیا رو ندیدیم..
اون بخاطر سلامتی تو حاضر شد از تو جدا بشه..
می دونی چقدر سخته این..
طور خدا از دستش ناراحت نباش..
تو براش خیلی عزیزبودی خیلی خیلی.. چه شبها که بیدار نمودیم و باهم راجب تو حرف میزنیم..
تو براش عزیز بودی که ۴ ساله نیومده پیشت..
من : هه از کجا معلوم از دستم خسته نشده بوده؟؟؟
یلدا : از این حرفا نزن ترنم تو خودت می دونی ایلیا چقدر دوست داشت..
حاضر بود جونش رو بخاطر تو فدا کنه..

اشک توی چشمام جمع شده بود منم دوشش داشتیم..
ولی اجازه ندادم اشکام بریزه دیگه باید تمام تلاشم رو بکنم که قوی باشم..
من : الان کجاست؟؟
یلدا : نمی دونم..
من : مگه می شه..
یلدا : اره ما الان ۴ ساله ازش خبر نداریم..
من : ۴ سال؟؟؟
یلدا : اره از همون روزی که تو رفتی..
خیلی سخته ۴ سال برادرت رو نبینی..
من : ادرسی ازش ندارین؟؟؟
یلدا : نه هیچی کاشکی حداقل یه شماره ازش داشتیم که فقط صداش رو بشنوم..
ولی حتی شماره هم ازش ندارم..
خدایا شاید از دستش عصبی باشم شاید دیگه دوشش نداشته باشم بخاطر اون کارش..
ولی هرچی هست کلی باهاش خاطره دارم..
لطفا کمک کن..
که پیداش کنم..
من : دنبالش نگشتین؟؟؟
یلدا: هرجایی رو که بگی گشتیم ولی نبود..

من: پیداش میکنیم

یلدا: ۴ ساله که داریم دنبالش میگردیم پیداش نکردیم الان تو چطوری میخوای پیداش کنی؟

من: تو کاریت نباشه

یلدا دستش رو آورد جلو و دست من که رو میز گذاشته بودم رو گرفت

یلدا: ممنون ترنم تو خیلی خوبی خیلی ...

هرکس جای تو بود با اون کاری که ایلیا کرد الان میگفت به من چه ربطی داره ولی تو گفتی پیداش میکنی..

منم دستم رو روی دستش گذاشتم

من: یلدا من فقط کمکت میکنم که پیداش کنی نه چیز دیگه ای

قصد داشتم به ارتین بگم دنبال ایلیا بگرده...

من داشتم مجانی بهش کمک میکردم اونم باید برام کاری میکرد دیگه

یکم دیگه نشستیم و حرف زدیم بعدش من رفتم حساب کردم و از کافی شاپ رفتیم بیرون....

سوار ماشین شدیم...

و به سمت ارایشگاه حرکت کردم..

ساعت ۳ بود..

وای دیرم شد خیلی..

سرعتم رو تند تر کردم ده مین بعد جلوی ارایشگاه بودیم...

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم...

رفتیم داخل ارایشگاه..

من خانوم به سمتمون اومد و گفت..

من خانم: ترنم خودت که نیومدی مشترییم هم بری؟؟؟

خندیدم و گفتم..

من: من خانم من خیلی عجله دارم آگه می شه منو اول آماده کنید..

یلدا: من هیچ عجله ای ندارم فقط آگه می شه شماریت رو بهم بگو..

من: بنویس..

شمارم رو بهش دادم و از هم خداحافظی کردیم..

من خانوم به سمت اتاق کارش رفت..

منم دنبالش حرکت کردم..

در رو باز کرد و ایستاد تا من اول برم..

رفتم داخل من خانم هم اومد داخل و در رو بست..

من خانم: ترنم جان بشین روی اون صندلی..

و با دستش به صندلی که گوشه اتاق روبه روی اینه بود اشاره کرد..

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم..

اول شالم رو بعدم مانتوم رو در اوردم و گذاشتم روی میزی که جلوم بود..
منا خانم : خوب گفتی ملایم دیگه..
من : اره..

اول از موهام شروع کرد..
منم چشمام رو بسته بودم و به صندلی تکیه دادم...
حدودا نیم ساعت دور موهام بود..
و بعد از اون افتاد به جون صورتم..
تقریبا ساعت ۵:۳۰ بود که گفت تمام شد..
از روی صندای بلند شدم..
وای چقدر خسته شدم...
نزدیک بود خوابم ببره...
چشمم به آینده افتاد..
من : بابا ایول چه کردی منا جون..
منا خانم : خواهش می کنم..
شما خودتون خوشگل بودین من ارایش خیلی ملایم هم برات زدم...
من : ممنونم..
منا خانم : وظیفه بود..
خیلی ناز شده بودم...
یه رژ لب کمرنگ صورتی با سایه سفید و رژ گونه و خط چشم..
ساده ولی شیک..
شال و مانتوم رو از روی میز برداشتم..
از توی کیفم کارتم رو در اوردم و به طرفش گرفتم...
از دستم گرفت و رفت بیرون...
مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم..
منا خانم هم اومد..
منا خانم : ماشالله خیلی خوشگل شدی...
کارت و فیش رو به سمتم گرفت..
از دستش گرفتم و گفتم...
من : کار شماست دیگه...
خندید و چیزی نگفت...

اذش تشکر کردم و از ارایشگاه اومدم بیرون..
سوار ماشین شدم و روشنش کردم...
زیاد وقت نداشتم با سرعت به سمت خونه حرکت کردم...

ربع ساعت بعد جلویی خونه بودم..
عشق سرعتم دیگه...
ماشین رو بردم داخل حیاط و پیاده شدم...
یه فراری سیاه رنگ هم اونجا بود...
اه این که ماشین ارتینه...
اینجا چیکار می کنه؟؟؟
یه سمت امارت رفتم...
رفتم داخل..
خوب که دقت کردم صدا از سالن می اومد...
شونه ام رو با بیخیالی انداختم بالا...
از پله رفتم بالا و وارد اتاقم شدم...
لباسام رو در اوردم...
و لباس شبی رو که با رها خریده بودم رو پوشیدم...
کفشای سفیدم رو هم پوشیدم..
و رفتم جلوی آینه ایستادم..
ایول به خودم چه ناز شوم...
توی همین فکر بودم که یه دفعه در باز شد...
ترسیدم..
به سمت در برگشتم که چشم تو چشم...

چشم تو چشم ارتین شدم...
اونم خیره داشت نگام می کرد...
جیغ زد که به خودش اومد و پشتش رو به من کرد...
ارتین : ببخشید...
من : مگه اینجا طویله است چرا سرت رو میندازی پایین و می یای داخل؟؟؟
ارتین : تو فعلا یه چیزی بکن تنت..
به سمت مانتوم که روی تخت گذاشته بودم رفتم و سریع پوشیدمش سرلباسم...
ارتین : پوشیدی..؟؟؟
من : اره..
به طرفم برگشت و گفت..
ارتین : با این شکل می خوای کجا بری؟؟؟
من : مهمونی!!!
ارتین : با کی اونوقت؟؟؟
من : با پوریا!!!
یه دفعه جوش آورد...

و با داد گفت..

ارتین : با این شکل می خواستی با پوریا بری مهمونی؟؟؟؟

من : شکل و تیپ من به خودم مربوطه نه کس دیگه تازه من فقط توی عملیات بهت کمک می کنم...

دلیلی نمی شه که به تیپ و قیافه من ایراد بگیری...

ارتین : چرا نمی فهمی ها؟؟؟

من : اولم نفهم خودتی دوما چی رو نمی فهمم؟؟؟

ارتین : پوریا خطرناکه اینو بفهم اون عضو باند قاچاق..

خطرناکه اون چرا نمی فهمی؟؟؟

من : من خودم می دونم که خطرناکه...

ارتین : پس این قیافه چیه که برای خودت درست کردی؟؟؟

با تعجب به سمت اینه برگشتم اه من که قیافم خوبه..!!

من : قیافه من خوبه شبیه دلک هم نیستم...

ارتین خندید و گفت..

ارتین : من کی گفتم تو شبیه دلکی؟؟؟

با حرص گفتم..

من : خودت گفتی که این چه قیافه ای که برای خودم درست کردم دیگه..

ارتین : منظورم این نیست که قیافت شبیه دلک شده...!!

من : پس منظورت چیه؟؟

ارتین : منظور من اینه که چرا اینقدر خوشگل شدی!!!

با بهت بهش خیره شدم وای ارتین مغرور الان چی گفت؟؟

گوشام اشتباه شنید فکر کنم...

من : چی گفتی الان؟؟؟

ارتین : گفتم که چرا اینقدر زشت شدی...

نفسم رو با صدا دادم بیرون...

من : اوه یه لحظه فکر کردم تو ارتین نیستی!!!!

ارتین : چرا؟؟؟

من : اخه... امم.. هیچی یه چیز شنیدم..

الان...

ولش کن گوشم فکر کنم مشکل داره...

باید حتما برم دکتر...

ارتین : خوب کاری می کنی حتما برو!!!

سرمو چرخوندم نگاهم به ساعت دیواری افتاد وای ساعت ۶ و نیم بود دیرم شد

من: وای دیرم شد

ارتین اومد جلو و گفت

ارتین: کجا خانوم؟

من: ای بابا مثلا پلیسی چرا انقد خل و چلی

ارتین: مثلا بزرگترم یکم احترام بذار

من: ok حالا چرا اومدی توی اتاق من

ارتین: راستی بیا جلو

چشممو گرد کردم و گفتم....

من: چی؟

ارتین: بیا جلو نمی خورمت که!!!

شونه ای بالا انداختمو به سمتش رفتم

از لجش اینقدر رفتم جلو که اندازه یه قدم به من فاصله داشتیم !!

ارتین: خیلی دوست داشتی بیای بغلما!!

من: زیاد حرف نزن باید برم کارتو بگو .

همون یه قدم رو هم خودش پر کرد و اومد جلو...

میخواستم برم عقب اما گفتم اون فکر میکنه ازش ترسیدم ،پس با همون غرور

همیشگی و ایسادم جلوش...

دستشو به سمت موهام آورد و یه دسته از موهامو که روی شونم گذاشتخ بودم را توی

دستش گرفت و فرستادپشت ...

اومدجلو...

چشام نزدیک بود بسته بشه !! چرا وقتی نزدیکشم از چیزی نمیترسمو احساس آرامش

میکنم....؟؟؟؟

با همون دستش که موهام از رو شونم برداشته بود گوشمو گرفت !!

من: چیکار میکنی؟؟؟

ارتین: هیس هیچی نگو

یه دفعه یه چیز سرد وارد گوشم شد...

من: اخ....

ارتین: اه دو دقیقه حرف نزن تا من اینو درست کنم!!

شروع کرد با ور رفتن با گوشم...

بعد از حدود ۵ مین یکم رفت عقب و گفت

ارتین: عالی شد...

من: ببخشید!!!! مثلا گوش مال منه....یه اجازه نگیری ها....

ارتین: ببخشید تو رو خدااصلا حواسم نبود این گوش زشت مال تو

من: گوش زشت که مال توئه ... ولی حالا ول کن چیکار کردی با گوشم؟
ارتین: توش یه نوع بی سیم جا گذاشتم
مثل خنگا همش خیره شدم که خندید و گفت
ارتین: می خوام اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بدی با این...
من: اهااا...حالا چطوری کار میکنه؟
ارتین: نیاز به چیزی نیست من از این ور صدات رو همیشه دارم...
من: خوب تو هم میتونی با من حرف بزنی؟
ارتین: اره اگه کارت داشتم

من : اوکی
حالا میزاری برم؟؟
ارتین : ولی منم دنبالت میام...
من : دیگه برای چی؟؟؟
ارتین : مراقب باشم
من : حالا برو بیرون تا من پیام
ارتین : منتظرم
رفت از اتاق بیرون مانتوی سفیدم رو باشال سبز ابی ازتوی کمد دراوردم و
پوشیدمشون لباس تاروی زانوم میرسید.....
یه بار دیگه توی اینه به خودم نگاه کردم وقتی مطمئن شدم که قیافم خوبه از اتاق رفتم
بیرون...

(ارتین)

از اتاق اومدم بیرون
وای چه سوتیی بزرگی دادم...
نمی دونم چی شد یه دفعه گفتم خوشگل شدی...
ولی واقعااا خوشگل شده بود...
منم دروغ نگفته بودم...
خدارو شکر که فکر کرد اشتباه شنیده...
اول که بدون اینکه در بزنم رفتم داخل فقط خیره شده بودم به صورتش..
و دوتا چشم تیله ای ابی...
دوست نداشتم با اون قیافه بره مهمونی ولی کو گوش شنوا به حرف من که گوش نمی
داد...
سرم رو تکون دادم تا از فکر پیام بیرون...
از پله ها رفتم پایین...

تینا و ارین باهم رفته بودن سینماآ...
از امارت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم...

۵ مین بعد ترنم هم از امارت اومد بیرون...
وییی این دخترا چرا اینقدر دیر اماده می شن من موندم...
حالا خوبه حاضر بود...
اگه می خواست تازه حاضر شه من باید تا صبح توی ماشین می نشستم...
رفت و سوار ماشینش شد...
اول اون از خونه رفت بیرون...
منم بعد از ۵ مین رفتم دنبالش...
اول اروم می رفت...
ولی یه دفعه سر عتش رو تند کرد...
بابا این دخترا یه تختشون کمه... (نظر من نیستا...
من خودم دخترم □
این نظر ارتین)...
منم سر عتم رو زیاد کردم و افتادم دنبالش...

هم زمان سر عتامون رو کم کردیم...
انگار همین جاها بود مهمونی...
پیچید توی یه کوچه...
خیلی اروم سر کوچه پارک کردم و پیاده شدم...
از همون جا یه نگاه به داخل کوچه انداختم...
ترنم با ماشین رفت توی یه ویلا...
سریع پریدم توی ماشین و بی سیمم رو برداشتم...

(ترنم)

رفتم تو کوچه ای که پوریا ادرشش رو داده بود...
پلاک ۲۵۰...
امم... این نیست..
اهاااا..
خودشه..

اوه اینجااا رو چقدر شیکه البته هنوز مونده تا به خونه ما برسه □
یه تک زدم به پوریا...
خودش گفت وقتی رسیدی یه تک بزن تا در رو باز کنم برات...

یه حسی هی بهم می گفت یه جیغ بزnm ارتین که اون ور بی سیم بود گوشش درد بگیره...

توی این فکر بودم که جیغ بزnm یا نه که در ویلا باز شد...

پوریا هم کنار در ایستاده بود...

بهم علامت داد که برم داخل...

ماشین رو بردم داخل ویلا و پیش بقیه ماشین ها پارک کردم...
از ماشین پیاده شدم...

پوریا هم به سمت من اومد و گفت...

پوریا : خودتی ترنم؟؟؟

دوست داشتم با سر برم تو صورتش..

خو غول تشن ترنم فکر کردی عتم...

اییییششش..

اینقدر بدم می یاد یکی بیاد بهم بگه ترنم خودتی...

من : سلام خودمم دیگه...

پوریا : اخه خیلی خوشگل شدی..

من : ممنونم..

پوریا : بیا بریم داخل..

من : بریم...

شونه به شونه هم به سمت در ویلا حرکت کردیم..

در رو خدمتکاری که جلوی در بود برامون باز کرد...

رفتیم داخل...

پوریا علامت داد به یکی از خدمتکارا که به سمتمون اومد...

خدمتکار : بله اقا؟

پوریا : لباسای خانوم رو ببر اویزون کن..

خدمتکار : چشم اقا..

خدمتکار مانتو و شالم رو گرفت و با خودش بردشون..

من : پوریا این چه مهمونی هست؟؟؟

پوریا : همه دوستای منن همین..

من : Ok

به سمت راست که یه راه رو بود رفت..

حتما مهمونی اون طرفه دیگه...

منم دنبالش رفتم..

از راه رو گذشتیم و وارد سالن ویلا شدیم...

اوه...

حالم بد شد چقدر بوی بد می ده اینجا..
بوی الکل و بوی دود باهم قاطی شده بود و یه بو خیلی بدی تولید کرده بود...
من : اه اینجا چه بوی بدی می ده..

عادت می کنی تازه هنوز اهنگ نداشتیم خوش می گذره بهت حتماً..
من : امیدوارم..

پوریا : حالا بیا بریم با دوستام اشنات کنم...
من : بریم..

به طرف میزی که سه تا پسر و دوتا دختر روش نشسته بود رفتیم...
پوریا : سلام...

یکی از پسر گفت : به اقا پوریا ما یه ساعته اومدیم سلام بهمون نکردی..
به من اشاره کرد و ادامه داد..

یه مهمون خوشگل بعد برات اومد رفتی دم در دنبالش...
بابا ایـــــول...

پوریا : مانی جان شما حرف نزن لطفاً..

همون پسر که الان فهمیده بودم اسمش مانی گفت..
مانی : چشم...

دوتا دستاش رو گذاشت روی دهنش و فشار داد..
پوریا خندید و گفت..

پوریا : حالا بسته می خوام ترنم رو بهتون معرفی کنم...
مانی دستاش رو برداش و گفت..

مانی : اوه چه اسم قشنگی دارین خانوم...

دختری که جفتش نشسته بود یه نشکون از دست مانی گرفت و گفت..
دختره : چشم روشن..

مانی : اه نادیا جون شما هم اینجا بودی؟؟؟

نادیا یه چشم غره به مانی رفت که من خفه شدم مانی بدبخت هیچ...
فکر کنم یا زن و شوهر بودن..

یا نامزد...

پوریا : خوب بچه ها ایشون ترنم تهرانی دوست بنده...

ترنم اینا هم به ترتیب...

مانی...نادیا...الناز...اروین...و آآ این پسره رفت کجا؟؟؟

نادیا : خوشبختم ترنم جون...

من : همچنین عزیزم..

پوریا : نگفتین این داداش ما که همین الان همین جا بود من از دور دیدمش ولی الان نیستش که...

اروین : از اشناییتون خوشبختم ترنم خانوم..

این داداشتم شبیه جنه یه دفعه ای غیب می شه...

پوریا : هوییی به داداش من احترام بزار آآ..

مانی : ما هم که تا می یایم به این داداشت یه چی بگیریم تو قاطی می کنی...

الناز : ترنم عزیزم بیا پیش من بشین اینآ رو ول کن پیششون بمونی خل می شی..

اروین : دستتون درد نکنه الناز خانم دیگه...

الناز : سرتون درد نکنه آقاآ اروین....

خندم گرفت چه باحالن یاد دوستای خودم انداختنم..

وایییی چند وقته ندیدمشون...

دلم تنگیده براشون...

الناز زد به دستم و گفت..

الناز : کجا رفتی؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم..

من : همین جام..

الناز : نه منظورم اینه رفتی تو فکر کی؟؟؟

من : اهاآ نه یاد دوستام افتادم..

پوریا کنارم روی صندلی نشست...

پوریا : خوبه دیگه الناز خانوم این دوست مارو هم که نرسیده بردی طرف خودت..

الناز : دیگه دوست منه آقاآ پوریا..

پوریا خندید و کنار گوشم گفت..

پوریا : می یای بریم یه دور برقصیم...

وایییی از هرچی بدم می یاد داره سرم می یاد...

کی حوصله رقص داره..

اومدم جوابش رو بدم که دستش رو بلند کرد و تکون داد که یه دفعه صدای اهنگ توی

سالن پخش شد...

دستم رو توی دستش گرفت و از روی صندلی بلند کرد...

با خودش منو برد وسط...

من : اییی بابا پوریا دستم کنده شد...

پوریا : زیاد حرف نزن بیا فقط برقص..

خندیدم...

زوجایی دیگه هم اومدم وسط سالن..

پوریا یکی از دستام رو گرفت و یکی دیگه از دستاش رو گذاشت پشت کمرم...

منم دستم رو گذاشتم روی شونش..
اروم با اهنگ داشتیم می رقصیدیم..
سرش رو آورد کنار گوشم و گفت..
پوریا : می دونستی خیلی خوشگلی..
امروزم که محشر شدی..
من : ممنون..

سرم رو یکم دور کردم که چشم تو چشمش شدم وای چرا چشماش این حالتیه..
خدایا خودت بخیر کن..

من : اممم..پوریا بریم بشینیم..
پوریا : خانومی ما که تازه اومدیم وسط..
نمی دونم چرا اون حسی رو که قبلا بهش داشتم رو الان که توی اون حال دیدمش
ندارم..

من همیشه وقتی می دیدمش قلبم تند تند می زد..
ولی الان هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..
دوست داشتم ازش هم جدا بشم..

یدفعه یه صدای از توی گوشم اومد..
وییی ارتین فکر کنم..
ارتین : هیییسس هیچی نگو..
فقط گوش بده..

همین الان گوش می دی بهم یانه؟
همین الان از توی بغل اون مرتیکه می یای بیرون فهمیدی یا نه؟؟؟
وایی خدا من از دست این چی کار کنم..
حالا چطوری از بغل این غول در بیام..
من : پوریا پام درد می کنه نمی شه بشینیم..؟؟؟
پوریا : بریم بالا توی اتاق من استراحت کن..
من : نه نه نمی خداد..

پوریا دستم رو کشید و به طرف همون راه روی که ازش اومدیم توی سالن برد..
پوریا : تعارف می کنی؟؟

مگه نگفتی پات درد می کنه پس می ریم توی اتاق من استراحت کن دیگه..
اومدم ابروش رو درست کنم زدم چشمشم کور کردم..
خدا کمک کن گیر چه ادمایی افتادمآ..

از راه رو که اومدیم بیرون رو به روی راه رو یه راه پله بود که حتماً به طبقه بالا می
خورد..

من : پوریا نیازی نیست بیا بریم پیش دوستات..

پوریا : هیچی نگو..
اونا مثل تو تعارفی نیستن..
ارتین از توی بی سیمی که توی گوشم بود گفت..
ارتین : ترنم تو با اون مرتیکه نمی ری توی اتاق فخمیدی وگرنه این خونه رو رو
سرتون می ریزم..
شیر فهم شدی یانه؟؟
برگرد توی سالن همین الان...

پوریا : بدو دیگه..
اگه من با پوریا می رفتم که چیزی نمی شد..
تازه می رفتم توی اتاقش بهتر بود تا توی این سالن می موندم..
بخاطر بوی الکل دیگه داشتم نفس کم می اوردم..
یه ۱۰ مین می رفتم توی اتاقش بعدم می اومدم پایین..
من : پوریا دستم رو ول کن خودم می یام..
پوریا : افرین دختر خوب حالا بیا دنبالم..
و اروم دستم رو ول کرد..
از پله ها رفتیم بالا..
اوه چقدر اینجا خوشگله..
یه سالن دایره شکل بود و دور تا دورش مجسمه گذاشته بودن..
یه در خیلی بزرگ سیاه هم یه طرف بود..
پوریا به سمت همون در رفت..
فکر کنم اتاقش بود..
به سمت اتاقش رفتم..
اروم در رو باز کرد و کنار در ایستاد تا اول من برم داخل..
رفتم داخل اتاق..
وایی چه اتاق خوشگلی..
یه اتاق خیلی بزرگ با ترکیب رنگ مشکی و سیاه..
داشتم اتاق رو نگاه می کردم و سلیقه پوریا رو تحسین می کردم..
که با صدای بسته شدن در اتاق به سمت در برگشتم..
یه لحظه ترس افتاد توی جونم..
پوریا بهم نزدیک شد و گفت..
پوریا : اه چی شدی؟
من : الممم..ه..هیچی..
پوریا : خوبه فکر کردم ترسیدی..

من : نه منو ترس اصلاً
پوریا : منم از همین خوشم می یاد که ترسو نیستی اصلاً...
به سمت در دوباره برگشت...
دستش به سمت کلیدی که توی در بود رفت و یه دور چرخوندش..
این دفعه دیگه دستام هم می لرزیدن ولی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم که لرزش
دستام رو نبینه..
با صدای چرخیدن قفل برای بار دوم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که ارتین رو
صدا کنم...
من : ارتین...
ارتین : جانم؟
رفتی توی اتاق مگه من نگفتم نری الان می یام..
گور بابای عملیات و ایسا تا بیام ترنم دارم می یام مثل همیشه قوی باش...

تنها امیدم به ارتین بود و بس...
حرف ارتین که تمام شد..
پوریا هم کلید رو از توی قفل در آورد و به سمت من برگشت...
پوریا : خوب کجا بودیم...
اهاآ داشتم می گفتم خیلی خوشم می یاد که ترسو نیستی اصلاً...
اون داشت می اومد جلو و منم داشتم می رفتم عقب...
یه قدم اون به سمت من بر می داشت...
یه قدم من به سمت پشت می رفتم..
تا جایی که پام گیر کرد به گلدونی که کنار دیوار بود و افتاد...
با صدای خیلی بدی شکست...
پوریا : اه چی شدی ترنم...
من : پ..پور..یا
پوریا : جانم؟
من : چی شده؟؟ برو عقب...
پام خوب شد..می..می خوام برم پایین...
پوریا : کجا بری؟؟
ما که تازه اومدیم عزیز دلم...

من : پوریا ترو خدا...
پوریا : ترو خدا چی عزیزم؟؟؟
یه قدم بهم نزدیک تر شد...
پوریا : نگفتی؟؟؟

وایی خدا من داشتم از پوریا خوشم می اومد اره اره من داشتم حتی عاشقش هم می شدم...

من داشتم عاشق همچین ادمی می شدم...

من : پوریا من داشتم بهت اعتماد می کردم...

خرابش نکن...

یه قدم دیگه نزدیک شد...

منم یه قدم رفتم عقب که محکم خوردم به دیوار...

چسبیده بودم به دیوار و هیچ کاری هم از دستم بر نمی اومد...

پوریا : چرا اعتمادت باید نسبت به من خراب بشه گلم...

من که کاری نکردم...

صدای ارتین از توی بی سیم اومد...

ارتین : ترنم تو کاراته بلدی یه کاریش بکن...

و داد زد...

لعنتی یه کاری بکن...

من دارم می یام...

ارتین من نمی تونم...

۲۲ سالمه...

فکر می کردم قویم ولی نیستم...

اره من قوی نیستم...

این کسی که الان رو به روی پوریا ایستاده من نیستم...

اون ترنم قوی دیگه نیست...

اون ترنم مغرور دیگه نیست...

پوریا دستش رو آورد جلو و گذاشت روی پوست صورتم...

که با این کارش اشک های که توی چشم جمع شده بود ریختن...

پوریا : گلم گریه می کنی؟؟؟

ترنم مغروری که من عاشقش شدم کجاست؟؟؟

داد زد...

من : این عشق نیست...

مطمئن باش این عشق نیست...

پوریا : پس چیه؟؟؟

هاآ پس چیه که روز و شب منو یکی کرده ها پس چیه؟؟؟؟

چیه که شبا وقتی که می خوام بخوابم عکس دوتا چشم تپله ای ابی می یاد جلوی چشمم

ها چیه؟؟؟

داد زد...

من : پوریا این عشق نیست...

این...

توی چشمات با اشک نگاه کردم و اروم تر گفتم...

من : این هوسه...

این هوسه....

یه دفعه پوریا عصبی شد و داد زد...

پوریا : الان بهت هوس رو نشون می دم...

عشق من مقدس بود ولی تو با هوس اشتباهش گرفتی...

الان بهت هوس رو نشون می دم....

و بهم نزدیک تر شد...

خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم پوریا گفت...

پوریا : اه عزیزم فرار نکن خودت گفتی هوسه دیگه خوب می خوام بهت هوس رو

نشون بدم دیگه...

من : پوریا ترو خداآ بسه بس کن...

پوریا : من کی شروع کردم که بس کنم...

دو تا دستات رو دو طرف صورتم روی دیوار گذاشت...

صورتم رو آورد جلو...

سرم رو به سمت راست چرخوندم...

اشک از گوشه چشمم می ریخت..

پیشونیش رو روی گونه ام گذاشت..

پوریا : ترنم من دوست دارم...

گونه ام رو بوس کرد...

سرم رو با تنفرم به سمتش برگردوندم...

من : پوریا واقعاً برات متاسفم که عشق رو با هوس اشتباه گرفتی...

پوریا با عصبانیت نگام کرد فاصله صورتم با صورت اون حداقل پنج تا انگشت بود...

پوریا : ترنم دیگه این کلمه رو تکرار نکن دیگه این کلمه رو تکرار

نکن..

اینقدر بلند کلمه نکن رو گفت که فکر کنم کسایی که توی سالن نشسته بودن هم

شنیدن...

چشمم رو بستم...

پوریا : لطفاً ترنم دیگه تکرار نکن من دوست دارم...

اینو بفهم..

دستم رو گرفت و آورد بالا..

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد...

من : ولم کن پوریا..
داد می زدم ولی مطمئن بودم که کسی با اون صدای بلند اهنگ نمی شنید...
زیر گردنم رو بوس کرد که تمام موهای بدنم سیخ شد...
جیغ زدم...
پوریا دستش رو گذاشت جلوی دهنم و توی چشمام خیره شد و گفت...
پوریا : ترنم بزار هم من خوش باشم هم تو...
دوباره سرش رو آورد جلو...
سرم رو دوباره به سمت راست چرخوندم که دستام رو با یه دستش گرفت و با اون
یکی دستش چونم رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند...
اینقدر سفت گرفته بود که گفتم الان استخون های چونم میشکنه...
لبه اش رو به لبام نزدیک کرد...
داشتم امیدم رو از دست می دادم...
چشمام رو بستم...
که پوریا لبه اش رو گذاشت روی لبم...
تمام امیدم از بین رفت...
خدایا کمک کن...
صدای ارتین هم دیگه نمی اومد..

داشتم توی دلم از خدا کمک می گرفتم که یه دفعه یه نفر محکم زد به در...
پوریا ازم جدا شد و با چشمای قرمز بهم نگاه کرد و ازم دور شد...
پوریا : کی؟؟
پوریا این در رو همین الان باز کن...
پوریا پوفی کشید و گفت..
پوریا : ببین شاید رئیس من باشی ولی این اتاق مال خودمه...
و اییی خدای من این رئیسشه یعنی رئیس بانده قاچاق اینه؟؟؟
باید جیغ بزنی با این کار هم خودم رو نجات می دم هم قیافه رئیس باند رو می تونم
ببینم و به ارتین بگم...
یه جیغ بلند کشیدم که کسی که پشت در بود محکم زد به در و پوریا هم به سمت حمله
کرد و دستش رو گذاشت رو دهنم...
پوریا اگه در رو باز نکنی این در رو می شکونم بیا این در رو باز کن...
محکم به در ضربه می زد...
که یه دفعه در باز شد و از شدت ضربه محکم خورد به دیوار و صدای بدی تولید
کرد...
نگاه خیره یه آشنا رو روی خودم حس می کردم...
چشم از در گرفتم و به کسی که توی چهار چوب در ایستاده بود خیره شدم...

خدا یا آ

برای یه لحظه چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود بیوفتم...

که چون پوریا کنارم بود سفت منو گرفت...

من : —...تو..

هیچی نمی گفت و فقط بهم خیره شده بود...

دوباره اشکام شروع به ریختن کردن...

به سمت پوریا حمله کرد و از من جداش کرد..

کثافت اشغال چیکار داشتی می کردی ها؟؟؟؟

با مشت زد توی صورت پوریا...

پوریا هم به خودش اومد و گفت...

پوریا : رئیسی درست برادرمی درست ولی توی کارای شخصی من نباید دخالت

کنی فهمیدی؟؟؟؟

و حلتش داد عقب...۵

بخاطر کار پوریا هنوز توی شوک بودم...

روی صندلی که کنارم بود ولو شدم...

و بهش خیره شد...

یه موقع من چقدر دوش داشتم چقدر بخاطر دوری ادش اشک ریختم...

پیش روانشناس رفتم...

ولی الان روبه روی من داره با پوریا با پوریای که عضو اصلی یه باند قاچاق دعوا

می کنه...

و پوریا هرثانیه داره بهش می گه رئیس...

یعنی رئیس این باند

باند قاچاقی که من...

می خوام نابودش کنم...

یه مشت زد توی صورت پوریا که پوریا پخش زمین شد...

به سمت من اومد...

هنوز توی شوک بودم و داشتم خیره نگاش می کردم...

ترنم خوبی ???

یه لیوان از روی میز برداش و یکم از ابش رو ریخت روی دستش و پاشید توی

صورت من...

ترنم جواب من رو بده...

تازه از توی شوک اومده بودم بیرون...

من : خ—...خوبم...

بغض گلوم رو گرفته بود...
یه دفعه محکم بغلم کرد جلوش رو نگرفتم...
آگه می خواستم هم نمی تونستم جلوش رو بگیرم...
قدرتش خیلی از من بیشتر بود...
سرم رو به سمت در برگردوندم که نگاهم به چشمای عصبی و در عین حال غمگین
ارتین افتاد...
یه دفعه چشمام پر از اشک شد...
من نمی تونستم ناراحتی ارتین رو ببینم...
نگاهش رو از من گرفت و به پوریا که روی زمین افتاده بود نگاه کرد..

ایلیا یکم ازم دور شد که ارتین با عصبانیت بهم نگاه کرد و سریع از اتاق رفت
بیرون...
ارتین از دستم عصبی شده بود...
چشمام رو بستم که قطرات اشک روی پوست صورتم ریخت...
کشیده شدن دستی روی صورتم احساس کردم...
چشمام رو باز کردم که چشم تو چشم ایلیا شدم...
اشکام رو با انگشت شصتش پاک کرد...
ایلیا : ترنم عزیزم چرا گریه می کنی گلم...
یکم ازش دور شدم و با هق هق گفتم...
من : ای.. ایلی.. ایلیا اذت متنفرم...
با تنفرم بهش نگاه کردم و گفتم...
من : اذت متنفرم حتی... بی... بیشتر از پوریا...
با تعجب بهم نگاه کرد...
ایلیا : ترنم...
من : اسمم رو صدا نزن...
اسم منو نیار...
با مشت می زدم توی سینش...
و هق هق می کردم...
ایلیا دستم رو گرفت و داد زد...
ایلیا : بسه دیگه ترنم...
و پرتم کرد دوباره توی بغلش...

جلوش رو نگرفتم نیاز به آرامش داشتم...
ولی توی بغل ایلیا اون آرامش نبود...

اره توی بغل ایلیا من به ارامش نمی رسیدم...
سریع از بغلش اومدم بیرون و از روی صندلی بلند شدم...
به سمت در رفتم...
ایلیا : ترنم ... ترنم کجا می ری...
اومد دنبالم از اتاق اومدم بیرون...
داشتم به طرف پله ها می رفتم که دستم رو از پشت گرفتم...
به سمتش برگشتم و با دست از ادم یکی زدم توی صورتش...
اینقدر شدت ضربه زیاد بود که سرش به سمت چپ چرخید...
دست خودم هم درد گرفته بود...

داد زدم...
من : دیگه هیچ وقت هیچ وقت اسم منو صدا نزن و دستت هم هیچ وقت به من نخوره
فهمیدی...
دستم رو از دستش بیرون اوردم و به طرف پله ها دویدم...

از پله ها دویدم پایین به خدمتکاری که پایین پله ها ایستاده بود گفتم مانتو و شالم رو
بیاره..

دیگه نمی تونستم تحمل کنم بغض خیلی بزرگی توی گلو بود می خواستم داد بزنم و
خالیش کنم..

خدمتکار لباسام رو آورد سریع پوشیدم و از خونه دویدم بیرون...

ایلیا حتی به خودش زحمت نداد که بیاد دنبالم...

هه مثلاً یه زمانی عشقتش بودم...

یه زمانی بهم می گفت نفسم...

ولی الان...

رئیس خلافکارا شده...

الان یکی از اعضای باندش می خواست...

می خواست...

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم...

سوار ماشین شدم....

و با تمام سرعت حرکت کردم...

نمی دونستم قراره برم کجا...
فقط می خواستم برم...

ضبط رو روشن کردم که اهنگ دلواپسی از مهدی احمدوند پخش شد...

نه امیدی به چشما ته نه میشه از دلت رد شد

همین دل بستگی خوبه نمیشه با دلت بد شد

چرا یادت نمی مونه یکی تنها کست می شد
خداحافظ که می گفتی یکی دلواپست می شد

از این دلواپسی خونم از این دلخستگی خسته
که راه عاشقی هامو نگاه تلخ تو بسته...

همین که با دلم سردی دلم جون میده می دونی
تمام هر کی هستی رو به این دل خسته مدیونی

نه امیدی به چشماته نه میشه از دلت رد شد
همین دل بستگی خوبه نمیشه با دلت بد شد...

بغضم ترکید و با صدای بلند شروع هق هق می کردم...
با سرعت تمام حرکت می کردم...
توی یه روز این همه اتفاق برام خیلی سنگین بود...
کاری که پوریا می خواست انجام بده...
دیدن دوباره عشق قدیمی بعد از چهارسال...
دیدن غم چشمای ارتین...
از بین رفتن عشقم نسبت به پوریا و تبدیل شدنش به تنفر..

از شهر زدم بیرون فقط یه جایی می خواستم که خودم رو خالی کنم...
حالا هر جایی که باشه...
توی اینه که نگاه کردم یه ماشین داشت تعقیب می کرد...
شب بود نمی تونستم ماشین رو خوب نگاه کنم که بفهمم چه شکلیه...
فقط پام رو گذاشتم روی گاز و سرعتم رو بیشتر کردم...
ماشینه هم سرعتش رو زیاد کرد...
حالم خوب نبود این ماشینی که پشت سرم بود هم ول نمی کرد...
رفتم کنار جاده تا رد بشه ولی حرکتی نکرد...
مطمئن شدم که داره منو تعقیب می کنه...
صدای ضبط رو تا اخر زیاد کردم...
و پامو تا اخر گذاشتم روی گاز..
دیگه زندگیم هم برام مهم نبود...
فقط می خواستم برم یه جای تاریک که تنها باشم که تا می تونم داد بزنم...

که بغضم رو خالی کنم...
که به خدا بگم خستم از این زندگی که از وقتی به دنیا اومدم از مهر و محبت خبری نیست...
که به خدا بگم ناراحت نشیآآ ولی دنیات ته نامردی...

هر دقیقه سرعتم رو بیشتر می کردم...
ماشین پشتی همش چراغ می زد...
گوشیم هم از یه طرف هر دقیقه زنگ می خورد...
خم شدم گوشیم رو از توی کیفم که روی صندلی شاگرد بود در اوردم..
۱۵ تا تماس بی پاسخ بود...
۵ تا از یه شماره ناشناس بود...
۱۰ تا دیگش هم تینا بود...
گوشی رو خاموش کردم و انداختم دوباره روی صندلی شاگرد...
ماشین پشتی این دفعه دیگه داشت بوق می زد..
هه یه دختر تنها بیرون شهر دیگه چی می خواد...

خدا می بینی...
اینم یه نمونه دیگه...
اره اینم یه بدبختی دیگه برای من..
خدایآآ اصلاً منو می بینی...
چند روز دیگه خواهرم هم از پیشم می ره...
چند روز دیگه مجبورم...
مجبورم که با عارف ازدواج کنم...
برای خوشبختی خواهرم مجبورم خودمو بدبخت کنم...
شاید عاشق عارف شدم شاید...
هه عجب فکرای می کنی ترنم تو توی عشق اولت شکست خوردی...
اره ایلیا خوردم کرد منو توی جوونی نابود کرد...
حالا برم سراغ عشق دوم...
با اینکه داشتم عاشق پوریا می شدم..
شاید از پوریا خوشم اومده بود...
ولی اونم هنوز جووونه نزده بود...
اونم هنوز یه نهال کوچیک بود...

ولی هنوز برای دومین بار عاشق نشده بودم...
و نمی شدم...
تحمل شکست دوم رو نداشتم...

تحمل نداشتم برای بار دوم توی زندگی شکست بخورم...
من اونقدر قوی نبودم بعد از رفتن ایلیا یه دیوونه شده بودم..
بردیا نبود برادرم همدم نبود نیاز داشتم به یکی...
با ایلیا دوس شدم نمی دونستم که اونم تنهام می زاره..
نمی دونستم که اونم ترکم می کنه...
ایلیا گفت برای پیشرفتش می خواد بره از ایران بره...
قبول کردم چون مطمئن بودم که خوشبخت می شه..
سرم درد می کرد...
و گیج می رفت...
شیشه رو دادم پایین...
و دستم رو بردم بیرو تا یکم باد بخوره به صورتم..
بخاطر گریه زیاد ضعیف شده بودم..
وسرم وحشتناک گیج می رفت...
به جاده نگاه می کردم...
که یه دفعه چشمام سیاهی رفت...
و تار می دیدم همه چیز رو..
توی آخرین لحظه تنها چیزی که دیدم...
چراغ های یه کامیون بود و صدای بوق...
چشمام رو بستم...
دیگه چیزی ندیدم فقط سیاهی...

((ارتین))

وایی خدآا من چقدر به این دختره خنگ گفتم نرو با اون پوریآ گوش نداد...
الان باید چیکار کنم...
کنار دیوار ایستادم...
یه نگاه به اطراف انداختم خبری از دوربین نبود..
پریدم دستم رو گرفتم به گوشه دیوار و خودم رو کشیدم بالا...
نگهباناش زیاد بودن...
روی لبه دیوار حرکت کردم به سمت ویلا..
نزدیکای ویلا که رسیدم از دیوار پریدم پایین و بین درختآ مخفی شدم...
قبلاً نقشه این ویلا رو دیده بودم و حفظش کرده بودم...
اونطوری که من دیدم اتاق پوریا طبقه بالا بود...
تراس زیاد با زمین فاصله نداشت...
پریدم سر تراس...
خدارو شکر

در تراس باز بود لای در رو باز کردم
و یه نگاهی به داخل انداختم...
باید عجله می کردم..
ترنم توی خطر بود...
فقط دو ، سه نفر توی راه رو بودن که داشتن می رفتن پایین...

از توی تراس اومدم بیرون که دیدم یه نفر با سرعت به طرف یه اتاق که در بزرگ
سیاه داشت رفت...
مطمئن بودم اتاق پوریاست...
پشت یه گلدون بزرگ ایستادم...
صورتش اصلاً پیدا نبود و نمی تونستم شناسایش کنم...
فقط می دیدم که محکم داشت می کوبید به در و داد می زد...
یه دفعه یه صدای جیغ از داخل اتاق اومد...
صدا ، صدای ترنم بود..
وای خدایا ترنم رو به خودت میسپارم مراقبش باش...
الان چیکار می تونم بکنم...
همین الان از کجا اومدم...
نمی تونستم ماموریت رو خراب کنم...
اگه می رفتم جلو هم من رو میکشتن هم ترنم رو...
بازم جونمون در خطر می افتاد...
مردی که به در می زد با شنیدن جیغ عصبی تر شده بود و محکم تر به داشت به در
می زد...
برای یه لحظه صورتش به طرف من برگشت...
چقدر قیافش آشنا بود...
داشتم فکر می کردم که کجا دیدمش که یه ضربه به در زد...
و در محکم باز شد و خورد به دیوار...

این... این ایلیاست...
اره خودشه..
اما اینکه رفته بود...
چهار سال پیش رفته بود..
اینجا چیکار می کنه...
مطمئنم که خودشه..
با صدای داد و بیداد از فکر بیرون اومدم و از پشت گلدون اومدم بیرون...

به سمت در اتاق رفتم...
توی چهارچوب در ایستادم...
اولین چیزی که دیدم پوریا بود که پخش زمین شده بود...
بابا ایـــــول اق ایلیا زد نابودش کرد...
سرم رو بلند کردم که چشمم افتاد به دوتا چشم تیله ای ابی که پر از اشک بود...
ترنم توی بغل ایلیا بود...
اره دیگه ارتین خان...
عشقتش اومده بعد از چهارسال می خواستی چیکار کنه حتما الانم داره اشک شوق می
ریزه از دیدن دوباره دوست پسرش...
اعصابم خراب بود...
توی چشماش خیره شده بودم...
توی بغل ایلیا بود...
حتما خیلی هم خوشحال بود بخاطر دیدن دوباره عشقتش...
ایلیا تکون خورد...
دوست نداشتم منو ببینه...
سریع از اتاق اومدم بیرون...
و دوباره از راه تراس رفتم پایین و از دیوار پریدم توی کوچه...
سوار ماشینم شدم...

عصبی بودم...
ولی نمی دونستم برای چی...
وقتی ترنم رو توی بغل ایلیا دیدم عصبی شدم..
اره مطمئنم...
اما برای چی؟؟؟
عشقتش اومده دیگه باید بغلش می کرد...
عصبی انگشتم رو می زدم به فرمون..
و به در ویلا خیره شده بودم...
چرا اونجاآ موند نکنه...
نه فکرشم نباید بکنم...
نمی دونم چرا دوست داشتم هیچوقت هیچوقت ایلیا بر نمی گشت...
اگه ترنم هنوز عاشقتش باشه چی...
صد در صد هنوز عاشقتشه وگرنه اونجوری بغلش نمی کرد..
اصلا به من ربطی نداره...
عشقتشه دوست داره بغلش کنه دوست داره پیشش بمونه...
به توجه ارتین ها به توجه تو چیکارشی دوست داره عشقتش رو بغل کنه...

سرم رو گذاشتم روی فرمون مغزم کاملا درگیر بود...
یعنی امکان داشت ترنم دیگه ایلیا رو دوست نداشته باشه...
مطمئنم...

مطمئنم که دوشش داره هنوز..
اگه دوشش نداشت چرا بغلش کرده بود پس...

سرم روی فرمون بود و چشمام رو بسته بودم و توی فکر ایلیا و ترنم بودم...
و برگشت یهویی و مشکوک ایلیا که صدای کشیده شدن چرخ های یه ماشین رو
شنیدم...

معلوم بود سرعش خیلی زیاده سرم رو بلند کردم که...
اینکه ماشین ترنم...

چرا اینقدر تند می ره...

سریع ماشین رو روشن کردم و افتادم دنبالش...

خیلی تند می رفت...

داشتم تعقیبش می کردم...

از شهر رفت بیرون...

معلوم بود که حالش خوب نیست...

اما چرا؟؟؟

انگار متوجه شد که یه ماشین دنبالشه رفت کنار جاده...

ولی حرکتی نکردم معلوم بود که نشناخته ماشین رو هنوز...

هوا خیلی تاریک بود و اگه می تونست ماشین رو تشخیص بده باید تعجب می کردم...

انگار عصبی شد که سرعش رو تند تر کرد...

وحشتناک می روند...

منم با سرعت دنبالش بودم...

از سرعت زیادش ترسیدم منم تا حالا اینقدر با سرعت حرکت نکرده بودم...

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم...

اه اینم از شانس من خاموشه..

شیشه ماشین پایین بود...

اعصابم خراب بود...

می ترسیدم که اتفاقی براش بیوفته گوشی رو با عصبانیت انداختم بیرون...

با سرعتم دنبالش می رفتم...

ماشینش کم کم داشت سرعش کم می شد...

انگار حالش خوب نبود...

وایبی خدایا...
 خواستم سبقت بگیرم ازش که چشم افتاد به کامیونی که داشت نزدیک می شد...
 وای..
 سریع کنار جاده پارک کردم...
 پس چرا ترنم نمی ره..
 یا خدا..
 از ماشین پریدم پایین..
 کامیون داشت بوق می زد و هی نزدیک تر می شد...
 سرعت ترنم هم تقریباً زیاد بود...
 دویدم طرف ماشیناآ..
 یا خدا خودت رحم کن...
 ترنم ترو خدا برو کنار...
 من : ترنم...
 به سمتشون می دویدم ولی هرچی می رفتم نمی رسیدم...
 سرعتش زیاد بود...
 داد زدم..
 من : ترنم... ترنم... ترنم...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد...
 اونقدر سریع که حتی فرصت نکردم چشمامو ببندم تا اون صحنه ی وحشتناک رو
 نبینم...
 حتی نمی خواستم باور کنم..
 که اون ماشین مال ترنم...
 پاهام سست شده بود و حتی توان اینو نداشتم که خودمو تا نزدیک ماشین که حالا تبدیل
 شده بود به یه تیکه آهن و انگار داشت بهم دهن کجی میکرد برسونم...
 نمیدونم با چه قدرتی رفتم جلو...
 فقط میدونم تا لحظه ای که آمبولانس و ماشین پلیس اومدن و ترنم رو از توی اون آهن
 پاره کشیدن بیرون و روی برانکار گذاشتن من فقط نگاه می کردم...
 حتی وقتی که موهای قشنگ آغشته به خون و صورت پراز خونای لخته شدش رو
 دیدم نتونستم برم جلو...
 داشتن میبردنش..
 ترنم رو...
 همون دختر مغرور که همیشه تو اوج دیده بودمش...
 همون دختری که هیچ وقت کم نمی آورد و همیشه توی همه چی اول بود...

وقتی داشتن میذاشتنش تو آمبولانس به خودم اومدم..
همه رو کنار زدم و رفتم جلو..
چشای خوشگلش بسته بود انگار که به یه خواب عمیق و طولانی فرو رفته باشه..
بی اختیار داد زدم...
میخواستم بهم بگن که زندس...
بگین لعنتیا بگین زندس بگین نفس میکشه..
فقط یه کلمه که بهم امید بده که ترنم زندس..

چی؟؟؟

من الان چی گفتم؟؟

ترنم؟؟

من چرا اینطوری شدم...

چرا می ترسم که بر اش اتفاقی بیوفته؟؟..

اگه بر اش اتفاقی بیوفته چی؟؟

من نابود می شم...

اره من عاشق ترنم شدم..

نبود ترنم منو نابود می کنه خدایا ترنم رو به خودت میسپارم مراقبش باش...

خدایا بر اش اتفاقی نیوفته..

با صدای

مردی که روپوش سفید تنش بود و یه سربرانکار دو گرفته بود از فکر بیرون اومدم...

مرد با لحنی اعتراض آمیز گفت : بروکنار آقا باید زودتر برسونیمش به اولین

بیمارستان احتمال این که خونریزی داخلی داشته باشه زیاده.. ..

منو کنار زدن و برانکار رو گذاشتن توی آمبولانس..

منم رفتم و سوار شدم...

همون مرده بهم نگاه کرد و گفت

مرده : آقای محترم بفرمایید پایین..

شما چی خانوم می شین؟؟؟

دستای ترنم رو توی دستم گرفتم..

ناخوداگاه گفتم...

من : نامزدشونم...

مرده با شک بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد..

دست ترنم رو توی دستم فشار دادم...

خدایا ترنم رو از خودت می خوام..

مراقبتش باش...
صورتش پر خون بود و جایی تو صورتش نبود که خونی نشده باشه...
امبولانس با سرعت حرکت کرد..
حدود ۲۰ دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودیم...
ترنم رو با برانکار د بلند کردن و به سمت سالن بیمارستان دویدن..
تمام مدت دست ترنم توی دستم بود...
و همراه پرستارا می دویدم...
پرستاری که پشت پذیرش ایستاده بود با دیدن ما به سمتمون دوید...
پرستار : چی شده؟؟
پرستار مردی که کنار من ایستاده بود گفت : تصادف...
احتمال خونریزی داخلی...
پرستار : پس به دکتر سعادت خبر می دم..
و دوباره به سمت پذیرش دوید..
و با بلندگو دکتر سعادت رو صدا زد...

پرستارا برانکار د ترنم رو به سمت اتاقی بردن...
داشتیم باهاشون می رفتم داخل که یکیشون به طرفم برگشت و گفت...
پرستار : اقا بفرمایید بیرون روی در نمی بینید ورود ممنوع...
نمی تونین بیاین داخل بفرمایید بیرون...
از اتاق اومدم بیرون...
و روی صندلی های انتظار نشستم..
سرم رو توی دستام گرفتم...
خدایا فقط از تو کمک می خوام پشیمونم نکن..
مراقب ترنم باش..
خدایا براش اتفاقی نیوفتاده باشه...
با صدای دویدن یه نفر روی کف پوش بیمارستان سرم رو بلند کردم...
مرد میانسالی بود که لباس سفید بلندی پوشیده بود..
معلوم بود که دکتر...
از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم..
من : سلام شما دکتر سعادت هستین؟؟؟
دکتر : بله خودمم ببخشید من یه مریض
اورژانسی دارم بعد از عمل می یام پیشتون...
من : من نامزد همین بیماری هستم که الان می خواین عملش کنین..
لطفاً نجاتش بدید تروخدا..
من یه مردم دارم بهتون التماس می کنم..

دستش رو گذاشت روی شونم و گفت..
دکتر : جووون برو پیش خدا برای زنده موندن نامزدت التماس کن نه پیش من...
و از کنارم رد شد..

سرم رو انداختم پایین...
دکتر راست می گفت..
من باید می رفتم و پیش خدا التماس می کردم نه بندش...
چشمام رو بستم...
خدایا منو ببخش...
سرم رو بلند کردم که چشمم افتاد به تابلویی که روبه روی من زده بود به دیوار..
و بزرگ نوشته شده بود روش...
((نماز خانه))
اشک تو چشمام جمع شد...
به سمت نمازخونه رفتم...
کفشام رو در اوردم و رفتم داخل..
اروم زمزمه کردم..
من : خدایا منو ببخش...
اومدم پیشت ازت طلب بخشش کنم..
و بگم ترنم رو نجات بده...
اون جوونه بخاطر منو این ماموریت اینطوری شد..
نزار شرمنده بشم..
نزار یه عمر احساس گناه کنم...
زانو زدم..
اولین قطره اشک از گوشه چشمم چکید..
دستم روی چشمام فشار دادم...
خدایا اومدم ازت کمک بخوام پشیمونم نکن...
خودت ترنم رو نجات بده مراقبش باش خدایا الان توی اتاق عمله مراقبش باش سالم
برگرده...
من بدون ترنم نابود می شم...
نزار توی اولین عشقم شکست بخورم..
همون جوری که وسط نمازخونه روی زانو هام نشسته بودم..
سجده کردم..
می دونم پشیمونم نمی کنی...
می دونم که مراقب ترنم هستی خدای بزرگ..

می دونم که خیلی گناه کردم و حقی ندارم که چیزی ازت بخوام ولی همین یه بار...

تقریباً دو ساعتی توی نمازخونه موندم و از خداآ برای سلامتی ترنم دعآ کردم..
از توی نمازخونه اومدم بیرون...
ساعت حدود ۱ شب بود..
دوباره روی صندلی انتظار روبه روی اتاق عمل نشستم و چشم دوختم به در بسته
اتاق عمل...
که در اتاق عمل باز شد و یه پرستار از اتاق اومد بیرون...
اروم از روی صندلی بلند شدم و به طرف پرستار رفتم...
من : ببخشید خانوم..
حال نامزدم چطوره؟؟?
توی نقش خودم فرو رفته بودم..
و خودمم باورم شد که ترنم نامزدمه...
پرستار سرش رو بلند کرد و گفت..
پرستار : شما نامزدشونین؟؟?
سرم رو تکون دادم که گفت..
پرستار : دکتر یک ساعت دیگه می یاد بیرون می تونین به ایشون بگین..
سرم رو تکون دادم..
و با ناامیدی دوباره رفتم و روی صندلی نشستم...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم..
ساعت ۲:۳۰ بود که دکتر از اتاق اومد بیرون...
سریع بلند شدم..
نگاهش که به من افتاد خندید و گفت..
دکتر : رفتی پیش خدا دعا کردی درست؟
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت..
دکتر : خوشبختانه خطر رفع شد..
نفسم رو با صدا بیرون دادم...
من : خدایا شکرت..
دستم رو گذاشت روی چشمام..
خدایا ممنونم که ناامیدم نکردی..
دکتر : فقط...
دستم رو برداشتم و به دکتر نگاه کردم..

من : فقط چی؟؟؟
دکتر : تا دو یا سه روز دیگه معلوم می شه که خانوم...
من : تهرانی...
دکتر : بله تا دو یا سه روز دیگه معلوم می شه که خانوم تهرانی بهوش می یاد و
شمارو به جا بیاره...
با بهت بهش نگاه کردم...
این چی داره می گه...
یعنی ترنم منو...
همه رو...
فراموش می کنه؟؟؟
ممکنه ترنم من فراموشی بگیره؟؟؟؟
دستم رو با کلافگی توی موهام کشیدم...

اگه ترنم منو فراموش کنه چی؟؟؟
اگه دیگه منو یادش نیاد چی؟؟
موهام رو با کلافگی کشیدم...
و سرم رو توی دستام فشار دادم...
دکتر یه قدم بهم نزدیک شد و گفت...
دکتر : جوون برای زنده موندنش دعا کردی...
حالا هم برو و برای اینکه فراموشی نگیره و زودتر بهوش بیاد دعا کن...
خدا همیشه پشت تمام بندهاش هست...
و دعای تمام بندهاش رو مستجاب می کنه...
به دکتر نگاه کردم که خندید و گفت...
دکتر : ولی معلومه که خیلی دوسش داریآ..
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم..
من : کی رو؟؟
دکتر : منو...
خوب نامزدت رو دیگه...
من : نامزدم کج...
اهم اهاآ اهاآ اره خیلی دوسش دارم..
دکتر خندید و سرش رو تکون داد...
نزدیک بود سوتی بدم و بگم نامزدم من کجاآ بود...
خداروشکر سریع سوتیم رو جمع کردم...
دکتر : خوب من دیگه برم عمل سختی داشتم...

دوباره یاد ترنم افتادم....

یاد اینکه ممکنه منو فراموش کنه...
اگه فراموشم کرد باید با این عشقی که تازه توی دلم جونه زده بود چیکار می کردم..
چطوری می تونستم فراموشش کنم...
برای دکتر سرم رو فقط تکون دادم..
دکتر با یه فعلا از کنارم رفت..
یکم توی راه رو راه رفتم...
نیاز داشتم که یکم هوا بهم بخوره..
از بیمارستان اومدم بیرون..
و رفتم توی حیاط بیمارستان..
ساعت ۳ شب بود و هوا تاریک...
روی اولین صندلی که اونجا بود نشستم...
به صندلی تکیه دادم..
فقط دو، سه نفر توی حیاط بیمارستان بودن...
سرم رو بلند کردم و به قرص ماه نگاه کردم...
خدایا تو بزرگی...
تو پشت تمام بندهاتی..
کاری نکن که ترنم منو فراموش کنه..
کاری نکن که توی عشق اولم شکست بخورم...
تا صبح روی همون صندلی نشستم...
صبح یکی از پرستار اومد و گفت که ترنم رو بردن توی بخش مراقبت های ویژه...
و می تونم برای ۵ دقیقه ببینمش..
سریع بلند شدم و رفتم دستشویی..
دست و صورتم رو شستم...
و رفتم از پذیرش پرسیدم که ترنم کدوم طبقه..

پرستاری که پشت پذیرش بود از سرتا پام رو نگاه کرد و گفت...
پرستار : سلام..
من : سلام خانوم ترنم تهرانی کدوم طبقه؟؟?
پرستار : چه نسبتی باهاش دارین؟؟?
من : نامزدشم...

الان شما صدمین نفری هستین که توی این بیمارستان نسبت من رو با نامزد من می پرسین...

پرستار پشت چشمی نازک کرد...

پرستار : خوب من از کجا بفهمم که شما نامزدشونین..

سرم رو با بی حوصلگی تکون دادم و گفتم..

من : خانوم محترم..

فقط بهم بگین چه ترنم چه طبقه ای؟؟؟

پرستار : بخش مراقبت های ویژه..

طبقه ۳...

سرم رو تکون دادم و به سمت اسانسور رفتم...

دکمه طبقه ۳ رو لمس کردم...

به اینه اسانسور نگاه کردم...

چشمام قرمز شده بود..

لباسام چروک شده بود و موهام بهم ریخته شده بود...

با دست چشمام رو فشار دادم....

اسانسور ایستاد...

دکتر سعادت رو از دور دیدم...

به سمتش رفتم تا منو دید لبخند زد..

من : سلام..

دکتر : معلومه که شب هم نخوابیدیا...

من : اره نخوابیدم...

دکتر : می خوای ببینیش؟؟

من : می تونم؟؟؟

دکتر : معلومه..

به طرف یکی از پرستارا رفت..

دکتر : این اقا نامزد خانوم تهرانی ۵ دقیقه می تونه ملاقاتشون کنه...

پرستار : باشه آقای...

دکتر به من نگاه کرد که گفتم..

من : راد...

پرستار : آقای راد لطفاً با من بیاین...

دکتر سرش رو تکون داد و از کنارمون رد شد...

منم دنبال پرستار رفتم...

رفت توی یه اتاق که پر از لباس های بیمارستان بودن...

منم رفتم داخل...

به طرف یکی از کمد رفت و از داخلش یه دست لباس کامل بیرون آورد...
کلاه رو به طرفم گرفت..
پرستار : این کلاه رو بزارین روی سرتون...
کلاه رو ازش گرفتم...
پرستار : این ماسک رو هم ببندین..
و این رو هم تنتون کنین...
لذ دستش گرفت و سایل رو...
و پوشیدمشون...
پرستار : خوب بفرمایید از این در برین داخل...
در رو باز کرد...
بالای در نوشته شده بود مراقبت های ویژه..
پرستار : دنبالم بیاین...
داشتم دنبالش می رفتم که جلوی یه شیشه ایستاد و با دست بهش اشاره کرد..
پرستار : همین اتاق...
رفتم کنار شیشه...
وای خدای من این ترنم منه؟؟؟
پس چرا اینقدر سفید و ضعیف شده؟؟؟
من : می تونم برم داخل؟؟؟
پرستار : بله دکتر گفتن ۵ دقیقه...
من : ممنون...

به طرف در اتاق رفتم..
دستم رو گذاشتم روی دستگیره در..
یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم...
رفتم داخل اتاق..
خدای من..
این ترنم منه؟؟؟
چقدر ضعیف شده..
روی صندلی کنار تختش نشستم...
نزدیک بود اشکم در بیاد..
تا حالا ترنم رو اینجوری ندیده بودم..
خیلی ضعیف شده بود و صورتش هم از کم خونی سفید شده بود...
دستش رو گرفتم توی دستم..
و فشار دادم..
من : ترنم عزیزم..

بهوش می یای مگه نه؟؟؟
بهوش می یای من مطمئنم...
منو فراموش نمی کنی..
با دست دیگم صورتش رو نوازش کردم..
خدایاآ ترنم بخاطر من اینطوری شده..
هیچوقت خودم رو نمی بخشم...
اگه براش اتفاقی بیوفته..
دستش رو به لبم نزدیک کردم و روش رو بوس کردم...
من : ترنمم زود بهوش بیا عزیزم باشه؟؟؟
زیر لب گفتم..
من : بخاطر من...
سرم رو گذاشتم روی دستش...
من : عزیزکم من دیگه باید برم..
ولی تا وقتی بهوش بیای من همین جام...
توی همین بیمارستان و منتظرم که چشمای خوشگلش رو باز کنی...
دوباره روی دستش رو بوس کردم و از روی صندلی بلند شدم...
نمی تونستم توی اون وضعیت ببینمش..
از اتاق اومدم بیرون و به در اتاقش تکیه دادم..

خدایا تا الان تینا حتماً نگرانش شده من چطوری بهش بگم که خواهرت بخاطر من
تصادف کرده و الان روی تخت بیمارستان اخیه...
با کلافگی به سمت در بخش رفتم و از بخش اومدم بیرون...
پرستار پشت در ایستاده بود...
نگاهش که به من افتاد گفت...
پرستار : لطفاً لباسارو بندازین توی اون سطل...
فقط سرم رو به علامت باشه تکون دادم..
لباسا رو در اوردم...
و انداختمشون تو همون سطلی که گفته بود...
من : اینجاآ تلفن عمومی برای تماس گرفتن هست ???
پرستاره همون طور که به سمت در اتاق رفت گفت...
پرستار : اره برین پذیرش اونجاآ تلفن هست می تونین تماس بگیرین...
و از اتاق رفت بیرون..
منم پشت سرش از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم...

به طرف پذیرش همون طبقه رفتم..

من : سلام..

می خواستم تماس بگیرم...

سرش رو بلند کرد و گفت..

پرستار : سلام...

بفرمایید...

و با دستش به تلفنی که کنارش بود اشاره کرد..

تلفن رو یکم به طرف خودم کشیدم...

باید زنگ می زدم به ارین...

اون می تونست به تینا بگه...

شماره ارین رو گرفتم..

بعد سه تا بوق جواب داد...

ارین : بله بفرمایید؟؟؟

من : سلام..

ارین : ارتین توی؟؟

پسر کجایی تو.. ترنم کجاست این تینا منو کشت از بس پرسید خواهرم کجاست...

چرا گوشیاتون خاموشه؟؟؟

من : ارین بسه...

ارین : چی شده؟؟؟

ارتین نگرانم کردی اتفاقی افتاده؟؟؟

من : ارین .. ترنم تصادف کرد الان بیمارستانم..

ارین : یا ابولفضل...

ارتین ترنم حالش خوبه؟؟؟

کی تصادف کرد پس چرا به من نگفتی؟؟

من : دیشب طرفای ساعت ۲ شب..

ارین : حالش خوبه؟؟؟

من : دیشب عملش کردن...

خطر رفع شد ولی..

ارین : ولی چی؟

من : الان توی مراقبت های ویژه است...

ارین : یا خدا خودت کمک کن من الان می یام...

ادرس بیمارستان رو بهش دادم و تلفن رو قطع کردم...

من : ممنون..

پرستار : خواهش می کنم..
خیلی خسته بودم...
به طرف نمازخونه رفتم...

کفشام رو در اوردم و رفتم داخل...
یه گوشه دیوار نشستم...
و سرم رو به دیوار تکیه دادم...
چشمام رو بستم..
که نفهمیدم چطوری خوابم برد...

ارتین داداش بلند شو...
با تکونای دست یه نفر لای پلاکام رو باز کردم که ارین رو دیدم...

دستم رو روی چشمام کشیدم...

ارین : سلام خوبی؟

من : سلام ممنون..

کی اومدی؟؟؟

ارین کنارم به دیوار تکیه داد و گفت ..

ارین : همین الان...

من : ت..تین..ا...

ارین : بهش گفتم..

با بهت به طرفش برگشتم...

ارین هم بهم نگاه کرد و گفت..

ارین : تینا خواهر ترنم..

باید می دونست که خواهرش توی چه وضعیتییه...

من : الان کجاست؟؟

ارین سرش رو انداخت پایین و گفت..

ارین : وقتی بهش گفتم از هوش رفت...

وقتی هم بهوش اومد گفت باید حتماً منو ببری پیشش اینقدر گریه کرده بود که می

ترسیدم دوباره حالش بد بشه برای همین اوردمش..

الانم رفته پیش ترنم..

سرم رو دوباره به دیوار تکیه دادم و با غم گفتم...

من: ارین..

ترنم..

ترنم آگه بهوش بیاد ممکنه فراموشی بگیره..
همشم تخصیر منه..
ترنم بخاطر من الان روی تخت بیمارستانه..
ارین دستش رو گذاشت روی شونم و گفت..
ارین : داداش اولم ترنم چند روز دیگه خوب خوب می شه امیدت به خدا..
دومم این اصلاً تخصیر تو نیست..
قسمت بوده..
که ان شالله هم تا چند روز دیگه خوب می شه..
حالا هم پاشو یه اب بزن به صورتت..
چیزی خوردی تو اصلاً؟؟؟
من : اصلاً گشتم نیست بیا برو پیش تینا الان تنهاست..
گناه داره..
ارین : گشتم نیس چیه بلند شو ببینم..
درضمن خود تینا بهم گفت که پیام پیش تو تا تنها نباشی...

ارین بلند شد و دستش رو به طرف من گرفت..
ارین : بگویا علی..
دستم رو گذاشتم توی دستش و با یه یا علی از جام بلند شدم..
کفشامون رو پوشیدیم و از نمازخونه رفتیم بیرون..
توی سالن بیمارستان بودیم که ارین گفت..
ارین : تو بشین اینجا من می رم یه فروشگاه اینجاس یه چندتا چیز می گیرم برای تو
و تینا..
من : باشه خودمم حوصله ندارم باهات پیام..
ارین سرش رو تکون و رفت..
روی صندلی های بیمارستان نشستم..
راه رو بیمارستان شلوغ بود هرکس برای ملاقات بیمارش اومده بود..
سرم وحشتناک درد می کرد..
۱۰ دقیقه بعد ارین هم اومد..
به طرف بخش مراقب های ویژه رفتیم..
تینا رو از دور دیدم..
روی صندلی ها نشسته بود و داشت گریه می کرد..
بهش حق می دادم..
هرچی بود خواهرش الان توی مراقبت های ویژه بود..
معلوم نبود بهشون می یاد یا نه..

ارین تا تینا رو دید به طرفش رفت و کنارش رو صندلی نشست...
ارین : تینا.. عزیزم چرا گریه می کنی؟؟
حال ترنم خوب می شه تو نگران نکن خودت رو عزیزم...
با عصبانیت دست کشیدم توی مو هام...
اینآ همش تخصیر توی ارتین همش...
عصبی بودم از این زندگی...
حالا که فهمیدم دوشش دارم روی تخت بیمارستانه...
الان که فهمیدم بهش دل سپرده داره با مرگ دستو پنجه نرم می کنه..

دستم رو مشت کردم و با عصبانیت کوبیدم به دیوار..
نمی تونستم تحمل کنم..
ترنم زود تر خوب شو..
زود از روی اون تخت بلند شو..
تینا : ارتین چطوری ت..تصا..
سرم رو انداختم پایین چیزی نداشتم که بگم..
اگه الان ترنم روی تخت بیمارستان فقط تخصیر منه و بس..
به دیوار بیمارستان تکیه دادم..
چرا گذاشتم ترنم بیاد توی این ماموریت..
ولی از کجا می دونستم این اتفاق برای می افته..
از کجا می دونستم..
از پشت سرم رو اروم می کوبیدم به دیوار..
چشمام رو بستم..
که صورت خونی ترنم وقتی از ماشین آوردنش بیرون اومد توی ذهنم..
همون موقع دست یک نفر روی شونم قرار گرفت..
چشمم رو باز کردم که دکتر سعادت رو دیدم..
دکتر : خوبی پسرم؟؟
از دیوار جدا شدم و گفتم..
من : ممنون..
حال..
دکتر : خدارو شکر خوبه خودت رو نگران نکن..
فقط دعا کن پسرم..
با دست به ارین و تینا اشاره کرد..
دکتر : فامیلتونن؟؟
سرم رو تکون دادم و به تینا اشاره کردم..

من : خواهر ترنم..
و نامزد برادرم..
به ارین اشاره کردم و گفتم..
من : برادرم..
دکتر سرش رو تکون داد و به طرف تینا اینا رفت..
منم رفتم دنبالش..

تینادتا دکتر رو دید از روی صندلی بلند شد و با بغض گفت..
تینا : س...لام..
دکتر : سلام دخترم..
چرا به جای اینکه بشینی روی این صندلی و گریه کنی نمی ری نمازخونه برای سلامتی خواهرت دعا کنی..؟؟
باور کن با گریه کردن هیچی درست نمی شه..
برو از خدا کمک بگیر..
اشک دوباره توی چشمای تینا جمع شد و سرش رو انداخت پایین..
تینا : باشه می رم..
ولی شما هم بهم بگین حال خواهرم چطوره؟؟
دکتر : امیدت به خدا باشه..
ان شالله خوب می شن..
خداروشکر خطر رفع شده..
تینا سرش رو تکون داد...
و از مون جدا شد..
می دونستم که می خواد بره نمازخونه..
برعکس ترنم که لجباز و به حرف کسی گوش نمی ده تینا اروم و حرف گوش کنه...
ارین می خواست بره دنبالش که دستش رو گرفت..
من : ارین بزار تنها باشه..
مطمئنم می ره نمازخونه..
دکتر هم سرش رو تکون داد و گفت..
دکتر : اره موافقم بزار تنها باشه..
سخته عزیز کسی روی تخت بیمارستان باشه خیلی سخته..
ارین پلاستیک خوراکی های که گرفته بود رو به طرفم گرفت و گفت..
ارین : تو بیا یه چیزی بخور ببینم می شینه منو نصیحت می کنه..
دکتر : من دیگه برم..
و از کنارمون رد شد..

ارین : بیا بخور دیگه..
من : بیا بریم توی حیاط..
ارین : باشه بریم..
نمی تونستم دیگه فضای اون راه رو..
رو تحمل کنم..
به سمت اسانسور رفتیم و سوار شدیم..
دکمه همکف رو فشتر دادم..
و به بدنه اسانسور تکیه دادم..
ارین : ارتین تو از یه پسر بچه دوساله هم لجباز تری اینو می دونستی؟؟
گفت لجباز..
دلم برای لجبازی های ترنم تنگ شده..
به یاد خاطره های شیراز تک خنده ای کردم..

و چشمام رو بستم..
با صدای اسانسور از فکر خاطره های که با ترنم داشتم اومدم بیرون..
و از اسانسور اومدم بیرون..
با ارین از بیمارستان اومدیم بیرون..
توی حیاط بیمارستان سر یه صندلی نشستیم..
به صندلی تکیه دادم..
ارین از توی پلاستیک یه ابمیوه و کیک بیرون آورد و به طرفم گرفت..
ارین : سریع بخورش..
دستم رو جلو بردم و کیک و ابمیوه رو از دستش گرفتم..
ابمیوه رو باز کردم و شروع کردم به خوردن..
از روی صندلی بلند شدم و جلد ابمیوه و کیک رو انداختم توی سطل اشغال..
من : بریم داخل!!
ارین : کجا بشین باهات کار دارم!!!
کنارش نشستم و گفتم..
من : بگو؟
ارین : این رفتارت برای چیه؟
از دیشب هیچی نخورده بودی الانم بخاطر حرف من این کیک و ابمیوه رو خوردی..
از قیافت معلومه دیشبم خوابیدی..
اینااا هیچ..
ارتین رفتارت رو دیدی؟
یا ناراحتی یا عصبی..

من الان یک ساعت نیست که اومدم پیشت ولی فهمیدم که یه چیزت هست...
من داداشتم..

من : ارین هیچی نیست..

ارین : مگه می شه..!

من : اره چرا نشه!؟

ارین چشماش رو ریز کرد..

سرم رو توی دستم گرفتم..

من : ارین خودمم نمی دونم چمه هیچی نگو..

فکر می کنم الان که ترنم روی اون تخت خوابیده همش تخصیر منه..

البته فکر نه مطمئنم که تخصیر منه...

ارین سرش رو تکون داد و گفت..

ارین : باشه عصبانیتت برای این..

من : ارین..

نمی تونم..

ارین : چی رو نمی تونی!؟!

من : نمی تونم تحمل کنم که الان ترنم روی تخت بیمارستان توی بخش مراقبت های ویژه است...

ارین خندید و گفت..

ارین : دل سپردی رفت؟

سرم رو بلند کردم و بهش فقط نگاه کردم..

ارین تک خنده ای کرد و گفت..

ارین : نخواستیم جواب بدی از چشمت همه چیز ضایع بود برادر...

و شروع کرد به خندیدن..

یعنی اینقدر چشمم ضایع بودن..

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم..

من : ارین من فقط فکر می کنم اگه الان ترنم روی تخت بیمارستان فقط بخاطر منه و

از این عصبی و ناراحتم اصلا ربطی نداره..

دل سپردن چطوری به مغزت رسید..

ارین فقط می خندید..

من : خیلی خوش خیالی..

و به طرف بیمارستان رفتم..

الان یک هفته از زمانی که ترنم تصادف کرده می گذره..

دکتر گفته بود دو ، سه ، روز دیگه بهوش می یاد ولی الان یک هفته گذاشته و ترنم هنوز حتی بهوش نیومده..
تینا هم کارش فقط شده بود گریه..
توی این یه هفته من دو ، سه باری اومدم خونه ولی تینا حتی از کنار در بخشی که ترنم بود تکون نخورده بود..
دکتر سعادت هر روز بهم امید می داد..
توی این یه هفته یا کنار من بود یا پیش تینا..

خوشبختانه پدر و مادر ترنم رفته بودن مسافرت و تا ۲ ، ۳ ماه دیگه نمی اومدن....
کلید ماشین رو از روی میز برداشتم..
و از اتاق رفتم بیرون..
داشتم به طرف در سالن می رفتم که مامان صدام زد..
مامان : پسرم..
به طرفش برگشتم و گفتم
من : جانم مامان..
مامان : به خودت توی اینه نگاه کردی؟
تو همون ارتین منی؟
چرا اینقدر ضعیف شدی مادر..
چرا اینقدر ژولیده شدی؟؟
تو قبلا که می رفتی بیرون حداقل ۲ ساعت به خودت می رسیدی...
ولی الان..
حتی غذا هم نمی خوری..
الان یه هفته اس فقط کارت شده رفتن به بیمارستان..
هنوز یک ساعت از اومدن نگذشته..
دوباره می خوامی بری؟
پوزخند زدم
چی بهش می گفتم..
مادرم بود..
می گفتم پسرت..
ارتینت عاشق شده..
اره؟؟
می گفتم اینی که هر روز می رم پیشش عشقمه که روی تخت بیمارستانه..
درسته که مردم..
و از قدیم می گن مردا قوین..

ولی من دیگه تحمل نداشتم ترنم رو روی تخت بیمارستان ببینم..
از پشت شیشه هر روز ضعیف شدنش رو می دیدم و قلبم درد می گرفت...
اره قلبم خودش رو محکم به قفسه سینم می کوبید و فشرده می شد وقتی لبای سفید ترنم
رو می دیدم..

در جواب مامان چیزی نداشتم گه بگم..

فقط سرم رو انداختم پایین..

مامان بهم نزدیک شد..

مامان : پسرم..

پاره تنم..

ارین که پیش تینا هست..

تو دیگه می ری کجا؟؟

جوابی که توی این یه هفته به همه داده بودم رو برای مامان دوباره تکرار کردم..

من : مامان..

اگه الان ترنم خانوم روی تخت بیمارستانن تقصیر منه..

باید برم تا این عذاب وجدانی که الان دارم خوب بشه..

مامان دستی به صورتم کشید و گفت..

مامان : پسرم کجاش تقصیر توه؟؟

تو چیکار می تونستی بکنی ???

یه تصادف بود

ان شالله به امید خداهم خوب می شه..

دستم رو گذاشتم روی دست مامان که روی صورتم بود و گفتم..

من : مامان می دونم برای خودم می گی ولی من اگه بیمارستان باشم راحت ترم..

مامان دستش رو از زیر دستم کشید بیرون و گفت..

مامان : هر جور راحتی..

ماهم وقتی بابات اومد می یایم بیشتون..

فقط..

من : جانم؟

مامان : کی به خانوم و اقای تهرانی می خواین بگین؟

سرم رو تکون دادم و گفتم..

من : نمی دونم..

خارج از کشورن فکر کنم...

برای اینکه نگران نشن بهشون نگفتیم..

مامان : پدر و مادرش باید بدونن..

هرچی باشه بچه شون الان روی تخت بیمارستانه...

دوباره قلبم درد گرفت..

ترنم هنوز روی تخت بیمارستانه..
 خدایا تا کی می خوای زجرم بدی..
 می دونم تقصیر منه..
 ولی ترنم رو حداقل برگردون..
 نیاز داشتم که تنها باشم..
 من : مامان با...
 تینا خانوم حرف می زنم..
 من برم..
 مامان : برو مادر خدا به همراهت..
 من : خداحافظ...
 از سالن اومدم بیرون و به طرف پارکینگ رفتم..
 ماشینم رو ارین آورده بود...
 در رو باریموت باز کردم و از خونه رفتم بیرون..
 دوست داشتم برم یه جا که فقط خودم باشم..
 ولی نمی تونستم..
 دلم برای ترنم تنگ شده بود..
 فقط یک ساعت بود که ندیده بودمش ولی این چند روز چون همش کنارش بودم به
 دیدنش عادت کرده بودم..
 فقط می خواستم ببینمش..
 حتی از پشت شیشه...
 با اینکه تحمل نداشتم صورت و لبای خشک و سفید شدنش رو ببینم..
 یا بدن ضعیفش رو...
 ولی تحمل دوریشم دیگه نداشتم..
 با سرعت به طرف بیمارستان رفتم...
 در عرض ربع ساعت به بیمارستان رسیدم..
 ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم..
 وارد بیمارستان شد و به طرف اسانسور رفتم..
 دکمه طبقه ۳ رو فشار دادم..
 توی دلم اشوب بود..
 دل شوره داشتم..
 قلبم خودش رو محکم به سینم می کوبید...
 در اسانسور به محض اینکه باز شد از اسانسور خارج شدم و به طرف بخش مراقبت
 های ویژه رفتم..
 از دور صدای گریه می اومد..
 هرچقدر نزدیک تر می شدم صدای گریه بیشتر و بیشتر می شد..

هرچقدر نزدیک تر می شدم دل شورم هم بیشتر می شد!!
صدای گریه توی گوشتم می پیچید و ضربان قلبم رفته بود روی هزار .. کل وجودم
نبض میزد ..

وسط راهرو ایستاده بودم..
انگار پاهام رو به زمین چسبونده بودن، فلج شده بودم، تمام حواسم از کار افتاده
بودن..

نمی توانستم قدم از قدم بردارم!!
صدای گریه غم انگیز و دردناک بود، اونقدری که قلبم هر لحظه داشت فشرده تر می
شد!!

به خودم امید می دادم که این صدا، صدای تینا نیست!!
با صدای ارین که همراه با یه بغض مردونه بود کل امیدم از بین رفت!!
خدای من!!!

صدای هق هق تینا بود! و هر لحظه داشت بلندتر می شد.. انگار تمام صداهای دیگه
محو شده بودن .. گوشام فقط هق هق تینا رو میشنیدن میون همه ی بیمارستان..
سرمو تکون دادم .. نه، خدایا .. کاش خواب باشم .. کاش گوشام اشتباه شنیده باشن ..
انگار که به پاهام وزنه اویزون بود .. دستمو به دیوار گرفتم و با قدمای لرزون، به
سمت بخش رفتم ..

با دیدن تینا که روی زمین نشسته بود قلبم شکست!!
صدای خورد شدن قلبم رو شنیدم!
داشت از ته دل زجه می زد و هق هق می کرد..
چندتا پرستار و ارین هم کنارش بودن..
همه چیز رو دور کند بود .. دونه دونه اشکای تینا رو میدیدم که میچکید رو گونه ش

..
اونقدر زجه زدندش درد آورد بود که ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشم چکید..
اروم اروم به طرفشون رفتم.. حتی برای یه لحظه هم نمی خواستم به اون چیزی که
داشت قلبمو از هم میپاشوند، فکر کنم!!..

ارین تا من رو از دور دید از کنار ترنم بلند شد..
اشک توی چشمای برادرم موهای تنم رو سیخ کرد و نفسم رو گرفت..
خدایا.. نه این امکان نداره..

شوخیه ، نه؟ داری امتحانم میکنی؟
زانو هام سست شد..

و روی کف پوش بیمارستان زانو زدم..
این امکان نداره..

ارین به طرفم دوید..
ترنم من هیچیش نشده این امکان نداره.. ترنم هیچیش نمی شه.. خدایا تو قول دادی
براش اتفاقی نیوفته.. من التماس کردم .. قول دادم از این به بعد هرچی توبگی همون
باشم .. اینه عدالتت؟
تقصیر منه .. خدایا منو بکش ولی برای ترنم مشکلی پیش نیومده باشه..
ارین کنارم زانو زد..
اشک چشمای ارین نابودم کرد .. توی یه لحظه خورد شدم.. بدن بی حسم سنگین بود
.. قلبم سنگین تر ..
مگه میشه ترنم نباشه و من هنوز زنده باشم؟ مگه بدون خنده های قشنگش میتونم نفس
بکشم؟!
توی چشمای ارین نگاه کردم..
کاش اشتباه متوجه شده باشم ..

_ چی شده ارین؟؟
_ بلند شو پسر!!
_ بلند تر از قبل گفتم..
_ جواب منو بده ارین
_ ارین با صدای که کلافگی توش مشهود بود گفت..
_ ترنم..!!
_ قلبم گرفت و ترس چیره شد رو دلم دهنم خشک شد..
_ ترنم چی؟؟
_ کلافه دستش رو کشید پشت گردنش..
_ د لامصب بگو دیگه ترنم چی شده؟؟
_ یه دفعه حالش بد شد!!
_ دکتر! همه رفتن توی اتاقش پرده رو هم کشیدن!!
_ یا ابولفضل
_ نفسم گرفت...
_ یا خدا..
_ ارین بلند شد...
_ با کمک ارین از روی زمین بلند شدم
_ تحمل وزن خودم رو نداشتم..
_ دلمرده گفتم:
_ توبرو پیش تینا
_ ارین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد..
_ تونمیای مگه؟

سرم و تکون دادم واروم گفتم:

_ میام ولی الان نه...

_ باشه.

حالت خوبه؟

فقط سرم رو تکون دادم

و دستم رو از توی دستش بیرون اوردم

راهی که اومده بودم رو برگشتم و به طرف نماز خونه بیمارستان رفتم..

به محض اینکه وارد نماز خونه شدم جلوی در زانو زدم..

و سرم رو به طرف اسمون گرفتم..

_ خدایا توی یه لحظه از فکر نبودن ترنم خورد شدم ، شکستم

اگه ازم بگیریش!!

اگه...

بغض گلوم رو گرفته بود

سعی کردم با قورت دادن آب دهنم بغض بزرگی که توی گلوم بود رو هم قورت بدم و

تا حد زیادی هم موفق شدم

ادامه دادم _ خدایا این عدالتت که یه عاشق به عشقت نرسه؟

که عشقم روی تخت بیمارستان باشه و با مرگ دست و پنجه نرم کنه..

اره؟؟

خدایا امروز شاهد بودی

شاهد بودی اگه فقط برای یه لحظه ترنم نباشه چند نفر نابود می شن

چند نفر خورد می شن و از زندگی نا امید می شن!!

ترنم رو از خودت می خوام

اشک توی چشمم جمع شده بود..

سرم رو زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم...

_ زیر لب برای خودم زمزمه کردم

_ خدایا التماس می کنم... من همون آدمه قبلماً التماس می کنم که نفسم رو برگردونی

اگه نفسم نباشه ، نفس منم می گیره

چند نفری که توی نماز خونه بودن با ترحم بهم خیره شده بودن..

نمی تونستم نگاهشون رو تحمل کنم..

دستم رو روی چشمم فشار دادم که جلوی اشکای که می خواستن بریزن رو بگیرم

همون لحظه دست یکی رو روی شونم احساس کردم..

به طرفش برگشتم که چشمای خیس از اشک و قرمزش بغضم رو شکوند

چشمای که از توش درد و ناراحتی رو می شد دید

چشمایی که پر بود از عشق برادرانه..

انگار که به یه اغوش نیاز داشتیم تا برای عزیزمون گریه کنیم..

اره فقط منو بردیا می تونستیم هم دیگه رو درک کنیم..
هم دیگه رو بغل کردیم
شونه های بردیا می لرزید می لرزید و قطره قطره اشکاش روی پیراهنم می ریخت..
اشکای که برای خواهر جوونش که الان روی تخت بیمارستان بود می ریخت..
تحلم تمام شده بود..
اروم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..

شونه ای هر دومیون می لرزید و بیصدا اشک می ریختیم برای عزیزمون...
برای عزیزی که زنده موندنش برامون یه دنیا ارزش داشت
و اگه خدای نکرده براش اتفاقی می افتاد نابود می شدیم...
بردیا زودتر از من به خودش اومد و از بغلم اومد بیرون
با دستش چشمای قرمز و خیسش رو فشار داد و گفت
_ باورت می شه؟ الان خواهر کوچولوم
تک خنده ای کرد و ادامه داد
_ تری لنگ دراز من الان روی تخت بیمارستان ارش!!!
می دونی از چی دارم زجر می کشم؟
از اینکه هیچ کاری از دستم برنمی یاد که براش انجام بدم
هیچکاری!!!
حرفی نزدم!
یعنی در اصل حرفی برای گفتن نداشتم!!
چی می گفتم بهش؟
می گفتم متاسفم؟
بهش چی می گفتم!!
همش تقصیر من بود که الان ترنم روی تخت بیمارستانه..
از اول نباید ترنمو درگیر میکردم..
خدایا یعنی ممکنه دیگه نفسای گرمشو کنار گوشم حس نکنم؟!
تمام عمرمو میدم ی بار دیگه چشمای قشنگشو ببینم .. ببینم که داره بهم میخنده و با
نگاهش ، آروم میکنه ..
با صدای ارین از فکر بیرون اومدم
ارین توی چهار چوب در نمازخونه ایستاده بود..
هر دو منتظر بهش چشم دوختیم
یه مکث کوتاه کرد و گفت
_ دکتر ! دکتر داره از اتاق ترنم می یاد بیرون

با شنیدن این جمله انگار جون تازه ای گرفتم .. امید دیدن دوباره ی ترنم، باعث شد بی توجه به ارین و بردیا بدوام سمت بخش.
به محض اینکه وارد بخش شدم در اتاق ترنم باز شد دکتر سعادت و چند پرستار از اتاق بیرون اومدن!
با سرعت به طرف دکتر سعادت رفتم
ارین و بردیا هم همون موقع نفس نفس زنان رسیدن و کنار من ایستادن
بدون هیچ مکثی گفتم
_ دکتر حال ترنم چطوره؟؟
دکتر لبخندی زد و گفت
_ اروم باش پسر!!
یه شوک خطرناک به مریض وارد شد و خوشبختانه الان نسبت به قبل حالشون خیلی بهتره!!
خدایا شکرت...
از خوشحالی سر از پانمیشناختم
به طرف قبله برگشتم و روی زانو هام نشستم و همون جا روی کف پوش بیمارستان سجده کردم
_ خدایا شکرت برای لطفی که درحقم کردی
برای اینکه دعای این بنده خطاآ کارت رو برآورده کردی ممنونم ، ممنونم که ترنم رو ازم نگرفتی خدا..

دست ترنم رو توی دستم فشار دادم و به دادم و به لبام نزدیک کردم بوسه ای روی دستش زدم...
_ ترنم نمی دونی چقدر ترسوندیم
درسته عشقت تازه توی دلم جونه زده ولی انگار صدها ساله عاشقتم
ترنم دوست دارم
هیچوقت تنهام نزار هیچوقت
اروم دستش رو ، روی تخت گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم
از اتاق بیرون اومدم
تینا بعد از اینکه فهمید حال ترنم خوب شده حالش بد شده بود ارین برده بودش توی حیاط بیمارستان تا هوا بخوره
بردیا رو از دور دیدم که با دوتا لیوان توی دستش داشت به طرفم می اومد
یکی از لیوان ها رو به طرفم گرفت
بهم که رسید با خنده گفت
_ بیا بخور اینو ضعیف شدی از بس گریه کردی

چشم غره ای بهش رفتم
لیوان اب میوه رو از دستش گرفتم
_ انگار خودت رو یادت رفته!!
تو که از بس گریه کردی هنوز چشمت قرمزه!
_ نه بابا من قبل از اینکه بیام پیشت یه کیلو پیاز خورد کردم برای همین بود!!
_ اره تو راست می گی
خندیدم

_ اه راستی تو توی این یه هفته کجا بودی؟؟
_ هیچ جا بابا مثلاً رفته بودم خونه دوستم اونجا هم چون من از المان اومدم گفتن باید
حتماً بریم شمال منم قبول کردم رفته بودیم طرفای شمال!
_ از کجا فهمیدی که ترنم بیمارستان؟؟

_ زنگ زدم به ترنم و تینا جواب ندادن
زنگ زدم خونه یکی از خدمتکارا جواب داد
و گفت رفتن بیمارستان
گفتم اتفاقی افتاده بیمارستان برای چی که گفت ترنم خانم تصادف کرده و تینا خانم هم
رفتن پیششون
منم فقط فهمیدم سوییچ ماشین دوستم رو برداشتم و بدون خداحافظی گاز دادم به طرف
تهران
فکر کنم همون موقع که تو رفتی خونه من رسیدم
_ اها

یه دفعه یاد کیان اینا افتادم
_ بردیا من گوشی ندارم یه لحظه می تونم با گوشییت تماس بگیرم؟
_ این چه حرفیه گوشی مال خودته
گوشیش رو از توی جیب شلوارش در آورد و به طرفم گرفت
_ فقط یه چی تو که گوشی داشتی!!
خندیدم و گفتم به ترنم که زنگ زدم جواب نداد عصبی شدم گوشی رو از شیشه ماشین
انداختم بیرون

_ اه پس الان به کی داری زنگ می زنی؟
اینم مثل ترنم عصبانیت نکنه!!
من گوشیم رو نیاز دارم می ترسم پرتش کنی توی دیوار!
هر دو دوباره خندیدم
انگار بهتر شدن حال ترنم هر دومون رو سرحال آورده بود!!!
صفحه گوشی رو روشن کردم

_ اول بیا رمز گوشیت رو باز کن..
گوشی رو از دستم گرفت و رمزش رو باز کرد..

همون طور که به طرف شیشه اتاق ترنم می رفتم شماره کیان رو گرفتم
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و از پشت شیشه به ترنم خیره شدم
پنجمین بوقی که خورد نا امید شدم و تماس رو قطع کردم
همون جا ایستاده بودم و به ترنم نگاه می کردم
ترنم چرا اینقدر ضعیف شدی؟
منتظرم اون چشمای قشنگتو باز کنی عزیزم
نمی دونی چقدر دلم برای دوتا تیله ای ابی شیطون تنگ شده
برای یه لحظه احساس کردم پلک ترنم تکون خورد
سرمو تکون دادم و یه قوم رفتم نزدیک تر و ای خدای من پلکش تکون خورد
اره..

به طرف بردیا برگشتم و با خوشحالی گفتم
_ بردیا
ترنم..

بردیا با تعجب بهم خیره شد و گفت
_ ترنم چی؟

_ پل.. پلکش.. تکون.. خ.. ورد

بردیا با خوشحالی به طرف شیشه اومد

اینقدر خوشحال بودم که حرکاتم دست خودم نبود با خوشحالی به طرف پذیرش دویدم..
وقتی رسیدم همونطور که نفس نفس می زدم به پرستاری که اونجا بود گفتم دکتر
سعادت رو خبر کنه..

اونم با به طرف اتاق سعادت رفت و بعد از ۲ دقیقه هردو با عجله از اتاق بیرون
اومدن دکتر به طرفم اومد و گفت

_ خانم ملکی راست می گه؟؟

اره ترنم خانم پلکشون رو تکون دادن؟

با شادی غیرقابل وصفی گفتم

_ وای دکتر کنار شیشه ایستاده بودم که متوجه شدم پلکش تکون خورد نمی دونی
چقدر خوشحالم..

دکتر خندید و دستش رو گذاشت روی شونم..

_ بدو جوون بدو بریم پیش نامزدت

با هم به طرف بخش رفتیم

دکتر و پرستاری که باهانش بود رفتن داخل اتاق..

و پرده رو هم کشیدن

به طرف صندلی ها رفتم و درست نشستم روی صندلی روبه روی اتاق
بردیا هم کنارم نشست
_ وای ارش یعنی ممکنه ترنم بهوش بیاد..
_ امیدت به خدا باشه...
_ استرس دارم
خودمم استرس داشتم و قلبم تند می زد
می شه الان دکتر بیاد بیرون و بگه ترنم خانم حالشون خوبه و بهوش اومد؟
خدایاآ خودت کمک کن..
با استرس پام رو تگون می دادم
بردیا هم هی قدم رو از این طرف راه رو می رفت اون طرف راه رو..
دیگه داشت روی اعصابم راه می رفت
حدود ۱۵ دقیقه ای بود که دکتر توی اتاق ترنم بود..
عصبی شده بودم
اه بیا بیرون دیگه...

سرم رو میون دستام گرفتم و همونطوری با استرس پام رو تگون می دادم..
احساس کردم یکی کنارم نشست
سرم رو بلند کروم که ارین رو دیدم
به طرف من برگشت و گفت
_ اگه دوستش نداشتی..
اگه عاشقتش نبودی چرا حتی که مطمئن نبودی که برایش اتفاقی افتاده یا نه داشتی نابود
می شدی هاآ ارتین ها؟
اگه دوستش نداشتی چرا الان یه هفته ای هست که از کنار این در تگون نخوردی..
یه جواب قانع کننده به من بده ارتین چون توی این یه هفته اینقدر کارات ضایع بودن
که مطمئن بشم عاشق ترنم شدی..
فقط می خوام از زبون خودم بشنوم..
با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم..
_ چی می خوای بشنوی ارین ها؟
چی؟
اره اره من عاشق شدمه
عاشق این دختری که الان روی تخت بیمارستانه
از روی صندلی بلند شدم و با دستم به در اتاق ترنم اشاره کردم
ادامه دادم
_ این دختری که الان این تو داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه عشق منه ارین
چی می خوای بشنوی؟

الان فهمیدی ، فهمیدی که چقدر سخته؟
هاآ؟

مخصوصاً وقتی بفهمی تازه عاشقت شدیه...
عصبی بودم و کلافه و رفتارم دست خودم نبود..
و اطراف نگاه کردم که نه بردیا رو دیدم نه تینا
_ تینا؟

_ توی حیاط موند حالش خیلی بد بود نیاز به هوای آزاد داشت
یه هفته ای می شه که از بیمارستان بیرون نرفته بود..
بردیا هم همون موقع که ادمم داشت با تلفن صحبت می کرد
همون لحظه در اتاق ترنم باز شد و دکتر اومد بیرون...
به طرفش پرواز کردیم
_ دکتر چی شد؟

_ خداروشکر حال نامزدت خیلی بهتر شده معجزه است باید از خدا تشکر کنی
ان شالله امروز از مراقبت های ویژه می یاد بیرون..
از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم

_ وای آقای سعادت واقعا نمی دونم باید بابت زحماتون چی بگم و با چه زبونی ازتون
تشکر کنم
_ وظیفه

همون لحظه بردیا هم اومد
با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت
_ چی شده؟

چرا اینقدر خوشحالین؟
دکتر بعد یه مکث کوتاه که دید منو ارین حرفی نمی زنیم با خنده به بردیا گفت
_ ترنم خانم رو تا یکی ، دوساعت دیگه از بخش مراقبت ها می یاریم بیرون
بردیا انگار ترسید سریع گفت
_ چ.. چرا؟
چیزی شده؟

_ نترس حالشون رو به بهبوده خداروشکر
خیلی بهتر شدن دیگه از بخش مراقبتا باید بیان بیرون
شبيه يه معجزه است باید شکر پروردگار یکتا رو بکنین..
بردیا انگار هنوز معنی حرف دکتر رو نفهمیده بود
با علامت سوال داشت به دکتر نگاه می کرد
که یه دفعه با خوشحالی گفت
_ وای خدای من شکرت یعنی ترنم خوب شد؟

اره دکتر؟

وای خدایا نمی دونم چی بگم
به طرف ارین برگشت و گفت

_ به تینا گفتی؟

ارین اروم ضربه ای به پیشونیش زد و گفت

_ وای یادم رفت دکتر تازه گفت..!

من برم به تینا بگم

و از راه رو خارج شد

دکتر هم با خنده از مون دور بود

انگار اونم از سلامتی ترنم خوشحال بود!!

به طرف بردیا برگشتم و گفتم

_ کجا رفتی تو یه دفعه؟

_ اها راستی کیان زنگ زد

_ اره بهش زنگ زدم جواب نداد قطع کردم بعدش هم که وقت نشد زنگ بزدم..

_ وقتی دیدم زیاد حالت خوب نیس خودم جواب دادم

_ بهش که نگفتی بیمارستانیم!!

_ اولش نگفتم ولی وقتی از پذیرش پیج کردن یکی از دکترها رو کیان هم فهمید گفت

کجای؟ مجبور شدم بهش بگم

_ ای وای الان همشون می ریزن اینجا

هردومون به طرف صندلی ها رفتیم و نشستیم

تو دلم از خدا برای تمام محبتاش مخصوصاً این چند وقت شکر کردم!!

همونطور که دکتر گفت ترنم رو به بخش منتقل کردن

تینا که از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه

منم خوشحال بودم!!

و اینو نمی تونستم از کسی مخفی کنم!

این چند وقت رفتارم شک انداخته بود توی دل تک تکشون

نمی تونستم بیشتر از این خوشحالیم رو نشون بدم
و شکشون رو از اینی که هست بیشتر کنم
دکتر گفت که الان می تونیم ببینیمش
به پرستار هم گفت که اجازه داریم بریم داخل ولی نوبتی
اولین نفر تینا رفت داخل
ماهم روی صندلی ها نشسته بودیم منتظرش..
سرم رو به دیوار تکیه داده بودم
و توی خاطره های که با ترنم داشتم غرق شده بودم
یاد لبخنداش!!
لجبازی هاش!!

و..

و اون چشمای ابی شیطونی که برای اولین بار توی پارک دلم رو لرزوند
و از اون به بعد خواب رو از چشمم گرفت!!
خدایا ممنون که ترنم حالش خوب شده
ممنون بابت این لطف بزرگت
اگه..

نه نه اگه چیه ارتین حال ترنم حتماً خوب می شه..
مطمئن باش تا الان که امیدت به خدا بوده از این به بعد هم از خدا کمک بخواه!!
یعنی می تونم عشقم رو به ترنم ابراز کنم؟
با این فکر لبخندی روی لبام جا گرفت
ولی با فکر به عارف و ازدواج ترنم
لبخندی که روی لبام بود اروم محو شد!!
من هیچ شانسی ندارم
ترنم الان نامزد عارف..
هه..

مثلا عارف نامزد ترنم بود توی این یه هفته حتی یه بار نیومد پیش ترنم!!
می دونست!!

می دونست که ترنم توی بیمارستان ولی می گفت سرم شلوغه وقتی سرم خلوت شد
حتماً با پدر بزرگ می یایم پیشتون!!
یعنی واقعا ترنم عاشق همچین ادمی شده بود؟
اره.. ترنم و عارف..
بهم می یان..

ترنم خوشبخت بشه ارتین تو دیگه چی می خوای!!
اره من فقط خوشبختی عشقم رو می خوام و بس..
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید..

سریع دستم رو اوردم بالا و پاکش کردم
ارتین دیگه بسه توی این یه هفته غرورت خورد شد دیگه بیشتر از این خوردش نکن
اره برگرد به همون ارتین مغرور...
همون ارتین که سرگرد نیروی انتظامی
همون ارتین قوی..

و..
و سنگ دل
اماآ عشق ترنم توی دلم جوته زده!!
این دل دیگه سنگ بشو نیست!

با صدای گریه از فکر بیرون اومدم
دلم ریخت!!
چشمام رو با وحشت باز کردم و سرم رو از دیوار جدا کردم..

به روبه روم خیره شدم!!
که کیان و بچه ها رو دیدم...
نفس عمیقی کشیدم
وای داشتم می مردم!!
از روی صندلی بلند شدم
کیان به طرفم اومد باهم دست دادیم
_ خوبی؟ چرا این شکلی شدی تو؟
ترنم خوبه؟

_ ممنون خوبم!!
ترنم هم دکترش گفت رو به بهبوده خداروشکر حالش نسبت به صبح خیلی بهتره از
مراقبتا آوردنش بیرون!!
_ خداروشکر

نمی دونی اناهیتا چیکار کرد
نگاهی به دخترا انداختم هرکدوم یه گوشه راه رو ایستاده بودن و اروم اشک می
ریختن..

با بقیه پسرا هم سلام کردیم
بردیا به طرف دخترا برگشت!!
_ اه بسه دیگه الان که خداروشکر حالش بهتره الان چرا گریه می کنین؟
برین دعا کنین و خداروشکر کنین..
پریسا که همونطور که ایستاده بود به دیوار تکیه داده بود اشکاش رو پاک کرد و گفت
_ اره بچه ها بردیا راست می گه

بردیا اتاق ترنم همینه؟
و به در اتاق ترنم اشاره کرد
بردیا با سر جوابش رو داد..
به طرف در اتاق رفت همون لحظه در باز شد و تینا از اتاق اومد بیرون به محض
اینکه پریسا رو دید پرید بغلش ارزوم توی بغل هم اشک می ریختن اعصاب منم دیگه
داشت کم کم اعصابم خراب می شد
_ تینا من می تونم برم داخل؟
با تعجب بهم نگاه کرد و از پریسا جدا شد
_ اره می تونی بری!!
به طرف در اتاق ترنم رفتم و به چشم های گرد بچه ها اهمیت ندادم
در اتاق رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم
نفس عمیقی کشیدم..

به طرف تخت ترنم رفتم
کنارش روی تخت نشستم
بدون هیچ حرفی فقط به صورتش خیره شده بودم
بعد از حدود ده دقیقه تنها چیزی که تونستم بگم همین بود..
_ ترنم منو ببخش!!
از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم
بچه ها روی صندلی های روبه روی اتاق نشسته بودن
به سمت ارین برگشتم
_ من رفتم!
ارین با چشمای گرد بهم نگاه کرد و از روی صندلی بلند شد به سمت اومد
_ کجا می ری؟!
اروم گفتم
_ ارین مثل اینکه من توی ماموریتم!!
می رم پیش سرهنگ برای ادامه ماموریت...
_ ارتین این خودتی؟!
حداقل وایسا تا ترنم بهوش بیاد
سرم رو تکون دادم
_ نه ارین دیگه بسه!!
من تا الان عذاب وجدان داشتم
الان که فهمید ترنم حالش خوبه باید برم!!
همینطوری پرونده عقب هست بیشتر از این نمی تونم وقتم رو تلف کنم.

_ اما
_ اما و اگر نداره ارین من رفتم!!
به طرف بچه ها برگشتم
_ بچه ها من رفتم!!
خدانگهدار
منتظر جوابی از سمت بچه ها نموندم و از راه رو خارج شدم
به طرف اسانسور رفتم
دکمه ۱ رو فشار دادم...
و به دیواره اسانسور تکیه دادم
این بهترین کاری بود که تا حالا انجام داده بودم!!

((ترنم))

با احساس درد وحشتناکی توی سرم چشمام رو باز کردم
اخ چقدر سرم درد می کنه...
نور سفیدی توی چشمم خورد که مجبور شدم چشمام رو ببندم!!
کم کم چشمام به نور عادت کرد و تونستم چشمام رو باز کنم
فضای اطرافم برام آشنا نبود
با دیدن دستگاه های پزشکی متوجه شدم که بیمارستان!!
اما چرا بیمارستان؟؟
من توی بیمارستان چیکار می کنم
اخ..
سرم چرا اینقدر در می کنه...
وای چرا چیزی یادم نیست؟
من چرا توی بیمارستانم!!
برای یه لحظه یه کامیون اومد توی ذهنم
تمام خاطراتم مثل صحنه نمایش از جلوی چشمام رد شد!!
پوریا!!!
ایلیا!
غم چشمای ارتین
سرعت زیادم
بهم خوردن حالم
و...

و قبل از بیهوش شدنم کامیونی که از جلو داشت به طرفم می اومد!!
تمام خاطراتم مثل برق از توی ذهنم گذشت

وای خدای من!!
سرم وحشتناک درد می کرد نمی تونستم دردش رو تحمل کنم
همون لحظه در باز شد و یه پرستار اومد داخل به محض اینکه چشمای باز من رو دید
دوباره از اتاق خارج شد
اه ...
این چرا رفت

ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و مرد تقریباً میانسالی با لباس سفید که معلوم بود پزشک
با همون پرستار قبلی وارد شدن
دکتر به طرفم اومد
انگار از بهوش اومدن من خیلی خوشحال بود!
_ سلام دخترم
وای خدای من دخترم!!
کلمه ای که یه عمر می خواستم از زبون پدرم بشنوم ولی نگفت!!
حالم بد بود و کلمه دخترم حالم رو بد تر از قبل کرد!
_ بالاخره چشمت رو باز کردی!!
یه هفته اس که همه منتظرن بهوش بیای
یعنی من یه هفته اس که بیهوشم اوه
گلم خشک شده بود و نمی تونستم حرف بزنم
_ ا..ب—
_ اب می خوای دخترم!؟
چشمام رو باز و بسته کردم
به پرستار اشاره کرد پرستاره هم به طرف یخچال کوچیکی که گوشه اتاق بود رفتم و
بطری اب رو در آورد.
یه لیوان از روی میز برداشت و پرش کرد
لیوان رو به لبم نزدیک کرد..
تشمن بود!!
ولی فقط یه جرعه از اب توی لیوان رو بهم داد!
با همون یه جرعه گلم نسبت به اول بهتر شد
دکتر که فهمیده بودم فامیلیش سعادت معاینه ام کرد و یه امپول مسکن هم بخاطر درد
سرم نوشت..
پرستار یه امپول رو توی سرمم خالی کرد
که چشمام کم کم سنگین شد و تاریکی!!

یه هفته ای از بهوش اومدم می گذره امروز قراره مرخص بشم!
 توی این یه هفته اناهیتا اینا هر روز بهم سر می زدن
 عارف و پدر بزرگ هم یه روز در میون می اومدن پیشم!!
 جالب تر از همه اینکه که تینا به مامان اینا گفت که تصادف کردم.. همون روز که
 بهوش اومدم
 مامان اینا هم فرداش اومدن!!
 انگار تا اون موقع چیزی بهشون نگفته بود
 و اینکه توی این یه هفته ارتین فقط یه بار اومد پیشم که اونم اومده بود سوال درباره
 روز مهمونی بپرسه برای پرونده ولی تینا اجازه نداد!
 گفت حال ترنم هنوز خوب نشده
 روزای اول نمی تونستم صحبت کنم و اگه صحبت می کردم هم اروم و خیلی کوتاه..
 بعد از دو ، سه روز بهتر شدم!!
 یا کمک مامان و تینا لباسام رو عوض کردم
 دستم شکسته بود و نمی تونستم تنها لباسام رو عوض کنم
 کارای ترخیص رو بابا انجام داده بود
 تینا دستم رو گرفته بود..
 توی این یه هفته دکتر سعادت همیشه هواسش بهم بود
 و نمی داشت چیزی کم داشته باشم
 از اتاق اومدم بیرون از دور دکتر سعادت و بابا رو دیدم که داشتن با هم صحبت می
 کردن به سمتشون رفتیم دکتر تا منو دید گفت
 _ خوب دیگه داری مرخص می شی دخترم!
 _ همش بخاطر زحمات شماست دکتر!
 _ خدا عزیرم!!!
 من که کاری نکردم من بنده خداهم..
 برو از خدای بالای سرت برای برگردوندن زندگی دوبارت شکر کن

بعد از این حرفش از مون خداحافظی کرد

بابا سریع خداحافظی کرد از دکتر و رفت
 _ فقط قبل از اینکه بری دخترم خواستم بگم قدر نامزدت رو بدون!
 اول خدا بهت کمک کرد بعد هم دعاهاش نامزدت بود!!
 با چشمای گرد به دکتر که داشت از مون دور می شد نگاه کردم
 این چی گفت!؟
 نامزد..

من کی نامزد کردم که خودم خبر ندارم
 نکنه فراموشی گرفتم..
 وایی حتما ضربه به سرم وارد شده فراموشی گرفتم!!
 چرا نامزدم یادم نیست
 به طرف تینا برگشتم
 و اروم طوری که مامان نشنوه گفتم
 _ تینایی می گم من ضربه به سرم خورد فراموشی گرفتمه!؟
 تینا اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد پفی زد زیر خنده..
 همون طور که می خندید گفت
 _ چ... ی... وای خدا.. خیرت ب... ده ترنم دو هفته ای می شه نخندیدم..
 _ تینا من کاملاً جدیم..
 شدت خندش بیشتر شد
 _ وایی ترن...م..
 مامان به طرف تینا که با صدای بلند می خندید برگشت و گفت
 _ چیزی شده تینا؟
 به خواهرت کمک کن تا بره سوار ماشین شه..
 تینا یکم اروم شد
 به طرفم خم شد و اروم گفت
 _ ترنم جان..
 خواهر دوقلوی من..
 خواهر کوچولو..
 تو اگه فراموشی می گرفنت اخه منو یادت بود؟
 مامان و بابا رو یادت بود؟
 دوستان رو یادت بود؟؟
 عجب حرفی می زنیآآ..
 وای چه سوتی داده بودم بدبخت تینا حق داشت بخنده..
 همون یه ذره عقلی هم که داشتم از دست دادم..

هنوز گیج بودم
 با کمک مامان و تینا از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین بابا شدیم
 کمتر از ۱۵ دقیقه بعد توی حیاط خونه بودیم!
 همه اومده بودن
 عمو ، خاله
 پدربزرگ
 عارف و عرفتن

تینا دستم رو گرفت و از ماشین پیاده شدیم
خاله به طرفم اومد
_ خوبی عروس گلم؟
همین رو کم داشتیم حال خودم خوب بود حالا خاله هم کاسه داغ تر از اش شده بود
عروس گلم کجا بودی تا الان که یه بار نیومدی ملاقاتم
خیلی اروم طوری که خودم هم به زحمت متوجه شدم گفتم
_ خوبم خاله!
تینا که حالم رو درک می کرد گفت
_ خاله جان ترنم خسته اس می برمش توی اتاقش بیشتر از این نباید سرپا باشه
_ اره بیرش دخترم..
مراقب باش
از دور با همه سلام کردم
حوصله نداشتیم برم باهاشون یکی یکی احوال پرس می کنم!
تینا هم سریع منو برد توی اتاقی که طبقه پایین برام آماده کرده بودن
روی تخت نشستیم
_ ایییی چه عروسم ، عروسم می کنه هنو چیزی نشده خوبه یه بار هم نیومد
بیمارستان هرچی نباشه داشتیم می مردم!
_ اول زبونتو گاز بگیر..
_ بادمجون بم افت نداره..
دومم خودت عارف رو انتخاب کردی!
_ اره و از انتخابم راضیم!

_ برای همین اصلاً تحویل نگرفتی عارف رو؟
_ تینا الان اصلاً خوب نیست! ولش کن
با خوشحالی ادامه دادم
_ عروسی شما کیه؟
خندید و گفت
_ تقریباً یه ماه دیگه وای ترنم دیروز ارین رو دیدم دلم براش تنگ شده واقعاً معرکه
اس..

پریدم وسط حرفش و چشم غره ای بهش رفتم
_ دختره حیا رو قورت داده یه لیوان ابم روش دختری گفتن حیایی گفتن
دخترای قدیم تا اسم شوهر و ازدواج می اومد رنگ عوض می کردن بعد تو!
_ خوبه خودت می گی خواهر دخترای قدیم!
ما الان توی قرن ۲۱ هستیم

خواهر من ۲۱...
رنگ عکض کردن دیگه چیه؟
با لشتی که روی تخت بود رو به سمتش پرت کردم که درست خورد توی سرش
_ اخ وحشی حقیقت تلخه..
_ گمشو بیرون تا نیومدم نکشتمت..
_ اره حتما با اون وضع و دست چلاقت..
نیم خیز شدم که سریع گفت
_ ولی یادت باشه هاا کم آوردی
و سریع از اتاق خارج شد
اه حالا لباسام رو چطوری عوض کنم
ای بابا ولش کن چاره ای نیس که با لباس بخوابم!
روی تخت دراز کشیدم که طولی نکشید خوابم برد..

با احساس گرمی دست کسی روی دستم چشمام رو باز کرد..
نیم خیز شدم..
اه این اینجا چیکار می کنه
دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم
و با عصبانیت گفتم
_ تو ، توی اتاق من چیکار می کنی؟؟
_ آا بیدار شدی!!
بیخس بیدارت کردم
_ ازت سوال کردم توی اتاق من چیکار می کنی؟؟
از روی تخت بلند شد و درست روبه روی من ایستاد
دستش رو کرد توی جیب شلوارش
_ ترنم چته؟
مگه خوردمت؟
_ بحث رو عوض نکن!!
با اجازه کی اومدی توی اتاق من هاا؟؟
اتاق یه خصوصی که فقط مال صاحبشه و هیچ فردی نمی تونه بی اجازه وارد اون
اتاق بشه!!
مادر و پدرت اینو بهت یاد نداده؟؟
پوزخندی زد و با طعنه گفت
_ عزیزم تو نامزد منی!!
منو تو نداره که اتاق تو اتاق منم هست!!

_ عارف داری روی اعصاب من راه می ری!!
تو هنوز نامزد من نیستی..
اینو بفهم اینو توی اون مغزت فرو کن عارف..
به طرفم خم شد و گفت
_ چه بخوای چه نخوای ما با هم ازدواج می کنیم حالا چه یه ماه دیگه چه یه سال
دیگه!!

دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره!
تو مجبوری که با من ازدواج کنی ترنم!
می فهمی مجبور..
ازم دور شد و صاف ایستاد
_ خوب گلم استراحت کن کمکی هم خواستی صدام کن من می رم پیش بقیه..
دستش رو آورد و گذاشت روی گونه ام که صورتم رو عقب کشیدم
بغض توی گلویم داشت خفم می کرد و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیر
به سمت در رفت و از اتاق خارج شد
بالشتم رو برداشتم و به سمت در پرتابش کردم
خدا لعنتت کنه عارف خدا لعنتت کنه
ترنم چته؟

خودت اره خودت با این ازدواج موافقت کردی بدبخت!
حق اعتراض نداری!!
اروم اشک می ریختم..
و به بدبختی هام فکر می کردم

با صدای در به خودم اومدم اشکام رو پاک کردم و لبه تخت نشستم اخ دستم
با صدای بغض داری گفتم
_ بفرمایید

در باز شد و سر تینا از لای در پیدا شد

_ ترنم

_ بله؟

_ یکی می خواد ببینت..

_ کی؟

می خواست جوابم رو بده که در باز شد و قامت ارتین توی درگاه در نمایان شد
_ من باهات کار داشتم!

از اومدنش خوشحال بودم اینو نمی تونستم مخفی کنم..
اما با حرفی که زد صدای خورد شدن قلبم رو حس کردم

_ چند تا سوال داشتم درباره روز مهمونی!
 الان می تونم بپرسم!
 هه اومده بود باز جویم کنه با سر به تینا اشاره کردم که می تونه بره..
 اونم سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد
 _ می تونی بپرسی!
 به طرف صندلی میز کارم رفت و روش نشست
 _ خوب شروع می کنم
 _ بفرما!
 _ توی اون مهمونی مرد تقریبا مسنی با موها و پوست جوگندمی و چشمای تقریبا
 مشکی ندیدی؟؟
 یکم فکر کردم با اینکه چیزی از مهمونی یادم نبود
 ولی اینو خوب یادم بود که اون مهمونی مال جوونا بود و هیچ پیرمرد یا پیرزنی توی
 اون مهمونی نبود!
 _ توی مهمونی همه جوون بودن!
 _ خوبه!
 قیافه هاشون یادت نیست؟؟
 _ نه ولی اگه ببینمشون می شناسم!

انگار که سختش بود حرفی رو که می خواست بزنه رو بگه!!
 _ وقتی اومدم توی اتاق...
 حرفش رو ادامه نداد
 خوب فهمیدم که راجب کی داره صحبت می کنه!!
 ایلیا..
 _ ایلیا ازاد..!
 ارتین چشماش رو بست و نفس صدا داری کشید
 همونطور که چشماش بسته بود گفت
 _ این اقا ایلیا چهار سال پیش از ایران خارج شدنه
 هه خارج شده؟
 _ هیچوقت پاش رو از ایران بیرون نداشته!
 چشماش رو باز کرد
 _ مطمئن حرف می زنی ترنم!
 _ چون مطمئنم!
 _ خوب از کجا مطمئنی؟
 نفس عمیقی کشیدم

_ منو ، ایلیا حدود ۴ ، ۵ سال پیش باهم دوست ..
وسط حرفم پرید و گفت
_ دوست؟
_ اره دوست باهم دوست بودیم!..
_ معمولی؟!
منظورش رو خوب درک می کردم حتما می خواست بفهمه دوشش داشتم یا نه!
_ معمولی نه!
شاید دوشش داشتم!
با تعجب بهم نگاه کرد
_ شاید؟
_ اره شاید!
_ الان... الان چی؟
پوزخندی زدم به نظرت حتی یه درصد آگه دوشش داشتم الان اسم و فامیلش رو بهت
می گفتم؟

_ خوب نه!
نگاهی عاقل اندر سفیهی بهش انداختم
_ چرا اون روز با سرعت از خونه اومدی بیرون و با سرعت رانندگی کردی؟
که این اتفاق افتاد؟
به دستم اشاره کرد
دوباره پوزخند زدم و گفتم
_ نه خیلی براتون مهم بود!
از لحن سردم تعجب کرد
_ حتما برام مهم بوده که دارم می پرسم
حوصله کل کل نداشتم
_ با دیدن دوباره ایلیا و اون حرکت پوریا بهم فشار وارد شده بود
نگفتم اره نگفتم که غم چشمتا وقتی منو توی بغل ایلیا دیدی حالم رو خراب کرده بود!
با کلافگی دستش رو توی موهاش کشید و از روی صندلی بلند شد!
_ من دیگه می رم!
_ خوبه!
دوباره!
دوباره داشت با غمی که دلیلش رو نمی دونستم بهم نگاه می کرد
تحمل نگاهش رو نداشتم
سرم رو انداختم پایین
_ خدانگهدار

به طرف در رفت دستش روی دستگیره در بود که به سمتم برگشت و گفت

_ ترنم ! ممنونم که تا اینجا توی ماموریت شرکت کردی
و جون خودت رو به خطر انداختی
بابت کمکت هم ممنونم
و برای تصادف هم واقعا متاسفم
با بهت سرم رو بلند کردم
این چی می گه؟؟
منظورش چیه؟
_ ارتین!

منظور..منظورت چیه؟

_ ترنم منظورم اینه..

که تو دیگه توی این ماموریت شرکت نمی کنی!!
نمی توئم بزارم بخاطر من کسی جونش رو به خطر بندازه..
این ماموریت واقعا خطرناکه ترنم بچه بازی نیست
و اگه قرار باشه کسی توی خطر بیوفته اون..
منم..

نه تو..

من حاضرم جونمو برای این ماموریت بزارم
ولی دوست ندارم بخاطر من کسی توی خطر باشه
تا همین جا هم واقعا بهم کمک کردی و نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم!
ممنونم بابت کمکت ترنم
ولی بیشتر از این خودت رو درگیر این ماموریت نکن..
امیدوارم منظور حرفم رو بفهمی و دیگه دخالت نکنی..
قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم از اتاق خارج شد...

با بهت به دیوار خیره شده بودم با احساس پایین رفتن تخت چشم از دیوار گرفتم
و به تینا که کنارم روی تخت نشسته بود خیره شدم این کی اومد که من نفهمیدم
_ کی اومدی؟

_ الان..

تو فکری؟چی بهت گفت ارتین؟

_ هیچی!

_ خوبه هیچی نگفت تو هنوز توی شوکی

_ گفت نمی خواد دیگه توی ماموریت کمکش کنم و تشکر کرد که تا اینجا کمکش کردم گفت

حاضره برای این ماموریت جون خودش رو به خطر بندازه ولی من نه!

_ بهترین کار رو کرد!

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم

_ چی؟

_ می خواستم بهش بگم که دیگه ترنم توی این ماموریت شرکت نمی کنه!

خوبه خودش گفت دیگه

_ اما چرا؟

_ داشتی با جون خودت بازی می کردی ترنم اینو بفهم..

در ضمن اگه بخوای لجبازی کنی و دوباره دخالت کنی مجبور می شم به مامان اینا بگم!

پوزخندی زدم

_ خوبه! حالا از روی تخت بلند شو می خوام بخوابم..

_ وا چی چی بخوابی

همه توی سالن الان نشستن منتظر تو بعد تو بگیری بخوابی؟

_ وا یه چی می گی تینا جون!

مگه من بهشون گفتم بلند شین بیاین منو ببینین؟

_ ترنم شوخی رو کنار بزار در ضمن اریانا اومده!

انگار نمی خوان عروسی بگیرن

سریع از روی تخت پریدم

_ ها؟؟؟

غلط می کنه با هفت جد ابادش

به طرف در رفتم خواستم در رو باز کنم که تینا سریع جلوم رو گرفت

_ کجا می ری دختر با این لباسا بیا کمکت می کنم لباسات رو عوض کنی

با کمک تینا لباسام رو عوض کردم حالا بماند دستم چقدر درد گرفت و نزدیک بود

بزنم زیر گریه!

با هم از اتاق رفتیم بیرون همه توی سالن اصلی نشسته بودن!

با صدای بلند سلام کردم که همه به طرفم برگشتن..

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم

۷نواده اریانا،رها،عمو اینا و ارتین و ارین

با خانوادشون، بردیا

پدر بزرگ هم که مثل همیشه مغرور روی مبل نشسته بود

اول به طرف پدر بزرگ رفتم
 _ سلام پدرجان
 دستش رو به نشون احترام بوس کردم
 _ سلام دخترم
 بعد از پدر بزرگ نوبت بابا و عمو بود
 نزدیک خاله که رسیدم خاله گفت
 _ حالت بهتره عروس عزیزم؟ دستت که درد نمی کنه؟
 سریع کنار خودش روی مبل رو نشون داد و گفت
 _ بیا بشین کنار خودم عزیزم
 تینا وسط حرفش پرید و گفت
 _ شما راحت باشین..
 ما جوونا می ریم توی اون سالن
 خاله سرش رو تکون داد و گفت
 _ باشه عزیزم
 تینا سریع دستم رو گرفت و کشید به طرف مبلی که اریانا و رها نشسته بودن
 وقتی دیدن داریم به سمتشون می ریم از روی مبل بلند شدن
 تینا با اجازه ای گفت و منتظر جوابی نمود
 از سالن خارج شدیم
 _ تینا این دست منو ول کن!
 به محض اینکه دستمو ول کرد به طرف اریانا خیز برداشتم که بدبخت گر خرید
 _ چته ترنم! خوبه تازه از بیمارستان مرخص شدی!
 _ اخه خر.. این تینا چی می گه؟
 _ من چه می دونم چی مگه؟
 _ می گه نمی خوای عروسی بگیری!
 _ راس می گه!
 خواستم به طرفش حمله کنم که تینا دستم رو از پشت گرفت
 _ اه ترنم چته؟
 _ تینا ولم کن!
 اریانا روی مبل نشست
 _ می دونی چیه ترنم!
 این جمله رو با لحن غمگینی گفت که رها به سمتش رفت و کنارش روی مبل نشست
 _ چیزی شده عزیزم؟
 _ نه باید چیزی بشه؟
 منم کنارش نشستم و گفتم
 _ اریانا چی شده؟

یه دفعه از روی مبل پرید
 _ می دونی چیه! می خوایم به جایی عروسی بریم ماه عسل!!
 _ مرض! ترسیدم گفتم چیزی شده
 خندید
 _ خواستم ارومت کنم!
 _ اخ دستم
 اریانا و تینا سریع به سمتم اومدن
 به محض اینکه اریانا نزدیکم شد پریدم و گفتم
 _ حالا سربه سر من می زاری؟
 اونم خندید و شروع کرد به دویدن
 منم چون حالم زیاد خوب نشده بود طوری که بتونم بدوم همون جا ایستادم و گفتم
 _ خجالت بکش چند روز دیگه عروسی که نه! ولی چند روز دیگه داری می ری ماه
 عسل بعد اینقدر بچه ای که هییی وسط خونه می دوی!!
 عجب خدأ.. ما چه ادمایی شدیم ۷۵ میلیون...
 اریانا ایستاد و به طرفم برگشت
 _ یعنی باور کنم بخاطر حسودی نیس که من می تونم بدوم ولی تو نه؟
 تینا و رها زدن زیر خنده
 منم فقط با حرص بهشون خیره شده بودم
 با صدای بردیا به طرف در سالن برگشتیم
 عارف، عرفان، ارتین، ارین کنارش بودن
 _ خانوماً اجازه هست؟
 منتظر جوابی نموندن و به طرف مبلا رفتن و نشستن
 ماهم فقط با علامت سوال داشتیم بهشون نگاه می کردیم
 که بردیا گفت
 _ چرا اینجوری نگاه می کنین؟
 تو چشمات خیره شدم و گفتم
 _ آقای محترم! جناب آقای رستگار!
 _ بله؟ جانم بفرمایید خانم تهرانی؟
 _ اول اینکه.. با اجازه کی اومدین اینجا؟
 _ خودمون!
 _ اول کی اومد اینجا؟؟
 _ شما
 _ خوب؟
 _ خب؟
 _ می گم خوب؟

_ خوب منم گفتم خوب؟
 _ اه هییی بگو خوب!
 _ خوب چی بگم خوب؟
 با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم
 _ منظورم اینه شما اومدین چیکار!
 _ مگه شما نگفتین جوونا بیان توی اون سالن! خوب ماهم جوونیم
 اینو ارتین گفت
 به سمتش برگشتم و گفتم
 _ شاید بقیه جوون باشن..
 نگاهی از سر تا پاش بهش انداختم و ادامه دادم!
 _ اما شما نه!
 و اینکه منظور ما این بود که دخترا بیان توی این سالن!
 داشتم لاف می زدم!!
 ارتین از نظر ظاهر از تمام پسرای که توی سالن بودن جوون تر بود..
 معلوم بود داره حرص می خوره
 _ خوب می تونستین بگین دخترا می رن توی این سالن نه جوونا!!
 چیزی نداشتیم که بگم!! راست می گفت دیگه همش تخصیر این تیناست
 بردیا با خوشحالی از روی مبل پرید و گفت
 _ ایول ارش ایول..بالاخره یکی پیدا شد بتونه جواب ترنمو بده..
 با حرص به بردیا چشم غره رفتم که سریع گفت
 _ اهمم..اهمم..من برم توی افق محو بشم!
 بچه ها زدن زیر خنده..
 عارف هم با خنده از روی مبل بلند شد و به طرف من اومد
 دستش رو دور کمرم انداخت و گفت
 _ با همسر اینده من و نامزده حالم! درست صحبت کنیناآآ گفته باشم
 بردیا بلند گفت
 _ اوووووو..

عارف به سمت مبل رفت منو هم با خودش کشید
 اول خکدش نشست و من رو کنار خودش نشوند
 تینا هم کنار ارین نشست..
 بقیه دخترا هم روی مبل های کناری نشستن
 سرم رو که بلند کردم چشم تو چشم ارتین شدم

دستاش رو مشت کرده بود..
 اینقدر محکم فشار می داد که بندهای انگشتش سفید شده بود!
 نگاهش رو از من گرفت
 و از روی مبل بلند شد
 _ من باید برم! یه کاری داشتم اصلاً یادم نبود!
 بردیا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت
 _ اه ارش چی شدی؟
 اهاا فهمیدم..
 و با شیطنت به ارتین خیره شد..
 _ چی رو فهمیدی؟
 _ اهمم.. اینو که وقتی دیدی هرکس رفته پیش یار خودش تو هم دلتو زدی به دریا بری
 واس خودت یار پیدا کنی!
 اما چرا اینقدر عجله داری؟
 بچه ها با صدای بلند شروع کردن به خندیدن..
 ولی هیچکدومشون از دل من خبر نداشتن!
 از حرف بردیا قلبم فرو ریخته بود..
 و بغض گلوم رو گرفته بود..
 و نزدیک بود بزنم زیر گریه!
 تنها کسایی که توی اون جمع نمی خندیدن من و ارتین بودیم!
 یعنی!
 یعنی ارتین زن بگیره؟
 ارتین سرش رو به طرف بردیا چرخوند و گفت
 _ بردیا من قبل از اینکه پیام اینجا یه کاری داشتم! که متأسفانه فراموش کردم
 الان یه دفعه ای یادم اومد!
 ان شالله یه روز دیگه دوباره دور هم جمع می شیم! به امید دیدار..
 یا حق..
 نگاه کوتاهی به من انداخت و از سالن خارج شد..

عارف دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد
 سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم
 _ از هر موقعیتی سو استفاده می کنی عارف!
 هر موقعیتی!
 با این حرفم دستش شل شد که سریع از روی مبل بلند شدم و به طرف بچه ها
 برگشتم..

_ بچه ها من می رم بخوابم
خوش باشین
بردیا از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و گفت
_ اه ترنم حالا نوبت تو شد!
_ بردیا حالم زیاد خوب نیست!
وقتی حالم رو دید گفت
_ باشه برو..
شبت خوش
_ شب همگی خوش
از سالن خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم..
در اتاق رو باز کردم..
و رفتم داخل
واقعا دیگه داشتم از دست خودم عصبی می شدم..
یعنی چی؟
چرا باید وقتی به ازدواج کردن ارتین فکر کنم قلبم درد بگیره؟!
یا بغض توی گلویم جمع بشه؟
لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..
هرچقدر به این موضوع فکر می کردم فقط به یه کلمه بر می خوردم
((عشق))..
اما نه! این امکان نداره.
من باید عاشق عارف می شدم همسر ایندم نه ارتین!
ارتینی که برایش ارزش نداشتم..
که حتی بیاد بیمارستان ملاقاتم..
یاد حرف دکتر افتادم..
((نامزد))!!
منظورش چی بود؟
شاید عارف رو می گفت!!
اما اون زمانی که بهوش اومدم هم یه روز در میون می اومد ملاقاتم!
یعنی اینقدر دوسم داشت که اینجوری که دکتر می گفت با دعاهای نامزدت خوب
شدی!!!
هر چقدر فکر می کردم به بن بست می خوردم..
تا طلوع دوباره خورشید فقط فکر می کردم و چشم روی هم نذاشتم!
تقریباً ساعت ۷ صبح بود که خوابم برد!

اخیش..
 از بیمارستان بیرون اومدیم
 به طرف بردیا برگشتم و گفتم
 _ وای بردیا نمی دونی چقدر راحت شدم
 این چی بود یه وزنه انگار به دستم اویزون شده بود!
 _ خوبه دیگه راحت شدی
 حالا بیا برو سوار شو!
 _ بردیا
 هاا
 _ داش بردیا
 بله؟
 _ می شه!
 چشمات رو ریز کرد و گفت
 _ چی؟
 _ من می خوام یکم پیاده روی کنم الان یک ماهی می شه که از خونه بیرون
 نیومدمه..
 هیچ تحرکی نداشتم!
 _ باشه پس ماشین رو می زارم همین جا بعدا می یام می برم
 _ بری جونم!
 بزار تنها برم دیگه
 دوس دارم برم پارک تنها..یکم قدم بزنم جون من!
 _ ترنم من که برام مهم نیس
 چشم غره ای بهش رفتم که گفت
 _ خوب چیه؟
 این خواهرت تینا منو می کشه وگرنا من که زنده بودن یا نبودنت برام مهم نیس
 _ اولم زبونتو گاز بگیر
 من تا تو رو با دستای خودم زیر خاک نکنم نمی میرم!
 دومم من که بچه نیستم حالا هم برو گمشو..
 شونش رو با بی خیالی بالا انداخت و گفت
 _ ادرس رو بلدم گم نمی شم!
 فقط یه چیزی نی نی کوچولو مراقب باش موش نخورت..
 با حرص بهش نگاه کردم که خندید سوار ماشین یکی از دوستاش که قرض گرفته بود
 شد..
 با یه بوق ازم دور شد

از پارکینگ بیمارستان بیرون اومدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن
فکرم خیلی درگیر بود!
توی این یک ماه که مرخص شده بودم اتفاقای زیادی افتاد
اناهیتا و کیان یه جشن خیلی کوچیک گرفتند و رفتن انتالیا برای ماه عسل
ولی قول دادن که برای عروسی تینا خودشون رو برسونن..
توی این یک ماه دور کارای عروسی تینا بودیم
کمتر از یک هفته ای دیگه عروسیش بود و من هنوز هیچی نخریده بودم
به پارکی که طرف دیگه ای خیابون بود نگاه کردم
مثل بچه ها از دیدن پارک ذوق کرده بودم از خیابون رد شدم و به طرف پارک رفتم
پارک پر بود از بچه های کوچیک و بزرگ
پدر و مادرا
پدربزرگ و مادربزرگا
روی یه صندلی رو به روی وسایل بازی نشستم
داشتم بچه های که داشتن بازی می کردن ، دعوا می کردن یا حتی گریه می کردن رو
تماشا می کردم
بچه های که کوچیک بودن و از غم و غصه چیزی سرشون نمی شد!
چقدر خوب بود اون زمان اما چقدر زود گذشت !
طوری که چشم روی هم گذاشتم وارد دانشگاه شدم
از غم و غصه ها چیزی سرم نمی شد!
ولی حالا
دلَم پر از غصه اس!
غصه نرسیدن به یار!
غصه ازدواج اجباری !
توی این یک ماه حتی یه بار هم ارتین رو ندیدم و باهاش صحبت نکردم
درد دوریش خیلی سخت بود
ولی از اون بدتر درد قلبم بود که بهم می گفت ارتین دوست نداره..
بهم می گفت تو برای ارتین ارزش نداری
ولی حداقل این دوری بهم فهموند که دوسش دارم!
اره من ارتین رو..
ارتین مغرور رو دوست دارم
من سرگرد راد مهربون رو دوست دارم
این سرگردی که برای وطنش جونش رو فدا می کنه رو دوست دارم..

اره من عاشق این اق سرگرد مغرور و مهربون شدم و کاریش نمی شه کرد
با احساس نشستن کسی کنارم از فکر بیرون اومدم
به طرفش برگشتم
به دختری که کنارم نشسته بود خیره شدم
چقدر چهرش آشنا بود!

_ ترنم؟

_ بله؟ ببخشید من شمارو میشناسم؟

_ ایول پس خودتی!

_ النازم..

_ الناز!؟

_ ای بابا دختر النازم توی مهمونی با پوریا اومده بودی

پوزخند محوی زدم..

هه حتما از همون قاچاق چی هاست دیگه

سریع لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و گفتم

_ اه الناز جان خوبی گلم؟

_ ممنون دستت درد نکنه ریگه!

_ چرا؟

_ نه حالی ازمون پرسیدی

الان که هم دیگه رو هم دیدیم منو نشناختی!

_ ببخش گلم توی این یکی ، دوماه سرم واقعاً شلوغ بود

_ درکت می کنم عزیزم مهم نیست

چه خبر خوبی اقا پوریا خوبه؟

با حرص گفتم

_ چرا حال اون رو از من می پرسی؟

_ خوب مگه دوست پسر تو نیست؟

آگه از تو نپرسم از کی بپرسم؟

_ نه گلم..

منو پوریا فقط دوتا دوست معمولی بودیم که الان دوماهی می شه دیگه باهم ارتباطی

نداریم

_ اها Ok هانی

خودت خوبی؟

_ منم خوب

به ساعتش نگاهی انداخت و سریع از روی صندلی بلند شد..

_ اوخ ترنم جان من دیگه باید برم

هنوز لباس نخریدم..

ایی راستی امشب یه مهمونی هست دوست داشتی بیا..

دستش رو توی کیفش کرد و یه برگه ، خودکار در آورد یه چیزی توی برگه نوشت و به طرفم گرفتش

_ این شماره ای من وقتی آماده شدی بزنگ پیام دنبالت خدافظ عزیزم!

و سریع ازم دور شد

با چشمای گرد به جای خالیش نگاه می کردم...وا این چرا همچین کرد

من شاید نخوام پیام

برگه رو توی دستم مچاله کردم و پرتش کردم توی جیب مانتم

از روی صندلی بلند شدم و از پارک زدم بیرون

توی این فکر بودم برم به مهمونی یانه!

دوست داشتم برم ولی ارتین گفته بود که دیگه نمی خواد توی این ماموریت شرکت

کنم!

چه ربطی به ارتین داره اخه؟ یکی از دوستانم دعوت کرده به یه مهمونی....

از فکر خودم خندم گرفت تا حداقل یک دقیقه پیش می خواستم الناز رو بکشم بعد الان

می گم دوست!

دستم رو برای اولین تاکسی تکون دادم

که یکم جلوتر از من زد کنار..

به طرفش رفتم و خم شدم سمت شیشه

_ سلام...! دربست؟

_ بفرمایید..

درعقب رو باز کردم و نشستم ادرس خونه رو به راننده تاکسی گفتم و سرم رو به

شیشه تکیه دادم..

از سرلجبازی با ارتین هم که شده دوست داشتم به این مهمونی برم..

به ساعت مجیم نگاه کردم تقریباً ساعت ۵ بود تا برسیم خونه حداقل ۱ ساعتی طول می کشید
چشمم رو بستم
این چند وقت هم بخاطر کارای عروسی و هم بخاطر درد دستم راحت نمی تونستم
بخوابم و استراحت کنم
خیلی خسته بودم
تا چشمم رو بستم خوابم برد!
با صدای راننده که گفت

_ خانم رسیدیم..

چشمم رو باز کردم سرم رو تکون دادم و با انگشتای شصتم روی چشمم کشیدم

_ اوه ممنون چقدر می شه؟

_ قابل نداره

_ ممنون

راننده کرایه رو گفت و منم همون مقدار که گفته بود رو در اوردم و گذاشتم روی
دنده..

_ خدانگهدار

از ماشین پیاده شدم..
هرچی توی کیفم گشتم کلید خونه رو پیدا نکردم تقریباً هوا داشت تاریک می شد...
یه ضربه محکم زدم روی پیشونیم..
_ لعنت به این شانس...کلید رو هم نیاوردم که...
ای بابا ولش کن

زنگ ایفون رو زدم..
ایفون تصویری بود برای همین بدون حرفی در رو باز کردن

رفتم داخل.. از حیاط گذشتم در سالن مثل همیشه باز بود
نیلا کنار در منتظرم ایستاده بود

_ سلام خانم..

_ سلام نیلا جان

وارد سالن شدم..

_ خانم می رین توی اتاق خودتون طبقه بالا؟

_ اره دیگه دلم بر اش تنگ شده..

_ چشم..

از پله ها رفتم بالا اوخییی اتاقم..یه ماه که نیومدم داخلش در رو باز کردم..اتاق تاریک بود دستم رو روی پریز برق گذاشتم چراغ اتاق رو روشن کردم..
اخییییش هیچ جا اتاق خوده ادم نمی شه
وسایلم رو همون جا کف زمین انداختم و پریدم سر تخت...

اممم چیکار مهمونی کنم حالا..برای یه لحظه زد به سرم که برم زنگ بزنم به ارتین و بهش بگم!
اما نه!

اگه بهش بگم که نمی زاره برم مهمونی منم از کنجکاوی می میرم ای بابا چیکار کنم
توی یه تصمیم انی از روی تخت بلند
شدم و به طرف کمد لباسام رفتم...

یه تاپ سیاه چسبون بندی از توی کمد در اوردم با یه شلوار کتون تنگ سیاه..انداختمشون روی تخت..حولم رو برداشتم و رفتم توی حموم یه دوش نیم ساعته گرفتم موهام رو خشک کردم و فرشون کردم و همون طوری ساده انداختم روی شونم..

تاپ و شلوارم رو پوشیدم چکمه های سیاه پاشنه بلندم که تا پایین زانوم بود رو پوشیدم
ارایش همیشگیم رو کردم با این تفاوت که ایندفعه خط چشمم رو نسبت به روزای دیگه پر رنگ تر کشیدم رژ قرمز اتیشیم رو هم برداشتم و زدم..
امم...چی شدی تری بانو!

برگه ای که الناز بهم داده بود رو از توی جیب مانتوم در اوردم و شمارشو گرفتم
بعد سه بوق جواب داد..

_ جانم؟

_ سلام الناز جان خوبی؟

_ سلام ترنم تویی؟

_ خودمم

_ وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم این تماس به این معنی که می خوام بیای مهمونی؟

_ او هوم!!

_ ایول دختر خیلی خوشحال شدم..
فقط ادرس رو بگو..

ادرس خونه رو بهش دادم و با یه خدانگهدار تماس رو قطع کردم..
هنوزم نمی دونستم دادم کار درستی می کنم یا نه!!؟؟
ولی دیگه دیر شده بود برای پشیمونی باید می رفتم

پالتو و شال سفیدم رو در اوردم و پوشیدم گوشیم رو گذاشتم توی کیف پولی مجلسی و شیکم..

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم طبقه پایین..خونه توی سکوت فرو رفته بود
انگار کسی خونه نبود..

شونم رو با بی خیالی بالا انداختم
چیز عادی بود!

داشتم به طرف در می رفتم که صدای نیلا رو از پشت سرم شنیدم..

_ خانوم بیرون تشریف می برین؟

به طرفش برگشتم و گفتم

_ مامان اینا خونه نیستن؟

_ نه خانوم رفتن بیرون

_ تینا چی؟

_ رفتن خونه آقای تهرانی

اه په تینا هم رفته پیش ارینش ایبیش..هنوز ازدواج نکرده خوبه بیست و چهارساعته اونجاست!!

_ Ok منم می خوام برم بیرون شاید دیر پیام آگه اومدن بهشون بگو

_ چشم خانوم

_ خدانگهدار

از خونه خارج شدم و به طرف در حیاط رفتم و بازش کردم...!
حدود ده دقیقه ای همون جا ایستادم تا بالاخره الناز اومد..
کم کم داشتم پشیمون می شدم از رفتن به مهمونی..در جلو رو باز کردم و نشستم

_ سلام..

_ سلام ترنم جان ترو خدا ببخش توی ترافیک گیر کردم چقدر شلوغه این خیابونا...

_ فدات گلم عیبی نداره..

_ بزن بریم پس

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..
تنها صدای که توی ماشین بود..
صدای اهنگ بود که داشت اشکم رو در می آورد..بد جور داشت با احساساتم بازی می کرد...

"...چی باعث شده چشمت اشکی بشه.."

"...چی تونسته بغض تو رو بشکنه عشق من..."

"...تمام خوشی های من مال تو..."

"...تمام غمای تو سهم منه عشق من..."

"...چی باعث شده اینجوری دلخوری..."

"...چی می خوای بگی حرفاتو می خوری عشق من.."

"...چی باعث شده خسته ای از همه.."

"..تو حرفات یه دنیا غمو ماتمه عشق من.."

"...نبینم که اشک تو چشات جمع بشه.."

"..نباید یه مو از سرت کم بشه عشق من.."

"...تمام غماتو به جون می خرم..."

"...من از جونمم واسه تو می گذرم.."

"...تو دنیای من جاتو خالی نذار.."

"..روزای پر از عشقو یادت بیار عشق من.."

"..تو دنیای من کل دنیا تویی.."

"...تو تنهاییم دیگه تنها تویی عشق من.."

"...چی باعث شده بی قراری کنی.."

"...نتونی بجز گریه کاری کنی عشق من.."

"...چی باعث شده حس کنی بی کسی.."

"...تو داری بجای بدی میرسی عشق من.."

"...چی باعث شده گوشه گیری بگو.."

"..چرا از چشمام دیگه سیری بگو عشق من.."

"..چی باعث شده حالت اینجوریه.."

"...تمام غمت از غم دوریه عشق من.."

"...نبینم که اشک تو چشات جمع بشه..."

"...نباید یه مو از سرت کم بشه عشق من.."

"...تمام غماتو به جون می خرم.."

"...من از جونمم واسه تو می گذرم.."

دوست داشتم دستم رو ببرم جلو و دکمه قطع اهنگ رو فشار بدم..
اما نمی تونستم... دوست داشتم گریه کنم...اما نمی تونستم...دوس داشتم بغضم رو
بشکنم و بلند بلند هق هق کنم..اما نمی تونستم..
غم نرسیدن به یار و ازدواج اجبارے...
غم نداشتن مهر و محبتی توی زندگیت همش مثل یه بغض توی گلوم جمع شده بود و
می خواست که مثل اشک از چشمام بیاد بیرون..اما نمی تونستم بزارم نمی تونستم....

"...تو دنیای من جاتو خالی نذار.."

"..روزای پر از عشقو یادت بیار عشق من.."

"...تو دنیای من کل دنیا تویی.."

"...تو تنهاییام دیگه تنها تویی عشق من.."

به محض اینکه اهنگ تمام شد الناز زد روی ترمز..

_ بدو پیاده شو که همین جاست..

حرفی نزدم..می ترسیدم از صدام هم متوجه بشه که بغض توی گلوم...فقط سرم رو
تکون دادم نمی دونم دید یا نه!
از ماشین پیاده شد منم همین طور..
ترنم قوی باش...این مهمونی رو هم خراب نکن!
البته می دونم که با دیدن پوریا و ایلیا خود به خود حالم بد می شه..
الناز به طرف در بزرگ سیاه رنگی رفت که دوتا نگهبان کنار در ایستاده بودن رفت..
منم رفتم دنبالش..نمی دونم چی بود به طرف یکی از نگهبانان گرفت که از کنار در
رفت عقب و اجازه داد که الناز بره داخل..
الناز به طرف من اشاره کرد و گفت

_ بیا دیگه ترنم..

و وارد خونه شد

قدمام رو تند کردم و رفتم داخل..

_ اه وایسا الناز تا منم بیام..

الناز به طرفم برگشت و گفت

بدو دیگه دختر بهش که رسیدم هردو وارد ویلا شدیم..

اوو له له..اینجا رو واسه مهمونی هاشون چیکارا که نمی کنن هه..

برخلاف مهمونی قبلی که جوونا بود توی این مهمونی

هر رده سنی رو می تونستی ببینی...

_ بیا بریم لباسامون رو عوض کنیم

_ بریم

به طرف یکی از اتاقا رفت..انگار با وجب به وجب ویلا رو بلد بود..

هه ترنم چی می گی؟ اونم عضو همین باند بود دیگه!!

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل منم رفتم داخل..

الناز مانتوش رو در آورد و پرت کرد روی تخت

_ در بیار دیگه

Ok _

پالتوم رو در اوردم و گذاشم کنار مانتوی الناز شالم رو هم گذاشتم کنارش جلوی اینه
موهام رو دوباره مرتب کردم
که الناز گفت

_ ترنم !!!

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم

_ جونم؟؟

_ تو کنار من راه نری یاآآ!!

_ چراا؟

_ اونوقت دیگه کی منو می بینه؟

خندیدم و گفتم

_ تو که از من خیلی خوشگل تری الناز جون

_ بیا بروو

هر دو خندیدیم و از اتاق اومدیم بیرون

رفتیم توی سالن

_ ترنم تو برو بشین تا منم پیام

حتما می خواست بفرستم دنبال نخود سیاه..

_ باشه

تشکر کرد و ازم دور شد به طرف یکی از میزهای که به الناز دید داشته باشم رفتم داشت می رفت طرف یه اتاق خیلی مشکوک که کسی متوجه نشه رفته داخل.. به محض اینکه وارد اتاق شد طوری که کسی شک نکنه رفتم طرف اتاق نصف کسایی که توی سالن بودن داشتن می رقصیدن و نصف دیگه در حال گپ زدن بودن...هیچکس حواسش به این طرف سالن نبود...صدای موزیک هم اونقدر زیاد بود که اگه وسط اون جمعیت هم تیر می زدن کسی متوجه نمی شد... کنار در اتاق ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم صدای رو نمی تونستم بشنوم داشتم نا امید می شدم که صدای از توی اتاق اومد گوشم رو بیشتر به در چسبوندم

_ ایلیا امروز رئیس هم می یاد باید تمامش کنیم داداش!

داداش

داداش

صداش تو مغزم اکو می شد

این صدای پوریاست مطمئنم!

مخاطبش هم ایلیاست! اما...اما چرا داداش!!?

گفت رئیس داره می یاد!

مگه ایلیا رئیس نیست؟

گیج شده بودم

از در جدا شدم و به طرف همون میزی که اول نشسته بودم رفتم و نشستم..

بیشتر از اون ایستادن کنار در اتاق یه ریسک بزرگ بود!

دوباره جمله پوریا یادم اومد..

برام این همه چیز توی یک جمله کوتاه قابله حذم نبود

پوریا

ایلیا

داداش

و از همه مهم تر رئیس!

باید تمامش کنیم!!!

منظورش با این جمله چی بود؟

اصلاً چی داشت می گفت چرا من درکش نمی کردم؟

خدایا الان چیکار کنم

چشمام رو بستم و به حرفی که پوریا زد فکر کردم
ایلیا امروز رئیس هم می یاد!
این نشون می ده که ایلیا رئیس نیست
اما چرا پوریا بهش می گفت رئیس توی مهمونی قبلی..
زمانی که...که..سرم رو تکون دادم تا فکرش از سرم بره بیرون..شاید توی باندشون
ایلیا مقامش بالاتر باشه!!!
امکان هر چیزی وجود داره..
چه می دونم!...

اما بقیه جملش..داداش!
یادمه مهمونی قبلی هم از الناز اینا سوال کرد داداش من کو؟؟ و از این چیزا شاید
منظورش ایلیا بود اما چرا داداش؟
شاید به خاطر احترامیه که برای ایلیا قائله..
گیج شده بودم..و هرچقدر بیشتر فکر می کردم بیشتر گیج می شدم و معادله هم سخت
تر می شد..
چشمام رو باز کردم که چشمم به در همون اتاق کذایی افتاد...الناز داشت می اومد
بیرون سرم رو چرخوندم و به دختر ، پسرای که داشتن می رقصیدن خیره شدم تا
الناز شک نکنه..
یه خدمتکار با ظرف پر از نوشیدنی به طرفم اومد
_ نوشیدنی؟

مجبور بودم بردارم زیر نظر الناز بودم و هر کاری که انجام می دادم شکی به دل
اون می نداخت باید عادی رفتار می کردم
یه لیوان برداشتم

_ ممنون

از دور دیدم که الناز داشت به طرفم می اومد..

_ وای ترنم ببخش دیگه

_ نه بابا گلم خواهش می کنم

کنارم نشست...داشتم به کسایی که توی مهمونی بودن نگاه می کردم که صدای الناز
اومد

_ به آقای ازاد

سرم رو سریع به طرف الناز چرخوندم و جهت نگاهش رو دنبال کردم تا رسیدم به ایلیا...

_ سلام

به سمت من برگشت
هیچی نگفت
فقط خیره شده بود توی چشمام
منم هیچی نگفتم..
فقط بهش نگاه می کردم
من با نفرت و اون با... هوس...اره دیگه نگاهش هم مثل چهارسال پیش پاک نبود!
مثل خودش!
داشت با هوس بهم نگاه می کرد..
صدای الناز هر دو مون رو به خودمون آورد

_ ایلیا این دوستمه ترنم

دستش رو به طرفم گرفت و گفت

_ خوشبختم

دوباره شکستم...بعد چهارسال با او مدن دوبارش شکستم و الان با نشون دادن اینکه منو نمیشناسه دوباره و دوباره شکستم...
ولی نه..من دیگه حتی بهش فکر نمی کنم دیگه شناختن من یا نشناختنم مهم نیست! من برای رسیدن به ارتین و انجام نشدن این ازدواج اجباری باید بجنگم نه اینکه پیام به این ایلیا فکر کنم..
فقط با نفرت به دستش نگاه کردم و بعد به چشماش که دستش رو عقب کشید.

_ می تونم بشینم؟

_ بیا بشین بابا غریبه که نیستیم

ایلیا کنار الناز نشست
خودم رو با لیوان نوشیدنیم سرگرم کردم
تا چشمم بهشون نیوفته.. داشتن باهم گل می گفتن و گل می شنوفتن.. اه اه..

چه نازی هم می اومد الناز حال بد شد
توی دلم اداش رو در اوردم..
به آقای ازاد.. اییش..
برای یه لحظه مغزم هنگ کرد
چی؟؟ ازاد!!!
ایلیا ازاد..
پوریا.. پوریا ازادمنش!!!
چقدر شباهت...
و... داداش!!! داداش؟؟ داداش؟؟
کلمه داداش توی مغزم تکرار می شد
وای خدای من ایلیا و پوریا.. نه نه این امکان نداره
سرم داشت گیج می رفت به طرف الناز برگشتم و گفتم

_ الن... الناز دستشویی کجاست؟

_ دست چپ راه رو..
بهم نگاه کرد و ادامه داد

_ تو حالت خوبه؟

فقط تونستم بگم

_ خوبم

از پشت میز بلند شدم و به طرف راه روی که الناز گفته بود رفتم وارد دستشویی
شدم..
کیفم رو روی میز کنار گذاشتم و شیر اب رو باز کردم دستم رو بردم زیر اب..
الان باید چیکار می کردم خدا!!!

هیچی به فکرم نمی اومد مغزم خالی شده بود

سرم رو چرخوندم که نگاهم به کیفم خورد
وای خدایا شکرت به طرف کیفم هجوم بردم و گوشیم رو سریع در آوردم...
شمارش رو گرفتم
اه لعنتی جواب بده جواب بده
گوشی رو از گوشم جدا کردم و دوباره شمارشو گرفتم
بعد چهارتا بوق صداسش توی گوشی پیچید

_ بله بفرمایید؟

_ سه...سلام

_ سلام ترنم توی؟؟؟

_ ارتین...ارتین

_ جونم چی شده؟؟؟

_ پوریا...

صداسش عصبی شده بود...
با عصبانیت گفت

_ پوریا چی ترنم؟؟

_ ارتین پوریا و ایلیا...داداشن..

ارتین...ایلیا ازاد...

پوریا...پوریا ازادمنش..

نمی تونه اینقدر شباهت توی فامیلی وجود داشته باشه
ارتین با گوشای خودم شنیدم پوریا به ایلیا گفت داداش!

_ تو شنیدی؟

ترنم تو الان کجا آیییی؟؟؟

_ ارتین من با الناز اومدم یه مهمونی!

_ الناز؟

_ اره الناز...یکی از اعضای همون بانده..توی مهمونی قبلی باهاش آشنا شدم..

_ وای وای وای ترنم چرا اینقدر لجبازی؟؟؟
مگه من نگفتم دیگه توی این ماموریت دخالت نکن..
ترنم من نگفتمم،؟؟

اینقدر بلند این جمله رو گفت که مجبور شدم گوشه‌ی رو از گوشم دور کنم..

_ ترنم سریع ادرس اون جهنم دره رو بده

ننمی تونستم روی حرفش حرفی بزنم وحشتناک عصبی بود..
ادرس رو بهش دادم
که گفت : چی شنیدی؟

_ پوریا به ایلیا گفت باید تمامش کنیم رئیس هم امشب می یاد و از این چیزا اخر
حرفش هم گفت داداش!

_ ترنم یادته یه بار مشخصات یه مرد میانسال رو بهت دادم بعد اینکه از بیمارستان
مرخص شدی؟

یکم فکر کردم

_ اره اره چشم سیاه...

پرید وسط حرفم و گفت

_ خودش! ببین بگرد توی مهمونی اگر همچنین کسی اونجا بود فقط یه اس ام اس به
من بده فهمیدی ترنم؟
کار خطرناکی نمی کنی!

_ باشه باشه..

تماس رو قطع کردم گوشه‌ی رو دوباره گذاشتم توی کیفم و توی اینه به خودم نگاه کردم
ترنم قوی باش تو می تونی تا اینجا اومدی بقیه اش رو هم ادامه بده!

از دستشویی اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم و به طرف همون میزی که نشسته بودیم رفتم

_ چی شده خوبی؟

_ اره الناز جان من خوبم..گفتم که

کنارش نشستم نگاه خیره ایلیا رو روی خودم احساس می کردم بدون توجه بهش به اطراف نگاه می کردم تا مردی که ارتین می گفت رو پیدا کنم البته طوری که کسی شک نکنه..

ساعت طرفای ۱۰ بود و هنوز اثری از اون مردی که ارتین می گفت نبود...
حوصلم هم داشت کم کم سر می رفت ایلیا و الناز هم به جمع رقصنده ها اضافه شده بودن و داشتن توی بغل هم می رقصیدن..

برای یه لحظه نگاهم به در ورودی افتاد

چشمام رو ریز کردم و با دقت بهش خیره شدم خودشه!

مطمئنم..درست همون مشخصاتی که ارتین گفته بود!

سه ، چهارتا بادیکارد هم کنارش بودن

به محض اینکه وارد شد ایلیا از الناز جدا شد و به طرفش رفت

باهم دست دادن حرکت لباشون رو می دیدم کاشکی لب خونی بلد بودم اه..

سریع گوشیم رو برداشتم و طووری که کسی شک نکنه گرفتم جلوم و زوم کردم روی صورتشون و عکس گرفتم

سریع فرستادمش برای ارتین..

حدود ده دقیقه ای گذاشته بود و هنوز ارتین جوابم رو نداده بود

سرم رو با دستم گرفتم هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

داشتم فکر می کردم که صدای اژیر ماشین پلیس اومد

یا خدا ایول ارتین

صدا اینقدر بلند بود که همه شنیده بودم و ترسی توی دلشون جا گرفته بود

همه ای توی سالن ایجاد شده بود

هرکس به فکر خودش بود و دنبال راه فرار بود جیغ می زدن...

ترس یه دفعه توی جون منم سرایت کرد

الان چه اتفاقی می افتاد..

الناز با سرعت به طرفم اومد و دستم رو کشید

_ بدو بدو ترنم... باید فرار کنیم..

_ چ..چی شده چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

_ پلیس محاصرمون کرده باید فرار کنیم..

_ وای راه فراری هست؟

_ اره از توی راه رو..

به همون پیرمرده نگاه کرد و گفت

_ پا قدم آقای از ادمنش بود!!!
وگرنآ ما تا حالا هیچ پلیسی ردمون رو نزده بود..

_ آقای از ادمنش؟

_ اره..حالا ولش کن..

این مهمونی هم که لو رفت بدو فرار کنیم تا گیر نیوفتادیم!!

((ارتین))

اه لعنتی این چرا اینقدر لجبازه اگه براش اتفاقی بیوفته چی!!
وای خدایآ این اخرش منو دق می ده..
سریع به طرف کمد رفتم و لباسام رو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون..
همه روی مبل توی سالن نشسته بودن تینا هم بود..
بابا تا چشمش بهم افتاد گفت

_ چی شده پسرم جایی می ری؟

با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم

_ یه کاری پیش اومد باید برم اداره...

ارین از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد

_ پس منم باید پیام دیگه..

کنار گوشش اروم گفتم

_ بعد کی پیش همسرتون بمونه اقاآ؟

با شرمندگی به طرف تینا برگشت ضربه ای به کمرش زدم و گفتم

_ بیا برو پیش زنت..زن زلیل..

خندیدم و از همه خداحافظی کردم سریع از خونه اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم..
ماشین رو از پارکینگ اوردم بیرون و به طرف اداره حرکت کردم
اعصابم بخاطر لجبازی های ترنم خراب بود..
صدای ضبط ماشین هم داشت رو مخم راه می رفت..

"...مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره.."

"...یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره..."

ترنم من عاشقتم..ولی نمی شه! اون شبایی که توی بیمارستان بودی رو یادته!

"...آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه..."

اون شبا تو ، روی تخت بیمارستان بودی و من...
"...عشقتو تویه خلوتش شما صدا نمیکنه.."

من کنار در بیمارستان داشتم برای مرخص شدن دعا می کردم..

"...وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم.."

منی خوام ناراحت باشی یا غمگین! عارف رو انتخاب کردی پس دوشش داری!

"...همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم..."

منم می رم کنار برای خوشبختی تو..

"...اشکامو میریزم.."

تو خلوت خودم اشک می ریزم ولی تو خوشبخت باش..

"...شبییه تو هر کی که زیر باروونه.."

"...شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه..."

دلم سرد شد..با اینکه نمی دونستم دوست دارم...فهمیدم به عارف جواب مثبت دادی..

"...دلم زمستونه.."

وقتی که دیدم عارف دستش رو دور کمر تو پیچونده دلم سرد شد..

"...بگو به هر دوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی.."

کاشی می شد بهت بگم چقدر دوست دارم...

"...بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی..."

کاشکی از صدام از چشمام عشقم رو نسبت به خودت می فهمیدی...

"...تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه..."

"...بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نمیمونه..."

"...وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم.."

"...همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم..."

"...اشکامو میریزم.."

"...شبییه تو هر کی که زیر باروونه.."

"...شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه..."

"...دلم زمستونه..."

من تصمیم خودم رو گرفتم می شم یه سنگ دل!!!...
یکی که توی عشق اولش شکست خورد!!
یکی که غرورش رو خورد کرد..
ولی دیگه نه ترنم..یا تسلیم عشقت می شم و بهت می گم یا اینکه تا ابد کنار می کشم..
جلوی در اداره پارک کردم و پیاده شدم..

در ماشین رو قفل کردم وارد اداره شدم
سربازی که دم در ایستاده بود احترام نظامی گذاشت

_ ازاد

از راه رو گذاشتم هرکس که توی راه رو بود احترام می زاشت فقط سرم رو برایشون
تکون دادم..
به طرف اتاق سرهنگ رفتم دو تقه به در زدم..
وقتی اجازه ورود داد رفتم داخل
احترام گذاشتم

_ ازاد

بیا بشین سرگرد!

به طرف مبل های که توی اتاق بودن رفتم...
و روی نزدیک ترین مبل به میز سرهنگ نشستم!

_ چی شده سرگرد این وقت شب؟
مگه شما ماموریت نبودین؟

_ چرا قربان! فقط عملیات عوض شد!

_ عوض شد؟

_ بله. خانم تهرانی. ترنم تهرانی امروز با الناز حمیدی یکی از اعضای باند مواد مخدر به یه مهمونی رفتن..
اطلاعات دقیقی در دست ندارم..
فقط فکر کنم خانم تهرانی بدون اطلاع قبلی به این مهمونی رفتن وگرنه به ما اطلاع می دادن قبل از مهمونی!

_ خوب؟

_ حدود بیست دقیقه پیش به من زنگ زدن.. گفتن از زبون پوریا ازادمنش پسر رئیس باند شنیدن که پوریا گفته امشب رئیس هم می یاد!

_ که اینطور

سر هنگ دستی به ریشش کشید..

_ الان چیکار می کنی؟

_ قبلا مشخصات ازادمنش رو به خانم تهرانی داده بودم! و الان بهشون گفتم اگه کسی رو با همچین مشخصاتی دیدین به من اطلاع بدین..

_ پس باید منتظر تماس یا پیامک باشیم درسته؟

_ بله قربان..

_ فقط سرگرد تو قرار نبود به پوریا ازادمنش نزدیک بشی؟
نقشه ما این بود وگرنه اصلا نیازی نبود وارد دانشگاه پزشکی بشین!

_ قربان! پوریا ازادمنش می شه گفت تقریبا هیچ دوست مذکر که بهش نزدیک باشه که اسرارش رو بهش بگه نداره!
ریسک خیلی بالایی داشت! و همین طور مدت زیادی می برد..

_ سرگرد تو از مافوق اطاعت نکردی؟

_ قربان...!

_ سرگرد آگه این ماموریت خوب انجام نشه مجبورم اخراجت کنم اینو می دونی؟

_ سرهنگ این ماموریت به نحو احسنت تمام می شه!

از حرفی که زدم مطمئن نبودم! آگه...
حتی نمی خواستم فکر کنم که شغلم رو از دست بدم..

_ امیدوارم سرگرد امیدوارم

دیگه داشتم نا امید می شدم سرگرد هم با ناراحتی بهم نگاه می کرد
ساعت طرفای ۱۰ بود و هنوز هیچ پیامی از طرف ترنم دریافت نشده بود
دلشوره داشتم
آگه برایش اتفاقی افتاده باشه چی!؟؟
از روی مبل بلند شدم
توی اتاق رژه می رفتم استرس داشتم و این هم از چشمام و هم از صورتم کاملا پیدا
بود!

با نا امیدی به طرف در اتاق رفتم همون موقع صدای پیامک گوشیم اومد
دستم رو توی جیب شلوارم کردم اما..
نبود.. تمام جیبام رو گشتم ولی گوشی نبود.. ای بابا اینکه همین الان صدایش اومد
به طرف سرهنگ برگشتم که سرش رو تکون داد و با خودکاری که توی دستش بود
به میز کوچیکی که جلوی مبل بود اشاره کرد
اصلا حواسم نبود
من کی اینو گذاشتم اینجا؟؟?
تک خنده ای کردم و به طرف میز رفتم
گوشی رو از روی میز برداشتم و پیام رو باز کردم
خودش بود..
گوشی رو به طرف سرهنگ گرفتم

_ خودشه!

_ بله قربان پارسا از ادمنش.. پدرناتنی ایلیا ازاد یا همون از ادمنش!
و پدر واقعی پوریا از ادمنش
رئیس باند مواد مخدر
_ عملیات رو شروع کن سرگرد موفق باشی!

چشمام رو باز و بسته کردم و احترام گذاشتم با سر جوابم رو داد..
از اتاق اومدم بیرون

_ سروان محمدی

احترام نظامی گذاشت و محکم گفت

_ بله قربان!

_ تیم رو آماده کن می ریم به این ادرس فقط خیلی سریع

_ چشم قربان

و سریع ازم دور شد
به طرف اتاقم رفتم و در رو باز کردم
پریز برق رو زدم به طرف چوب لباسی که توی اتاقم بود رفتم و سریع لباسام رو
لباس کارم عوض کردم جلیقه ضده گلوله رو روی پیراهنم پوشیدم و کلت ، بی سیمم
رو از توی کمد در آوردم از اتاق اومدم بیرون سروان محمدی به طرفم اومد
و گفت

_ آماده ایم قربان

_ بریم

با غرور و محکم به طرف در اداره رفتم و سوار ماشین شدم..
سروان محمدی هم طرف راننده نشست و حرکت کرد..
اژیر ماشین هم روشن کرده بود ماشین های دیگه پشت ما می اومدن..

درست ۱۰ دقیقه بعد کل ویلا رو محاصره کرده بودیم

_ سروان شما از جلوی ساختمون برین من از پشت..

_ بله قربان

با دست به چند نفر از نیروها اشاره کردم تا با سروان برن و به بقیه گفتم که دنبالم بیان

جلو تر از من حرکت کردن به طرف در پشتی ویلا

به یکیشون اشاره کردم قلاب بگیره

از دیوار رفتم بالا و سریع پریدم پایین کلم رو از جا کمربش در آوردم و در رو برای بقیه باز کردم

همه ریختن داخل..

سریع به طرف در ورودی ویلا رفتم..

یه دفعه در ویلا باز شد و یکی اومد بیرون

این.. این ترنمه اما چرا دستاش رو برده بالا..

وای خدای من نه!

اینی که تو ذهنمه نباشه!!

دقت که کردم دیدم.. اره دیرم داشت گریه می کرد..

نه ترنم اشکات رو نریز بمون همون ترنم مغرور من بمون..

با اشکات خنجر نزن به جونم ترنم! کاشکی می تونستم داد بزنم و همه اینا رو بلند بگم تا خودش هم بشنوه..

به طرفش رفتم که صدای از توی ویلا اومد..

و بلند گفت

_ نیا سرگرد! از این جلوتر نیا!

حرفش که تمام شد اوند بیرون.. از ادمنش! پارسا از ادمنش

با دیدنش عصبی شده بودم

بلند گفتم

_ ولش کن جرم خودتو از این سنگین تر نکن..

_ چی می گی سرگرد راد؟ حکم من همین الانم اعدامه بالاتر از اعدام هم دارین شما

توی قانوناتون؟

یه قدم رفتم جلو که گفت

_ همین الان اسلحتو می زاری زمین فهمیدی؟؟

و کلتش رو گذاشت روی شقیقه ترنم و فشار داد..
ترنم جیبگ کوتاهی کشید..
با دیدن اشکاش حالم بد شده بود
تحمل یه قطره اشکش رو هم نداشتم چه برسه به الان که داشت هق هق می کرد!!

_ چی می خوای؟

_ خوب! خوب فهمیدی!

ایلیا و پوریا به همراه یه دختر دیگه که احتمالاً الناز بود از توی ویلا اومدن بیرون..
کنار از ادمنش ایستادن..
پوریا با پوزخند بهم نگاه می کرد

ولی نگاه ایلیا درست مثل قدیما بود
درست مثل وقتی که گفت من این کار رو می کنم...
درست مثل وقتی که گفت مراقبت باش امانتم دست تو...
درست مثل وقتی که سرهنگ گفت سروان ازاد برای ماموریت می ره خارج از
کشور..
درست مثل وقتی که گفت می خوام از پدرم انتقام بگیرم...
اون موقع هم داشت اینطوری نگاهم می کرد!
اما قرار ما این نبود...
چهار سال بی خبر!
با فکر به اینکه رفته خارج از کشور مراقب عشقت باشم!..
مراقب امانتیش!
عشقت.. عشقت.. عشقت..
امانتیش.. امانتیش.. امانتیش..
ترنم!!!

_ سرگرد اسلحت رو بزار کنار و به نیروهات هم بگو همین کار رو بکنن..

سرم رو تکون دادم
ریسک بازم ریسک..

باید ریسک می کردم دوباره و دوباره
مثل این چند سال..
با انتخاب این شغل ریسک کردم

خم شدم و کلتم رو گذاشتم روی زمین
با سر به بقیه هم اشاره کردم
اونم به ایلیا علامت داد
ایلیا به طرفم اومد و کلتم رو از روی زمین برداشت توی چشماش خیره شدم..
با نگاهم ازش معذرت خواهی می کردم..
که نتونستم از عشقش خوب مراقبت کنم
که!

عاشقش شدم..
مطمئن بودم عشق رو توی چشمای من خونده مطمئن بودم وگرنه با غم بهم نگاه نمی
کرد
از ادمنش ترنم رو حل داد به طرفمون..

اسلحش رو به طرف پوریا گرفت
و با سر بهش گفت که بگیره
پوریا هم با کمی مکث اسلحه رو گرفت
از ادمنش با پوزخند بهم نگاه کرد و با کنایه گفت

_ به طرف... خانم تهرانی نشونه بگیر..
سرگرد خانم تهرانی سالم بهت نمی رسه اگه به نیروهات نگي که برن بیرون و راه
رو باز کنن..

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم
به طرف نیروها برگشتم و گفتم

_ شما برین

_ ولی قربان

با تحکم گفتم...

_ برین!

سرشون رو تکون دادن و از ویلا خارج شدن به طرف ازادمنش برگشتم و گفتم

_ الان خوب شد؟
دیگه چی می خوای؟؟
بزار ترنم بره!!

_ اوه ترنم!! چه اسم قشنگی..
معنیش چیه؟؟

و با علامت سوال به ایلیا خیره شد..
ایلیا سرش رو پایین انداخت و اروم گفت

_ اواز خوش...

_ افرین پسر م...

دستای ایلیا خود به خود مشت شدن..
ازادمنش بهم نگاه کرد و گفت

_ و حالا تو سرگرد!! چرا اینقدر زود جوش می زنی؟؟
تازه اول ماجرایم..

من تازه داره خوشم می یاد..
ترنم بین من و ازادمنش و اسلحه ای که به طرفش نشونه گرفته شده بود داشت هق هق
می کرد..

راهی نداشت!

اون لحظه هر چیزی ممکن بود یا زنده از اون ویلا می اومدیم بیرون یا آ...
حتی تصور نداشتن ترنم سخت بود!!
به ایلیا نگاه کردم..

حاضر بودم ترنم به ایلیا برسه ولی زنده از ویلا بره بیرون..
ازادمنش با پوزخند سرش رو برای پوریا تکون داد..
که پوریا تک خنده ای کرد و...
و اسلحش!!

خدای من داره چه اتفاقی می افته!
اسلحه رو به طرف ترنم نشونه گرفته...

نه نه این امکان نداره..
همه چیز رفته بود روی دور کند..
اسلحه!
صدای داد من!
دویدن ایلیا به طرف ترنم!
همه و همه چیز....
صدای نه گفتن من توی صدای تیری که از اسلحه بیرون اومد گم شد!
دیگه دیر شده بود
پوریا ماشه رو کشید
و بنگ....

چشمام رو بستم...
زانو هام سست شد
خوردم زمین... زانو زدم
سرگرد ارتین راد برای بار دوم توسط یه دختر خورد شد برای بار دوم توسط ترنم
تهرانی زانو زد..
جرعت باز کردن چشمام رو نداشتم
صدا... صدا... صدا
صدای شلیک اسلحه توی گوشم بود
هیچ صدای رو نمی شنیدم فقط صدای شلیک اسلحه بود که توی گوشم صدا می داد...
دست فردی که روی شونم قرار گرفت
منو به دنیای واقعی آورد
همون لحظه صدای جیغ چشمام رو باز کرد..
این..
این ترنمه با بهت بهش خیره شدم
دستش رو گذاشته بود روی دهنش و گریه می کرد و اشک می ریخت و خنجر می
کرد توی قلب من
جهت نگاهش رو دنبال کردم..
نه نه نه نه نه نه...
کلمه نه توی مغزم تکرار می شد و بهم هشدار می داد..
با دیدنش توی اون وضعیت به خودم اومدم
سریع بلند شدم و به طرفش دویدم

داد زدم
_ داداش!
خدای من پیراهن سفیدش غرق در خون بود..
داشت تنهام می زاشت تازه دیدمت نه!

_ داداش نه!

بلند داد زدم

_ دکتر یکی دکتر بیاره

حواسم به اطرافم نبود
حواسم نبود که از ادمنش رو با دستبند بردن..
حواسم نبود که پوریا رو کسی که به برادرم شلیک کرده بود رو دستبند به دست از کنارم رد کردن ...
فقط به جسم نیمه جونی که جلوم بود نگاه می کردم ، نگاه می کردم و اشک می ریختم..
حواسم به ترنمی نبود که همون طور که داشت هق هق می کرد کنار جسمش زانو زد..
فقط داشتم به چشمای نگاه می کردم که هر لحظه داشت بسته می شد!!..
سرش رو توی بغل گرفتم..

_ بلند شو داداش تو نباید بری

با صدای من چشماش رو اروم باز کرد اول نگاهش به ترنم افتاد
ترنمی که داشت خون گریه می کرد

_ ارتیه..ن..خوب مراقب..بت..نکردی..ازش

_ داداش!

_ هیچ..هیچی نگو..ارتیه..مگه تو به من..ن..قول ندادی حتی یه
قطره..قطره..اشد..ک..از چشماش نره ها؟؟؟

_ قول دادم داداش قول دادم..

_ پ..س..چه...چرا.. الان داره گ..ریه می کنه ارتین ها؟؟

با این حرف گریه ی ترنم بیشتر و بیشتر شد..

_ ببخش داداش منو ببخش! تنهات گذاشتم منو ببخش!!

دستم رو توی دستش گرفت

_ ارتین خوب ازش مراقبت...کن..

ارت..ین..خوب!

نگاهت...بهم م..می گه که خوب ازش مراقبت می کنی...مطمئنم برق..نگاهت..

این...و...ب..به من می گه ارتی...ن..

مطمئن بودم...فهمیده بود..می دونست

می دونست که من عاشق ترنم شدم..

برق نگاه یه عاشق رو فقط یه عاشق می تونست درک کنه...

دستش توی دستم شل شد و پلکاش بسته شد..

سرم رو ، رو به اسمون گرفتم و بلند داد زدم...

_ خدا..

ایلیا داداش نه...خدایا چرا الان؟؟؟

خون بود که داشت از چشمای من..ترنم..سروان محمدی..و..و حتی سرهنگ..

که حتی متوجه او مدنش هم نشده بودم..

سرم رو ، روی پیشونی ایلیا گذاشتم..

یکی از نیرو های زن به طرف ترنم رفت و بلندش کرد

گریه می کرد و نمی داشت کسی بهش دست بزنه..

با زور از ویلا بردنش بیرون..

سرهنگ به طرف من اومد..

و گفت

_ بلند شو سرگرد!

بلند شو و انتقام بگیر از کسانی که به این روز انداختنت انتقام بگیر!

درست می گفت نابود می کنم

کسی رو که ارتین رو خورد کنه که قلبش رو بشکنه!

چند تا از دکترا به طرف ایلیا اومدن و از بغل من اوردنش بیرون

بلند شدم و ایستادم

جدی!...

جدی!..

جدی!..

به برادری نگاه کردم که توی تمام مراحل زندگیم باهام بود تا وقتی که به مقام سروان

برسیم!

اما بعدش رفت!

رفت به یه ماموریت خارج از کشور..

بعد چهارسال که دیدمش!

ای کاش.. ای کاش.. هیچوقت نمی دیدمش

ولی زنده بود الان ای کاش..

ایلیا از این به بعد دو تا هدف دارم

انتقامتو بگیرم!

و امانتت رو حفظ کنم!

مطمئن باش به امانت خیانت نمی کنم

شده غرورم رو خورد کنم خورد می کنم

ولی از امانتت محافظت می کنم

نه بخاطر تو! بخاطر خودم از امانتت مراقبت می کنم چون شده جونم! شده عشقم!

شده زندگیم..

شده جونم!

جونم!

جونم!

رو بدم انتقامتو می گیرم

با چشمای قرمز به دکترهای که داشتن می داشتنش روی برانکارد نگاه کردم

و پارچه سفیدی که کشیده روی ایلیا..

پارچه سفیدی که شد مرز بین من و ایلیا

پارچه ای که ایلیا رو برد به اسموناآا

پارچه ی که سدی شد بین دو ، دوست

بین دو ، برادر...

به طرف سرهنگ برگشتم با چشم جوازش رو دادم

گفتم بهش گفتم که انتقام دوستم رو می گیرم..
انتقام می گیرم از کسی که خون برادرم رو ریخت...

مثل ارتین واقعی!
به سرهنگ نگاه کردم و احترام گذاشتم
مثل ارتین واقعی حرکت کردم
مثل ارتین واقعی نگاه اخر رو به جسم بی جون برادرم ، دوستم انداختم..
و از در ویلا خارج شدم
ترنم توی یکی از ماشینا نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت یکی از نیروها هم با
یه لیوان اب کنار در ماشین ایستاده بود..
لیوان اب رو از دستش گرفتم و بهش اشاره کردم که بره
احترام نظامی گذاشت و ازم دور شد
در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم به طرف ترنم که عقب نشسته بود برگشتم
همون طور که سرش رو به صندلی ماشین تکیه داده بود و اشک می ریخت گفت

_ رئیس این باند نبود نه!؟

_ نه !

_ حدس می زدم..من لعنتی حدس می زدم

_ حدس؟

_ وقتی بهت گفتم ایلیا ازاد رئیس بانده تعجب نکردی
وقتی اومدی ازم پرسیدی تو مهمونی چی شد اسم ایلیا رو بردم تعجب نکردی!

سرم رو تکون دادم
سروان محمدی سوار ماشین شد و ماشین رو ، روشن کرد

_ سروان اول خانم رو برسون بعد بریم اداره

_ چشم قربان فقط...!!

_ فقط چی؟

_ بازجویی

سریع جوش آوردم و بلند گفتم

_ تو داری به من می گی؟؟
حال خانم رو نمی بینی؟؟ هآ؟

_ قربان برای جسارتم ببخشد..

یرم رو تکون دادم
حالم خوب نبود سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم..

ادرس خونه ترنم اینا رو به سروان محمدی گفتم
حدود نیم ساعت بعد جلوی خونه بودیم
از ماشین پیاده شدم و در رو برآش باز کردم حالش خوب نبود
از ماشین پیاده شد دوست داشتم دستش رو بگیرم و تا تویاتاقش راهنمایش کنم
جسمش خیلی ضعیف بود
و توی این چند ساعت اخیر خیلی گریه کرده بود
ایفون رو زدم که در باز شد

_ باهات پیام؟

پوزخند زد
با اینکه حالش خوب نبود...
با اینکه لباس بی جون بود به روم پوزخند زد
الان حتما با خودش می گه من که برای ارتین ارزشی ندارم!!..
در حالی که نمی دونه چه شبا که برای سلامتییش دعا نکردم
ارتین وظیفت بود..
وظیفت بود که برای سلامتی عشقت دعا کنی..
وقتی به خودم اومدم در بسته بود و ترنم رفته بود!!
اه عمیقی کشیدم
خدای من یه راه بهم نشون بده
سرم رو انداختم پایین و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم

_ حرکت کن

_ بله قربان

سروان محمدی ماشین رو روشن کرد و به طرف اداره حرکت کرد
سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم
و چشمام رو بستم که به خواب عمیقی فرو رفتم!!

_ قربان!...!

_ سرگرد راد

با صدای سروان چشمام رو باز کردم

_ رسیدیم قربان

چشمام رو با انگشت شصتم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم

جواب احتراماً رو با سر می دادم به طرف اتاقم رفتم و وارد شدم
اعصاب هیچ کس رو نداشتم جلوی چشمام برادرم جون داد!!
جلوی چشمام روح برادرم رفت به اسموناً..
روی صندلی نشستم و پرونده پوریا رو باز کردم و شروع کردم به بررسی پروندش..

((ترنم))

در رو بستم!
بستم روی کسی که نفسم به نفسش بستس..
به در تکیه دادم
و صدای اه که از اون سمت در به گوشم خورد
صدای که گرم کرد از وجودش
خدای من!
صدای باز و بسته شدن در ماشین و حرکت!
رفت! سرد شدم! یخ زدم!
نفسم رفت!

سر خوردم و همون جا روی کاشی ها نشستم سرم رو به در تکیه دادم دیگه برام
اشکی نمونده بود که بریزم
و دیگه جونی نداشتم که بخوام اشک بریزم
همون جا نشستم
یه یاد خاطره های که با ایلیا داشتم...
ایلیا پلیس بود ، پلیس بود و من دربارش چی فکر می کردم..
چقدر زود قضاوت کرده بودم چقدر زود
سرم رو اروم میزدم به در..
اشکم جاری شد انگار این رودخونه پر اشک خشک سالی نداره...!
به زحمت از سرجام بلند شدم و به طرف در ویلا رفتم
خونه هنوز هم ساکت بود
چه بهتر!
چه بهتر که کسی نیس تا خورد شدنم رو ببینه...!
چه بهتر کسی نیس تا اشک ریختنم رو ببینه
از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم
خسته شده بودم از این زندگی تنها امیدم ازدواج تینا بود و بس!
خودم رو ، روی تخت انداختم و چشمام رو بستم
که به خواب عمیقی فرو رفتم!!..

نه نه نه نه
از خواب پریدم و توی جام نیم خیز شدم
عرق از پیشونیم می ریخت
وحشت کرده بودم و می لرزیدم..
پیراهن خونیش..
چشمای بستش..
همه و همه بغض سنگین تو گلومو ، سنگین تر میکردن ..

خدای من هیچوقت اینکار رو با من نکن خدا نه...!!
نداشتم!! دیگه تحمل نداشتم
دیگه کنترلم دست خودم نبود دیگه نمی تونستم جلوی بغض رو بگیرم

زدم زیر گریه

صورتش جلوی چشمام بود ..

یه لحظه از فکرم بیرون نمیرفت ..
خدای من..
چشمای بستش..
اشک می ریختم و گریه می کردم
دیدنش توی اون وضعیت...
من ظالم نبودم منم قلب داشتم...مثل تمام ادما...
شاید دیگه جایی توی قلبم نداشت شاید جاش رو یکی پر کرده بود، شاید چهارسال
پیش هم احساسم نسبت بهش عشق نبود ..
ولی هرچی بود باهاش خاطره داشتم باهاش زندگی کرده بودم..
نیاز به یه همدم داشتم به کسی که راهنماییم کنه که قلب شکستم رو ترمیم کنه...
دلم برای ارتین تنگ شده بود به وجودش نیاز داشتم تا گرم بشم..
کاشکی الان می تونستم بهش زنگ بزنم ولی چی بهش می گفتم؟؟
می گفتم چی؟؟
دلم برات تنگ شده؟؟ اره می گفتم دلم گرمای صدات رو می خواد..
گرمای وجودتو؟
من براتش ارزشی نداشتم..
یه امانت بودم..
امانت..امانت..امانت..
قلبم شکسته بود..
توی یه روز هم از عشق سابقم و هم از عشق حال شکست خوردم..
از روی تخت بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم..
اب رو باز کردم و یه مشت اب به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه ولی نشد حالم بهتر
نشد...!
قلب شکستم بهتر نشد!!

حتی یه لحظه هم صورتش از جلوی چشمم کنار نمیرفت
روی صندلی میز کارم نشستم و به برگه ی سفیدی که جلوم بود خیره شدم
خود به خود دستم به طرف مداد طراحی که کنار برگه بود رفتم
نوک مداد رو روی صفحه سفید برگه A4 گذاشتم و شروع کردم به کشیدن چیزی که
حتی خودمم نمی دونستم چیه
می کشیدم و می کشیدم
خورشید در اومده بود که مداد رو کنار برگه ای که سیاه شده بود گذاشتم
کشیده بودم صورتش رو، اون صورت معصومی که دقیقه های آخر دیدم...
اون چشمای پر از خواهش

توی چشماش خیره شدم که دوباره چشمه ی اشکم جوشید
که دوباره اشک ریختم!!
ایلیا الان رفتی توی اسمونا؟؟
بهشتی شدی نه؟؟
ایلیا منو نمی بخشی؟
نمی بخشی منو که بهت تهمت زدم ؟ با صدای بلند گریه می کردم حال دست خودم
نیود

ایلیا منو ببخش، ببخشم که زود قضاوت کردم
ببخش که با تنفر بهت نگاه کردم

و..

و ببخش که عاشق نبودم!! که نتونستم برق نگاهت رو بخونم
برقی که عشق رو نشون می داد..
ولی من برق چشمت رو که عشق رو نشون می داد هوس قضاوت کردم
ببخش که بهم عشق دادی و نفرت گرفتی..
لعنت به من...
زجه می زدم...

"...میگیره نفسمو خاطره هات...."

نمی دونم چطوری با خاطره هات زندگی کنم از این به بعد ایلیا نمی دونم...یه راهی
رو بهم نشون بده تا از این عذاب وجدانی که دارم کم بشه...

"....میگیره نفسه من بی هوات..."

"...منو تو خاطره خیلی زیاد میسوزم هر چقد دلت بخواد..."

ایلیا حالا با خاطره هات چیکار کنم؟؟
می دونی خاطره چیه؟؟

"....خاطره یعنی سکوت یعنی عذاب خاطره درده منه توو بیداریو خواب...."

خاطره یعنی زجری که من الان دارم می کشم و تو راحت نشستی و بهم نگاه می
کنی..

"...خاطره یعنی غمه دائمیه یه قلب بی تاب تویه مرداب..."

ایلیا قلبم از خاطره هات شکست از رفتنت شکست

"...بعد تو خنده با من آشتی نکرد..."

"... خاطره یعنی دوتا عکسویه درد..."

"...خاطره یعنی منو عطره لباس تنهاییه تنها تویه روزایه سرد..."

"...خاطره یعنی یکی اینجا کمه مروره خاطره ها عادتمه..."

"...هی دلم میگیره باز تنگه برات..."

دله من که سنگ نیست؟؟؟ ایلیا شکست از رفتنت برای دومین بار

"...چی بگم بهش آخه نمیفهمه..."

چی بگم به این دل ؟؟؟ که الان تنگه برات؟؟؟

"...دله تو چه جوری تنگ نمیشه..."

دلت برای من تنگ نمی شه نامرد؟
تو که دل سنگ نبودی!!

"...آدم که دلش از سنگ نمیشه..."

"...تو رفتی تو رگو جونو تنم..."

"...همیشه عاشقتم همیشه..."

"...خاطره یعنی سکوت یعنی عذاب..."

"...خاطره درده منه توو بیداریو خواب..."

"...خاطره یعنی غمه دائمیه یه قلب بی تاب تویه مرداب..."

"...بعد تو خنده با من آشتی نکرد..."

"... خاطره یعنی دوتا عکسو یه درد..."

"..خاطره یعنی منو عطره لباس تنهاییه تنها تویه روزایه سرد..."

"...خاطره یعنی یکی اینجا کمه..."

"...مروره خاطره ها عادتمه..."

"...هی دلم میگیره باز تنگه برات..."

"...چی بگم بهش آخه نمیفهمه..."

در رو باز کردم و رفتم بیرون از پله ها پایین رفتم..
همه دور میز نشسته بودن
و داشتن ناهار می خوردن
برای صبحانه پایین نیومده بودم
چشمام وحشتناک قرمز شده بود
و آگه می اومدم پایین همه می فهمیدن که گریه کردم و شب نخوابیدمه...
سلام زیر لبی کردم و روی صندلی کناری تینا نشستم
جوابم سلامم رو دادن
مامانم بهم نگاه کرد و گفت

_ غذا بکش بخور ترنم

_ می خورم مامان

سرش رو تکون داد و مشغول غذا خوردن شد
یه کم غذا کشیدم و ریختم توی بشقابم..
قاشقم رو برداشتم..
میلی به غذا نداشتم یکم با غدام بازی کردم

که تینا از پشت میز بلند شد

_ ترنم آماده شو یک ساعت دیگه با ارین می ریم بیرون
می خوایم بریم یکم خرید کنیم
تو هم هنوز هیچی نخردی برای عروسی
بیا با هم بریم بگیریم

همون طور که سرم پایین بود و داشتم با غذام بازی می کردم گفتم

_ ممنون حالم خوب نیس نمی تونم پیام

_ اه ترنم اذیت نکن..

دوست نداشتم دلش رو بشکنم تنها کسی بود که داشتم..
که برام ارزش قائل بود
که هیچوقت..
که توی هیچ شرایطی تنهام نداشت
یادمه..

اون موقع که ایلیا رفت..
به بهونه خارج و خوشبختی..
بغض توی گلوم نشسته بود
اون زمان تنها تینا بود که دل داریم می داد
همیشه و همیشه تنها تینا بود که باهام بود
نمی تونستم تنهاتش بذارم توی بهترین اتفاق زندگیش
تحمل خونه رو هم نداشتم
سرم رو تکون دادم که تینا گفت

_ ایول پس سریع برو آماده شو

از پشت میز بلند شدم که مامان گفت

_ ترنم تو هنوز هیچی نخوردی بشین غذاتو بخور بعد
صبحانه هم نخوردی

به بشقابم اشاره کرد و ادامه داد

_ حداقل یه قاشق می خوردی!

_ نمی تو نم مامان دستتون درد نکنه

_ دستت بهتره؟؟

_ اره خیلی بهتر شده

بردیا کجاس؟؟؟

_ رفته دور کارهای برگشتش

برگشتش!!

_ برگشت؟؟

_ اره دیگه بر می کرده لندن..

بعد از عروسی تینا

اگه مامان اینا نبودن همون جا زانو می زدم

پاهام تحمل وزنم رو نداشت

دستم رو به صندلی گرفتم

تا جلوی زانو زدم رو بگیرم

تا از این بیشتر خورد نشم

مامان چی گفت؟

وای نه..نه نه نه نه

بردیا تو دیگه نه می خواد بره...اون نه خدایا

جلوی بغضم رو نتونستم بگیرم

نتونستم..

و قطره اشکی که از گوشه چشم چکید

چشمام رو بستم

خاطره اون روز توی ویلا توی اتاق مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد

_ ترنم تو هم باهام می یای؟

_اره چرا که نه؟

_فقط یه قول به من بده

_چی؟

_به هیچ کس هیچی نگو

اون روز...

چقدر امیدوار شدم که می تونم همراهش برم..

چقدر..

ولی عارف!

هه شوهر ایندم!

کسی که مجبور بودم باهاش ازدواج کنم..

برای خوشبختی عزیز ترین کسم..

اونو باید چیکار می کردم؟

_اه ترنم کجا رفتی بدو بریم

صدای تینا منو به خودم آورد

چشمام رو باز کردم و سرم رو تکون دادم

به طرف پله ها رفتم

حوصله هیچی رو نداشتم..

هرچی جلوی دستم اومد رو پوشیدم و بدون ارایش گوشیم رو برداشتم و از اتاق رفتم

بیرون

تینا به محض اینکه منو دید با بهت بهم نگاه کرد و گفت

_ترنم!

_بله

_این... اینطوری می خوای بیای؟

این چه قیافه ای؟

_ تینا آگه می خوای که باهات بیام هیچی نگو..._

_ باشه اصلا ولش کن.._

ولی چرا سیاه پوشیدی؟

مگه چند روز دیگه عروسی من نیست؟

تو الان باید شاد باشی

نه غمگین! اصلا چرا سیاه؟

هه تینا تو که هیچی نمی دونی..

نمی دونی که ایلیا برای همیشه تنهام گذاشت و رفت!!

دفعه قبلی می دونستم با اینکه ازم دوره نفس می کشه!!

با اینکه کیلومتر ها باهام فاصله داره...

ولی بود!!

ولی الان..

رفت.. برای همیشه!!..دیگه نیس

دیگه نفس نمی کشه!!

خدایا چرا هرچی بدبختی رو من باید بکشم??

چرا من??

به طرف پله ها رفتم

و در همون حال گفتم

_ تینا بسه تمامش کن..همین الان

_ اه ترنم..

دیگه نایستادم

از پله ها رفتم پایین و روی مبل توی سالن نشستم

تینا هم اومد و کنارم نشست..

گوشیش رو در آورد و سرش رو با گوشی گرم کرد

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم وحشتناک درد می کرد..

کاشکی نمی رفتم

ولی من هیچ کاری برای عروسی تینا نکرده بودم

برای عروسی تنها خواهرم

_ ممنون

_ خانم من چگونه؟

_ خوبم آقای تو خوبی

_ تو خوب باشی منم خوبم

ای بابا حالم بد بود اینم سرش
حالا باید و ایسم دل و قلوه های اینا رو تماشا کنم..

چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم..
که خوابم برد..

_ ترنم..

_ اه ترنم پاشو..

چشمام رو اروم باز کردم..
تینا بود

_ تو دیشب خوابیده بودی نه؟

_ نه!

_ شک کرده بودم اخه..

بدون توجه به حرفاش از ماشین پیاده شدم..
مثل همیشه می خواست راهنماییم کنه..
نصیحتم کنه..
اونم از ماشین پیاده شد

_ مثلاً داشتم باهات حرف می زدم

_ ارین؟

_ ارتین زنگ زد کارش داشت...
ارین هم رفت...

_ وا کجا رفت ماشینش خو همینه دیگه

و با دست به ماشین ارین اشاره کردم

_ نه تو کافی شاپ همین نزدیکی ها قرار گذاشتن..
ارین گفت ماهم خریدامون تمام شد بریم پیششون..

_ اها باشه..

به طرف مجتمع تجاری رفتیم..
_ بریم طبقه بالا اول برای تو لباس بگیریم ترنم..

سرم رو تکون دادم

_ بریم..
ولی من حوصله پرو ندارم..

_ ای بابا تو کی حوصله داشتی خواهر من..

باهم رفتیم طبقه بالا..
تمام مغازه ها رو یکی یکی نگاه کردیم..
هر لباسی رو که تینا می گفت یه مشکل براش می اوردم..
یک ساعت الکی فقط داشتیم به مغازه ها نگاه می کردیم..
آخرش تینا جوش آورد و گفت

_ اه ترنم چته تو امروز؟
چرا اینطوری شدی؟؟

معلومه حالت خوب نیست بیا اول بریم پیش پسرا بعد همه مون باهم می یایم خرید..

_ تینا!!! ...

_ هیچی نگو ترنم فقط به حرفم گوش بده..

دستم رو کشید و دنبال خودش برد..
همون طور که داشتیم می رفتیم طبقه مابین به ارین زنگ زد و ادرس کافه شاپی که
رفته بودن رو پرسید..
از مجتمع اومدیم بیرون و رفتیم داخل کوچه کناریش..

_ وای تینا ول کن دستم رو شکست..

_ اها ایناهاش..

در رو باز کرد و رفت داخل..

دست منم کشید و همراه خودش برد..
دور تا دور کافه رو نگاه کردم..
که توی دور ترین نقطه دیدمشون..
تینا دستم رو کشید و گفت

_ بدو که پیداشون کردم
اخه اونم جا که نشستن اخه..
حقا که مردن.. اه اه اه..

_ تینا ترو خدا دستم رو ول کن اینقدر هم غر غر نکن..

_ ای بابا..

دستم رو پرت کرد و گفت

_ ترنم تو یه چیزت هست..
چرا اینطوری شدی تو اخه؟؟ هآ؟؟

_ تینا تو امروز گیر دادی به من بسه زشته وسط کافی شاپ ایستادیم..

_ باشه ببخشید

و به طرف میز ارین اینا رفت..
منم رفتم دنبالش

با ارتین سلام کرد و کنار ارین نشست..
تنها جای خالی کنار ارتین بود..

سرم رو براش تکون دادم و اروم گفتم

_ سلام..

فقط سرش رو برام تکون داد..
هه ترنم اخه اینم ادمه که بهش سلام می کنی؟
خیر سرم عاشق شدم..
روی صندلی خالی نشستم..
همون لحظه صدای اهنگ توی کافی شاپ پخش شد..
اهنگی که کاری کرد خود به خود به ارتین خیره بشم..
ارتین هم همون لحظه سرش رو بلند کرد و خیره شد توی چشمام..
داشتیم توی عمق چشم های هم دیگه غرق می شدیم..
چشماتش بهم آرامش می داد..
دوست داشتیم تا اخر دنیا همون جا بشینم و فقط توی چشماتش خیره بشم..
حالم بهتر شده بود..
وقتی کنارش بودم وقتی توی چشماتش خیره می شدم..
احساس آرامش می کردم..
دوست داشتیم دستش رو بگیرم توی دستم و فشار بدم..
تا از دردی که توی قلبم احساس می کردم کم بشه..
صدای اهنگ توی مغزم بود..

"...من چقد دوست دارم چه عاشقونه..."

"...اینقده تو خوبی که خدا میدونه..."

"...من چقد دوست دارم تا بی نهایت..."

"...تو رو با یه عالمه عشق و محبت..."

"...لحظه های بدو خوبو پیش من باش..."

"...لحظه لحظه ی غروبو پیش من باش..."

"...وقتی که غصه داری پیش من باش..."

"...تویه اوج بی قراری پیش من باش..."

"...پیش من باشو ببین چه عشقی اینجاست..."

عشقی که اندازه ی تموم دنیااست

"...عشقی که به خاطرش جونمو میدم..."

"...تویی عشق و عمرمو تنها امیدم..."

"...پیشم بشین بگو دوسم داری..."

"...بگو بگو تنهام نمیذاری..."

"...پیشم بشین ببین تویه چشمام..."

"...تو رو با چه شور و شوقی می خوام..."

"...پیش من باشو ببین چه عشقی اینجاست..."

"...عشقی که اندازه ی تموم دنیااست.."

"...عشقی که به خاطرش جونمو میدم..."

"...تویی عشق و عمرمو تنها امیدم..."

_ ای بابا..
ترنم انتخاب کن دیگه..

_ وای تینا تو چرا اینقدر غر غر می کنی اخه؟

_ می دونی چند ساعته اینجایم؟؟
بدو یه لباس انتخاب کن دیگه

_ خوب اینا همشون زشته..

_ زشت نیستن تو بد سلیقه ای..

_ عجباً..

_ ترنم اون سیاه، سفیده چطور ه،؟؟
خیلی نازه..

_ ایول تینا خیلی خوشگله..

نفس عمیقی کشید

_ اخییییش خدایا شکرت..

چشم غره ای بهش رفتم که خندید..
از وقتی که ارتین رو دیدم حالم خیلی بهتر شده بود..
تینا به طرف فروشنده رفت

_ اقا ببخشید اون لباس شبی که بالای سرتونه..

سیاه ، سفیده...

لطفا یکی از همون اندازه خواهرم بیارین برامون..

_ بله الان..

تینا به طرفم برگشت و گفت

_ ترنم فقط رنگش یکم بده..

_ من از رنگش خوشم اومد..

_ اه ترنم می خوای سیاه بپوشی؟

_ اره مشککش چیه؟

_ هیچی..!

_ خوبه

فروشنده لباس رو آورد و به طرفم گرفت

_ بفرمایید

_ ممنون..

یکم برسش کردم..

_ وای تینا همین عالیہ!!

_ تو که نپوشیدی..؟؟

_ گفتم که حوصله پرو کردن ندارم

می رم خونه می پوشم..

_ الان از کجا می دونی اندازته؟

_ یه چیزی می گی هآ تینا!!

اخه من سایز خودم رو نمی دونم!!

شونش رو انداخت بالا و به فروشنده گفت همون لباس رو برامون بزاره تو جعبش..

از مجتمع او مدیم بیرون
پسرا توی ماشین نشسته بودن
در عقب رو باز کردیم و نشستیم..
ارتین با بهت به طرفمون برگشت و گف

_ تمام شد؟؟

_ نه تازه شروع شد

_ شما به ساعت نگاه کردین؟؟

به ساعت مچیم نگاه کردم برای یه لحظه مخم هنگ کرد ساعت ۹ شب بود..
بابا ایول رکورد جهانی زدیم
ولی بازم خودمو نباختم

_ اممم.. ساعت درست ۹:۰۲ دقیقه..
چطور؟؟

_ یعنی نمی دونم چی بگم.. بابا شما دیگه کی هستین حتی نمی گین دو نفر تو ماشین
منتظر ما نشستن؟

_ اه مگه شما منتظر ما بودین؟
مگه ما گفتیم منتظر باشین؟؟ خوب می رفتین دور کار خودتون..

ارین با خنده به طرف ارتین برگشت و یه ضربه به شونش زد..

_ بسه ارتین تو که می دونی کم می یاری چرا این بحث رو شروع می کنی اخه..

ارتین چشم غره بامزه ای بهم رفت و گفت

_ این پرو به من چه..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم

_ پرو توی با... استغفرالله..

_ اه خواهر خوب هستین؟

_ دکتری برادر؟؟

این وسط تینا و ارین هم فقط می خندیدن

_ نه پرستارم..

_ افرین افرین خوبه خوبه خوشم اومد

به قیافت می خورد رفتگر باشی..

پرستارم خوبه..

کم آورده بود اساسی با حرص نگاهم کرد و صاف سر جاش نشست با عصبانیت به ارین گفت

_ حرکت کن دیگه به چی می خندی؟؟؟

ارین همون طور که داشت ماشین رو روشن می کرد گفت

_ ای پدر عاشقی بسوزه..

خودش و تینا با صدای بلند زدن زیر خنده..

وا چه ربطی داشت؟؟؟

یا خدا نکنه منظورش من و ارتین بودیم؟؟

هه..

من برای اونارزش ندارم چه برسه به اینکه دوسم داشته باشه..

ارتین با عصبانیت بهش نگاه کرد که ارین به علامت تسلیم دستش رو برد بالا

_ بابا من غلط کردم.. خوب شد؟

_ خوبه! حالا حرکت کن..

ارین همون طور که داشت ریز ریز می خندید حرکت کرد

_ وای تینا باورم نمی شه..
چقدر خوشگل شدی.. ماه شدی...

_ واقعا؟؟

_ خره خودتو توی آینه دیدی؟؟
وای منا جان محشر شده دستت درد نکنه..

_ فدات گلم خواهر خودت خیلی خوشگله...

بچه ها تا چشمشون به تینا افتاد که توی اون لباس سفید بلند داشت می درخشید جیغ
زدن و به طرفش دویدن..
اشک توی چشم جمع شده بود
خدای من این خواهر منه؟؟
چقدر خوشگل شده..
امروز عروسیشه؟؟
دیگه شب پیش من بر نمی گرده؟؟
اولین قطره اشک از چشم چکید..
که از چشم تینا دور نموند.. به طرف اومد

_ خواهری گریه می کنی؟
داری ارایش تو خراب می کنی خوشگلم
گریه نکن..
کاری نکن منم گریه کنما

_ باشه باشه ببخشید

چشمم رو با سر انگشتم پاک کردم که یکی از شاگردای منا گفت داماد اومده..

به جای تینا من استرس داشتم..
به طرف رها برگشتم

_ رها خوب شدم؟؟

_ وای ترنم تو آگه ارایش هم نمی کردی عالی بودی..

_ تو هم خیلی خوشگل شدی ناغلا

_ ای بابا تو نامزدت توی عروسی هس من که هیچ کس رو ندارم

با شنیدن کلمه نامزد دوباره غم توی دلم نشست..

بعد از تینا نوبته منه..

خوبه حداقل تینا به عشقش رسید اما من..

هه..خدایا کمک کن..

همون موقع ارین هم وارد ارایشگاه شد

تا نگاهش به تینا افتاد سر جاش ایستاد..

تینا هم داشت خیره نگاهش میکرد

حدود دو دقیقه همون طوری گذشت که گفتم

_ اهمم دیر شد مردم منتظرن..

دختر اریز می خندیدن

تینا سرخ شده بود و سرش رو انداخته بود پایین

ارین به طرفش رفت و با انگشت صورت تینا رو آورد بالا..

توی چشمای هم خیره شده بودن

_ محشر شدی خانومم..

تینا شبیه گوچه شده بود و داشت لبش رو گاز می گرفت..

من و بقیه دخترا هم داشتیم می خندیدیم

ارین دسته گل رو به طرف تینا گرفت که تینا با خجالت از دستش گرفت..

با هم از ارایشگاه رفتن بیرون و سوار ماشین شدن

منم سوار ماشین اناهیتا شدم و باهم به طرف باغی که عروسی بود رفتیم..

بقیه دخترا هم با ماشین خودشون اومدن..

تینا و ارین اول رفتن اتلیه..

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم..

همه مهمونا اومده بودن و منتظر عروس و داماد بودن

توی اون شلوغی دنبال ارتین بودم..
دلم بر اش تنگ شده بود
داشتم به طرف ساختمنی که توی باغ بود می رفتم که از دور یلدا رو دیدم
روز قبل با هم رفته بودیم سر خاک ایلیا!!
ندیده داداشش رفت
بهم گفت داداشم رو پیدا کن
پیدا کردم
ولی رفت ولی دیگه نفس نمی کشه
سرم گیج می رفت
یلدا بهم رسید
لبخند تلخی زد و گفت

_ سلام ترنم
مبارکه..ان شاءالله عروسی خودت

اشک توی چشمش نشسته بود

_ ترنم..

بغض توی گلویش اجازه حرف زدن رو بهش نمی داد
منم بغض کردم

_ ترنم نمی دونی چقدر ایلیا دوست داشت
چقدر دوست داشت توی لباس عروسی ببینت..کنار خودش...

حرف می زد و هق هق می کرد
بغض شکست
همراهش اشک ریختم
صدای از پشت سرم مارو به خودمون آورد
سریع چشمام رو پاک کردم و به عقب برگشتم
که چشمم به ارتین افتاد
که با چشمای که غم کامله ازش پیدا بود
داشت بهمون نگاه می کرد

_ می بینه!!

یلدا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت

_ چی رو؟

_ ترنم رو توی لباس سفید..

قلبم ایستاد این چی گفت؟؟

منظورش چی بود؟

بعد از این حرف از مون دور شد
یلدا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

_ داری ازدواج می کنی؟؟

سرم رو با ناراحتی انداختم پایین

هه..اره به اجبار..دارم با کسی ازدواج می کنم که از عشق چیزی سرش نمی شه..

_ اره

_ ب...با کی؟؟

_ عارف..

_ چی...عارف؟؟ پسر عموت؟؟؟

نگو ترنم نگو..

سرم رو با تعجب بلند کردم و به رنگ پریدش خیره شدم

هآآ؟؟

چی شد؟؟

این چرا اینطوری شد؟؟

نکنه؟؟

نه نه نه این امکان نداره

تا به خودم پیام یلدا رفته بود

خدای من چه اتفاقی داره می افته؟؟

_ اه ترنم بدو که تینا اینا اومدن

با صدای ارمیتا به طرفش برگشتم

_ باشه باشه الان می یام

و با سرعت به طرفم در باغ حرکت کردم
همون موقع ماشین ارین وارد باغ شد
همه مهمون ها بلند شدن

یکی جیغ می زد یکی دست می زد
ارین پیاده شد و در سمت تینا رو باز کرد
دستش رو به طرف تینا گرفت

تینا دستش رو توی دست ارین گذاشت و پیاده شد
کنار همه میزها می رفتن و بهشون خوش امد می گفتن..
منم تنها روی یه میز نشسته بودم و به شادی بقیه خیره شده بودم
بعد از حدود یک ساعت خوش امد گفتن
تینا و ارین به طرف جایگاه خودشون رفتن و نشستن
توی تمام این مدت همه ریخته بودن وسط و می رقصیدن..

_توی فکری؟؟

با ترس به طرفم صدا برگشتم

_ وای بردیا خدا بکشت این چه طرز ظاهر شدنه اخه؟ از ترس مردم

_ ببخشین خواهری

حالا اجازه هس بشینیم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ بفرمایید

روی صندلی کناری من نشست

_ مگه عروسی خواهرت نیست؟
تو چرا مثل بقیه شاد نیستی؟
تو که باید الان ده برابر این جمع خوشحال باشی
اما نیستی..

بردیا تو از دل من خبر نداری
نمی دونی که چقدر پر از غصه اس
نمی دونی چقدر درد کشیدم..
نمی دونی چقدر درد می کشم
من عاشق ارتینم..
ولی اخر این عشق نرسیده..
اخر تمام عشقا نرسیده
کاشکی می تونستم بهش بگم که چقدر دوست دارم
کاش..ولی که چی بشه؟؟
من برای ارتین یه ذره هم ارزشی ندارم

از دور ارتین رو دیدم که داشت به طرفمون می اومد

_ باهم خلوت کردیناآ

_ جات خالی بود

_ دوستان جای ما

به طرف من برگشت و گفت

_ ترنم خانم افتخار یه دور رقص رو به این بنده حقیر می دین؟؟

بردیا با صدای بلند زد زیر خنده

_ ایول ایول پسر خیلی باحال حرف زدی خوشم اومد!!

_ اه خوب بود؟

_ عالی بود

وای خدا این الان پیشنهاد رقص بهم داد
نزدیک بود پرواز کنم برم تو اسمونا

دستش رو به طرفم گرفت و گفت

_ افتخار می دین؟

دستم رو خیلی اروم توی دستش گذاشتم و گفتم

_ هرچی هست بهتر از نشیتم کنار این دیوونه اس

بردیا به اعتراض گفت

_ بله دیگه حالا شدیم دیوونه..

همون طوری داشت غر غر می کرد
بدون توجه به حرفاش رفتیم وسط سالن..
اهنگ ملایمی بود
نه اهنگ تند بود
نه اهن تانگو و از این حرفا
یه چرخ زدم و دوباره به طرف ارتین برگشتم که گفت

_ خیلی خوشگل شدی

نفس بند اومد
احساس می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم
قلبم تند تند می زد
وای این الان چی گفت؟
گرم شده بود

_ ممنون..

آگه می شه من برم بشینم

_ تازه اومدیم وسط که

_ تشنمه اخه..

_ پس باهم بریم

و جلوتر از من به طرف میز نوشیدنی ها رفت
منم رفتم دنبالش
یه لیوان اب پرتقال برداشت و به طرفم گرفت

_ بیا..

_ نه من از پرتقال متنفرم

_ اه چرا؟

_ بوش خیلی بده

_ نظرت فرق می کنه

_ من خودمم با بقیه فرق می کنم

توی چشم های هم خیره شدیم
نمی تونستم گرمای چشماش رو تحمل کنم
سرم رو انداختم پایین که به خودش اومد

_ پس اب اناناس چگونه؟

_ عالی ممنون می شم

یه لیوان اب اناناس به طرفم گرفت

_ ممنون

_ خواهش میکنم

بریم بشینیم؟

_ بریم

به طرف یکی از میزا رفتیم و نشستیم
زمان شام رسیده بود تینا و ارین هم به سمت میز مخصوصشون رفتن و نشستن برای
شام این فیلم بردار هم که دست از سرشون بر نمی داشت
هر دقیقه کنارشون بود
بعد از شام نوبت رقص عروس و داماد رسیده بود
همه دور تا دورشون داشتن می رقصیدن
هنوز باورم نشده بود که تینا برای همیشه از خونمون می ره و ازم جدا می شه
توی شوک بودم
صدای دست و جیغ.. اینو نشون می داد که همه شادن همه خوشحالن
اما چرا من
خواهر عروس خوشحال نیستم؟
چرا باید خوشحال باشم؟
خواهرم داره ازم جدا می شه
امید زندگیم
خواهر بزرگم...
تک خنده ای کردم
ساعت طرفای ۱ شب بود تقریباً نصفی از مهمونا رفته بودن
به طرف تینا رفتم اشک توی چشمام جمع شده بود

_ مبارک باشه خواهر عزیزم

با چشمای اشکی خیره شده بودیم بهم برامون سخت بود
دوتا قل که از لحظه تولد باهم بودن
و الان لحظه جدایی رسیده بود
سفت هم دیگه رو بغل کرده بودیم

_ ترنم عزیزم تو تنها نمی شی
هر روز هر دقیقه می یام پیشت

می دونست دارم به چی فکر می کنم خواهر دوقلوم بود و می فهمید

فهمیده بود که توی ذهن خواهر کوچیک ترش چی داره میگذره

_ نمی شه تینا..من به وجودت توی خونه احتیاج دارم
به گرمات توی خونه نیاز دارم

_ اه این حرفا چیه انگار می خوام برم بمیرم هستم پیشت

_زبونتو گاز بگیر

بابا و مامان هم به طرفمون اومدن
بابا پیشونی تینا رو بوسید و گفت

_ مبارک دختر گلم..

ببخشید که پدر خوبی برات نبودم

با این حرف بابا اولین قطره اشک از چشم تینا چکید و قطره های بعدی
به طرف مامان رفت و حکم بغلش کرد
گرمای اغوش مادر
تنها چیزی بود که الان تینا نیاز داشت
ارین به طرفش اومد و از بغل مامان بیرون آوردش

_ اه بسه دیگه خانومم
گریه چرا؟

ناخداگاه سرم رو به طرف ارتین چرخوندم
که دیدم اونم داره به من نگاه می کنه
چشمش برق می زد

_ خوب بریم دیگه؟؟؟

تینا با صدای که بغض توش مشهود بود گفت

_ بریم

همه به طرف ماشیناشون رفتن و سوار شدن

توی اون شلوغی اناهیتا رو پیدا نکردم
ماشین ارین اولین ماشینی بود که از در باغ رفت بیرون و به دنبالش ماشین های دیگه
به طرف در باغ رفتم
اه حالا این اناهیتا کجاست
همونطوری داشتم دنبال ماشین اناهیتا می گشتم که چشمم به ماشین ارتین خورد که
داشت سوار می شد
سرش رو بلند کرد که چشمش به من افتاد

_ ماشین داری؟

_ نه دنبال یکی از دوستانم با اون اومدم

_ پس بیا با من بریم شاید رفته

سرم رو تکون دادم و در جلو ماشین روباز کردم و نشستم
عطرش توی ماشین پخش شده بود
ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

تحمل بوی عطرش رو نداشتم
نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ممکن بود کنترلم رو از دست می دادم و می پریدم
بغلش..!
شیشه ماشین رو دادم پایین
صدای پوزخندش رو شنیدم و حرفی که زیر لب زد

_ حتی تحمل بوی عطرم رو نداره!

ناخداگاه به طرفش برگشتم و گفتم

_ شاید من تحمل بوی عطرت رو نداشته باشم
ولی تو که کلا تحمل منو نداری!!

_ اه چقدر خوب که فهمیدی

با عصبانیت بهش نگاه کردم

_ هه از اولم می دونستم که برات ارزشی ندارم

با کلافگی مشتکی به فرمون کوبید و گفت

_ برام ارزش داری

_ ندارم

بلند داد زد

_ دارم بهت می گم داری تو برام ارزش داری

_ ندارم ارتین ندارم آگه داشتم...

اشک از چشمم می ریخت همونطور ادامه دادم..

_ برات مهم نیستم آگه بودم... می اومدی بیمارستان پیشم... می اومدی حتی شده برای

یک دقیقه...حالم رو می پرسیدی اومدیم و من مرده بودم..

اما نیومدی نامرد نیومدی

نمی دونی توی اون یک هفته چقدر منتظرت بودم..منتظر بودم تا بیای ولی نیومدی

با مشت می زدم روی پارترین ماشین رو نگهداشت منو به سمت خودش کشید و محکم

بغلم کرد

_ ترنم تو عشق منی مگه می شه عشقم برام مهم نباشه

برای یه لحظه به گوشام شک کردم این الان چی گفت؟

خدای من...!

سرم رو از روی سینش بلند کردم و توی چشمش خیره شدم

_ اینجوری نگاهم نکن با این دوتا چشم

اتیش نزن به جونم ترنم

روی چشمم رو بوسید

_ عاشقتم ترنم

بغضم ترکیب با صدای بلند زدم زیر گریه توی همون حال گفتم

_ منم دوست دارم ارتین

با بهت توی چشمام خیره شد
وقتی به خودش اومد محکم منو کشید توی بغلش

_ وای ترنم نمی دونی چقدر خوشحالم نمی دونی

_ اما ارتین بیمارستان....

یکم ازم دور شد و گفت

_ تمام مدت بالای سرت بودم ترنم تمام مدت یه شب نتونستم بخوابم

با عشق توی چشماش خیره شدم

که سرش رو خم کرد نگاهش بخ لبام بود خود به خود نگاهم به طرف لبش رفت
چشمام رو بستم
و گرمای لبش بود که قلبم رو گرم کرد

اروم از هم جدا شدیم توی چشماش خیره شده بودم
با عشق هم دیگه رو نگاه می کردیم
با صدای گوشی ارتین چشمم رو ازش گرفتم
و به موبایلش که روی داشبورد بود خیره شدم
گوشی رو از روی داشبورد برداشت و با تعجب به صفحه گوشی نگاه کرد
دکمه اتصال رو لمس کرد و صدا رو گذاشت روی بلندگو
صدای از ادن طرف خط نیومد

_ بله؟ بفرمایید

_ سلام

نفسم بند اومد
قلبم ایستاد
صدا ، صدای عارف بود

_ عارف؟

_ خودمم
خوب با نامزدم گرم گرفتی اقا ارش

سریع سرم رو بلند کردم و به جلو نگاه کردم
نبود نبود..
اینجا نبود
سرم رو به طرف شیشه ای عقبی برگردوندم
یا خدا این.. این عارفه!
این.. اینجا چیکار می کنه؟
نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_ نترس ترنم من کاری باهاتون ندارم
شما دوتا عاشق واقعین..

عشق رو زمانی دیدم که ارتین داشت توی نمازخونه بیمارستان برای سلامتیت دعا
می کرد و گریه می کرد ترنم!

به ارتین خیره شدم
تمام عشقم رو توی نگاهم ریختم و بهش چشم دوختم

_ عشق رو از توی نگاه ترنم خوندم ارتین...
نگاهی که عشق رو فریاد می زد
احساس می کنم منم دارم عاشق میشم
میشناسینش..
یلدا!!

وقتی توی چشماتش خیره می شم قلبم می لرزه..
امیدوارم عشق منم مثل شما دونفر خالص باشه و پاک..

براتون ارزوی خوشبختی میکنم..

مکئی کرد..

_ خدانگهدار

و صدای بوق گوشی بود که سکوت ماشین رو می شکست
بهم خیره شدیم و زدیم زیر خنده
ارتین محکم منو پرت کرد توی بغلش و گفت

_ عاشقتم دوست ندارم ازت جدا شم خانومم

وای

خانومم

چه حسی خوبی داشت این کلمه

_ حالا کی بیایم خواستگاری خوشگل خانوم؟؟؟

_ هر وقت شما صلاح می دونین اقا

هر دو خندیدیم ازش جدا شدم که گفت

_ حالا بریم کجا؟

_ اممم..بام..بریم بام تهران

خندید و گفت

_ چشم روی چشمم..

و ماشین رو روشن کرد

با سرعت می روند هر دو فقط می خندیدیم..
شاد بودیم..دوست داشتیم همه بفهمن که شادیم..

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد
به طرف در سمت من اومد و بازش کرد

_ بفرمایید بانو من..

خندیدم و گفتم

_ ممنونم آقای..

دستش رو به طرفم گرفتم دستم رو گذاشتم توی دستش و به طرف یکی از صندلی ها رفتیم و نشستیم

_ ترنم می دونی من آخرین بار پنج سال پیش دیدمت..
به جرعت می توئم بگم توی همون نگاه اولم قلبم لرزید..
اما تو دوست دختر بهترین دوستم بودی چیکار می کردم؟؟?
طول این ۴ سال مثل چشمام مراقبت بودم..
یادته اون روز که ماشینت رو بردم پارکینگ؟؟?
یه لحظه فکر نکردی که چطور یه مامور نیروی انتظامی اومده بود سر چهار راه ایستاده بود ماشینا رو جریمه می کرد و می برد پارکینگ!
این کارا که وظیفه ای یه مامور نیروی انتظامی نیست!
اینا وظیفه پلیس راهنمایی رانندگیه!!

با علامت سوال بهش نگاه کردم که خندید و زد نوک دماغم

_ می خواستم که با هم آشنا بشیم..که بیارمت توی ماموریت..
یا اون روز توی کافی شاپ کیان وقتی ترمز کردی!!
یادته؟ اون موقع از دم در کافی شاپ تا کنار میزی که دوستات نشسته بودن بهت خیره شده بودم

_ اه اه نگاه کنآ اون موقع سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس می کردم کاملاً یادمه..

_ ترنم توی پارک وقتی عینکت رو برداشتی من مسخ دو چشم تیله ای شیطون شدم..
اون موقع بود که فهمیدم من عاشقم
فهمیدم که خیلی وقته قلبم رو باختم بهت

دستم رو توی دستش گرفت و به لبش نزدیک کرد بوسه روی دستم زد و منو به طرف
خودش کشید
دستش رو گذاشت پشت کمرم روی صندلی توی بغلش فرو رفته بودم..
هر دو خندیدیم
چه اتفاقی که نیوفتاد چه فراز و نشیبی که ازش نگذشتیم ولی آخر داستان خوش بود
آخر داستان ما رسیدن بود

_عاشقتم ارتین

_من بیشتر خانومم

و صدای اهنگی که توی فضا پخش شد خلوت ما رو کامل کرد

"...من و تو تنهاییم، آدم و حوااییم..."

"...رو زمینیم انگار، اما ولی رو ابراییم..."

"...من و تو بارونیم، همصدا میمونیم..."

"...مثل اون آهنگیم، که با هم میخونیم..."

"...من و تو به یاد تو بارون..."

"...من و تو دیوونه بازیمون..."

"...مال ماست این عشق بی قانون..."

"...من و تو..."

"...بنویس هر جای دنیایی..."

"...بنویس وقتای تنهایی..."

"...مال ماست این عشق رویایی"

"...بنویس...."

"...ما دو تا عاشقو دیوونه، ما دو تا آدمیم با یک حس..."

"...مثل ما این جوری کی دیده، ما یه روحیم تو دو تا جسم..."

"...عکس ما روی جلد دنیاس، همه رو عشقمون حساسن..."

"...همه ی آدمای دنیا، ما رو به اسم هم میشناسن..."

"...اگه شب میاره، بینمون دیواره..."

"...تو به من دل بستگی، دل به دل راه داره..."

"...با تموم سختی، همه دنیا وقتی..."

"...ما رو نشون میدن، این یعنی خوشبختی..."

"...من و تو به یاد تو بارون..."

"...من و تو دیوونه بازیمون..."

"...مال ماست این عشق بی قانون..."

"...من و تو...."

"...بنویس هر جای دنیایی..."

"...بنویس وقتای تنهایی..."

"...مال ماست این عشق رویایی..."

آخرین پارت رمان اواز خوش

ساعت : ۱:۰۰

مورخ : ۱۷/۲/۱۳۹۵

نویسنده : مهدیه لیموچی